

دانلود
کتاب



بینوایان

(قسمت سوم)

نویسنده : ویکتور هوگو

مجلد دوم

بینوایان

قسمت سوم

ماریوس

اثر ویکتور هوگو

ترجمه: حسینقلی مستعان

هوگو، ویکتور
پینوایان
ترجمه حسینقلی مستغان

بِقَالِهِ

قسمت سوم

ماریوس

کتاب اول

مطالعه در پاریس بوسیله مطالعه در آتم آن

- ۱ -

پاروولوس^۱

پاریس را کودکی است، و جنگل را پیرته‌یی؛ پیرنده گنجشک نام دارد، کودک «لات»^۲ نامیده می‌شود.

این دوفکرا، که یکی سراسر آتش سوزان است و دیگری سراسر نور سیده دم، باهم جفت‌کنند، این دو شراره را، پاریس و کودکی را در هم کوید؛ موجود کوچکی از آن بیرون می‌جهد. پلوت^۳ اگر باشد این موجود را «هومونچیو»^۴ می‌نامد.

این موجود کوچک شادمان است، همه روز غذا تمیخورد، و همه شب هرطور که یسندش افتد به تماشاخانه می‌رود. نه پیراهنی بتن دارد، نه کفشی بیا و نه سقفی بالای سر؛ مانند مکهای آسمان است که هیچیک از اینهارا ندارند. از هفت تا سیزده سال دارد،

۱- Parvulus لغت لاتن بمعنی «پسربچه کوچک».

۲- این کلمه برابر Gamin اختیاری شده است زیرا که در فارسی کلمه دیگری که این معنی را برساند نداریم و کلماتی از قبیل «ولگرد» و «کوچه گرد» کمتر از «لات» رساننده مقصودند، با توجه به آنکه بچه لات تهران نیز از جنبه خوبی، کم و بیش همین خصوصیات «گامن» پاریس را دارد.

۳- Plaute شاعر لاتن که اشعار مضحک داشته (در حدود ۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد).

۴- Homuncio لغت لاتن بمعنی «عرد کوچک».

با جماعت زندگی می‌کند، خیابان ذرع می‌کند، در هوای آزاد منزل می‌کند، شلوار کهنه‌یی بپا دارد که از پندرش بارت برده است و از پاشنهٔ پایش پایین‌تر می‌آید، کلاهی دارد که یادگار یکی دیگر از پدرانش است و تا زیر گوشش می‌رسد؛ فقط يك لنگه بند شلوار از نوار زرد دارد، میدود، کمین می‌گشاید، تفتیش می‌کند، وقت تلف می‌کند، چپ‌ها را از زورکشیدن سیاه می‌کند، مثل يك دوزخی فحش میدهد، به خرابات میرود، دزدها را می‌شناسد، با دخترها خودمانی حرف می‌زنند، به زبان آرگو سخن می‌گوید، ترانه‌های منافی عفت می‌خواند، هیچ چیز در قلب ندارد، حقیقت آنست که درجانش يك مروارید دارد و آن بی‌گناهی است، و مرواریدها هرگز در گل حل نمی‌شوند. آدمی تا کودک است، خدا می‌خواهد که بی‌گناه باشد.

اگر کسی از شهر بزرگ بی‌رسد، این کیست؟ جواب خواهد داد، این کوچولوی من است.

- ۲ -

بعضی نشانه‌های خاص او

لات پاریس، کودک پست قد فول است.^۱

گزاف نکویم، این «کروبی» جویبار، گاه پیراهنی دارد، اما جز همان يك پیراهن نیست؛ گاه کفش‌هایی دارد، اما آن کفش‌ها تخت و پاشنه ندارند؛ گاه خانه‌یی دارد و آن خانه را دوست میدارد زیرا که مادرش را آنجا می‌یابد، اما کوچه را ترجیح می‌دهد زیرا که «آزادی» را آنجا پیدا می‌کند. برای خود بازیهای خاص و شیطنت‌های گوناگون دارد که اساستان‌کینه ورزیدن نسبت به توانگران است؛ استعاراتش مخصوص بخودش است؛ مردن به اصطلاح او «کاهو خوردن از طرف ریشه» است، مشاغل خاص صدا کردن درشکه، پایین آوردن پله‌های کالسکه‌ها، دربارانهای سخت برای گذراندن مردم از يك طرف خیابان بطرف دیگر حق راهداری گرفتن، و یا بقول خودش «پل‌خر بگیری ساختن»، نقطه‌هایی را که دولت برفع ملت فرانسه ایراد کرده است فریاد کتان بازگشت، وسط تکه‌های سنگفرش را خالی کردن؛ پولی مخصوص بخود دارد که مرکب است از همه تکه‌های کوچک مس ساخته شده‌یی که در شارع عام می‌توان یافت. این پول قابل ملاحظه که نام «پاره»^۲ بخود می‌گیرد، نزد این کودکان کوچک آواره، نرخی تغییرناپذیر و بسیار مرتب دارد.

۱- آرگو - زبان اصطلاحات مخصوص اصناف و طبقات پایین.

۲- لات را به وجودی کوتاه قد و پاریس را به غولی درشت پیکر تشبیه می‌کند.

۳- این کلمه برابر واژه Loques بمعنی تکه پاره اختیار شده که نام آرگوی همین پول مخصوص بچه لات‌های پاریس بوده است.

از این گذشته يك جانور شناسی مخصوص بخود نیز دارد که در گوشه و کنار با نهایت دقت بکارش می‌بندد؛ «جانور خدا» شیشه و عنکبوت گیاهان است؛ «شیطان» حشره سیاهی است که با پیچیدن دمنی که مصلح به دوشاخ است تهدید می‌کند. برای خود يك جانور افسانه‌یی دارد که زیر شکمش دارای فلس است، اما سوسمار نیست، - که روی پشتش دملهایی دارد اما قورباغه سیاه نیست، - که در سوراخهای کوره های قدیم آهک و در چاههای خشک شده منزل می‌کند، سیاه است، پشم آلود است، لزج است، خرنده است، گاه کنداست، گاه تند، فریاد نمی‌کند، اما نگاه می‌کند، و چندان ترس آوراست که هرگز کسی او را ندیده است؛ این عجیب‌الخلقه را «کر» می‌نامند. میان سنگها دنبال «کر» گشتن تفریحی خطیر است. يك تفریح دیگرش، بلند کردن يك تکه از سنگفرش خیابان و دیدن خر خاکی است. هر ناحیه پاریس بمناسبت جانورهای جالبی که در آن می‌توان یافت اسمی دارد. در کارگاههای «اورسولین» گوش خیزك بسیار است، دریانتئون هزار پا فراوان است، در گودالهای «شان دومارس» بچه قورباغه هست. اما از لحاظ کلمات، این بچه‌هم، مثل «تالهران»، چیزهایی برای خود دارد. کمتر از او قبیح نیست، اما با شرف‌تر از اوست. کسی نمی‌داند مجهز به چه شوخ و شنگی بی‌مانند است، از خنده دیوانه‌وارش دکاندار را بتنگ می‌آورد. مقام آهنگش عیارانه از «کمندی» اعلی می‌گذرد و به سخره می‌رسد.

يك مراسم تدفین مرده صورت می‌گیرد. در ردیف همراهان مرده يك بز شك است... يك لات فریاد می‌زند! «او هو! از چموقت پزشکا خودشون شاهکارشونو جوابجا می‌کنن!»

يك لات دیگر میان جمعیت است. يك مرد با وقار، آراسته به عینک و بندها و آویزها، با نفرت خودش را رو باو می‌گرداند و می‌گوید، بی‌سروپا، تو الان «کمر» زن هنو گرفتی.

- من آقا... بگردنم!

- ۳ -

دلپذیر است

شب، مرد کوچک، از برکت چند شاهی که همیشه و بهر وسیله که باشد بدست می‌آورد و در يك تماشاخانه می‌شود. همینکه از آستانه این درساخانه می‌گذرد تغییر شکل می‌یابد؛ لات بود؛ و لنگار! می‌شود. تماشاخانه‌ها مانند بعض کشتی‌ها هستند که سرازیرشان کنند و اتاق زیرنشان در بالا قرارگیرد. در این اتاق تنگ و تاریک است که کودکان و لنگار جمع می‌شوند. نسبت و لنگارها به لات‌ها مثل نسبت شب‌پره به کرم

آن است؛ هر دو همان موجود بالدار و پرواز کشفه‌اند. تشعشع سادش، اقتدار وجد و شادش، دست‌زدن شدیدش که به‌بال‌زدن شبیه است، برای آنکه این اتاق تنگ، بدبو، تاریک، چرکین، ناسالم، زشت و مکرر «فردوس»^۱ نامیده شود کافی است. به‌یک موجود آنچرا که بی‌فایده است بدهید، و آنچه را که لازم است از وی بگیرید، یک «لات» خواهید داشت.

«لات» از بعضی ادراکات ادبی، بی‌نصیب نیست. با آن مقدار تأسف که شایسته است می‌گوییم که ذوق ادبیش هیچ نزدیک به‌ذوق «کلاسیک» نیست. به‌حکم طبیعتش کمتر «آکادمیک» است. از این قرار، برای آنکه شاهد آورده باشیم، باید بگوییم که عمومیت مادموازل مارس^۲ در این دسته کوچک بچه‌های پرهیاهو، آمیخته با قدری تمسخر بود. لات پاریس، اورا مادموازل «موش»^۳ می‌نامید.

این موجود قیل و قال می‌کند، مسخره می‌کند، به‌ریش همه می‌خندد، می‌جنگد. مثل یک کودک شیرخوار زیر پوشهای کثیف، و مثل یک فیلسوف، جامه زنده دارد، در گناب‌پروها ماهی می‌گیرد، در منجلاها شکار می‌کند، از زباله شادمانی استخراج می‌کند، چهارراه‌ها را با شور و شرش پر آشوب می‌سازد، شوخی می‌کند و می‌گذرد، سوت می‌زند، می‌خواند، هل‌هل می‌کند و دشنام می‌گوید، هل‌لویا^۴ را بوسیله «ماتان تورلورت»^۵ فرو می‌تشانند، همه نواها را از «ده پروفوندیس»^۶ مردگان، تا «شیانلی»^۷ می‌خواند، بی‌جستجو کردن می‌یابد، آنچه‌ها که نمی‌داند، میداند، تا حد شایده «اسپارتی» است، تا حد عقل دیوانه است، تا حد کثافت نغمه‌سرا است، آگس روی «اولمپ» چمپانته نشیند خود را در یهن می‌فلتانند و پس از ستاره بیرون می‌آید. لات پاریس «رابله»^۸ کوچک است.

اگر جیب مخصوص ساعت نداشته باشد از شلوارش ناراضی است. کم متعجب می‌شود، کمتر می‌ترسد، خرافات را مسخره می‌کند. باد غلو را می‌خواهند، به‌اسرار پوزخند می‌زند، برای ارواح بازگشته مردگان زبانش را بیرون

۱- بالاترین طبقه تماشاخانه هارا که راه‌روی تنگ است «پارادی Paradis» می‌نامند که بمعنی فردوس یا بهشت است.

۲- کمدی باز فرانسوی که در آن عصر معروف بود و منلق و آکادمیک حرف می‌زد.

۳- Muche - بزبان عامیانه بمعنی «عالی» و «باشکوه» است.
۴- Alleluia یک کلمه عبری که بمعنی «خدای ابدی را بستايند» است و در عبادات و اعیاد مذهبی استعمال می‌شود و بین نصاری در ایام عید پاک با بعضی عبادت‌های کلیسا مخلوط می‌شود تا شادمانی کسانی را که مسیح به آنان گفته است. «ای فقراى معنوی، ملک آسمان متعلق بشماست» برساند.

۵- Matanturlurette یک برگردان تصنیف عوامانه قدیم، با گیتار.

۶- به‌حاشیه صفحه ۷۲۴ رجوع شود.

۷- یک تصنیف رکیک تفریحی.

۸- Rabelais نویسنده هزل‌نویس فرانسوی.

می آورد، برای کلمات مغلق شیشکی می بندد، به خوشنقتهای حماسی صورت کاریکاتوری می بخشد. نگهان رود که منکر لطف شعراست، از این مرحله دور است اما شیخ تمسخر را جانشین رؤیای پر طمطراق شاعرانه می سازد. اگر «آداماستور»^۱ بر وی ظاهری گردد این لات می گوید: «او هو! لولو خور خوره!»

- ۴ -

میتواند منهد باشد

پاریس از ساده لوح شروع می کند و به لات منتهی می سازد. دو موجود که هیچ شهردیگر لیاقتشان را ندارد؛ خوش باوری کامل که با ناکام کردن راضی میشود، و ابتکار پایان ناپذیر، پرودم^۲ و فویو^۳ - فقط پاریس است که این را در تاریخ طبیعتش دارد. همه اساس سلطنت در وجود ساده لوح است. همه هرج و مرج طلایی در وجود «لات» است.

این کودک پریزمرنگ حومه پاریس، زندگی میکند و توسعه می یابد، بی پروا در رنج داخل میشود و از آن بیرون می آید، در پیشگاه واقعیات اجتماعی و امور بشری، شاهدهی است متفکر. شخصاً خود را بی قید می شمارد، اما چنین نیست. نگاه می کند، آملو^۴ برای خندیدن، آماده برای چیز دیگر نیز. شما هر که باشید اگر نامتان پیش داوری، تمندی، بیشری، فشار، بی انصافی، استبداد، نادرستی، تعصب یا استمکری است، از لات می چاک دهن بر چند باشید! این کوچولو بزرگ خواهد شد.

وجودش از چه خاک خمیر شده است؟ از نخستین لجنزاری کدر دسترس بوده است. یک مشتته گل و یک نفثه ربانی «آدم» بوجود آورد. کافی است که یک خدا خدایی کند. همیشه خدایی برای لات خدایی کرده است. بخت در این موجود کوچک کار می کند. بوسیله این کلمه «بخت» تا حدی به اجرا می میریم. این کوچولو که از خاک نخاله عمومی خمیر شده، و جاهل، بی فهم، مبهوت، عامی، و پست است، آیا روزی، یک یونانی، یا یک بثوسین^۵ خواهد شد؟ اندکی صبر کنید، «کوچه بر می گردد»، روح

۱- Adamastor از اشخاص کتاب «لوزیادها» (اثر کامونس نویسنده پرتغالی)

که غولی است بزرگ و نگهبان دماغه بی است و راه بریکی از اشخاص کتاب می بندد.

۲- Prudhomme قهرمان کتاب « هانری مونیه » و مظهر بلاغت و خود خواهی است و اشخاص را که دارای این صفاتند به وی تشبیه میکنند.

۳- Fouillau مظهر ولگردی و هرزگی و هرج و مرج.

۴- اهالی « بثوسی » Béotie مملکت یونان قدیم که به خوشنوت معروف بودند.

« بثوسین » در زبان فرانسه به مردم بی اطلاع و بی اعتناء به ظرافت و زیبایای اطلاق میشود.

پاریس، این شیطان که کودکان تصادف و مردان تقدیر بوجود می‌آورد به‌عکس کوزه‌گر لاتن، از سبو، خم می‌سازد.

-۵-

مرزهایش

لات شهر را دوست میدارد، تنهایی را نیز دوست میدارد، زیرا که بهره‌ی از عقل دارد. مانند «فوسکوس»^۱ «دوستدار شهر» است و مانند «فلاکوس»^۲ «دوستدار صحرا».

در حال تخیل سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، صرف وقت نیکویی برای فیلسوف است؛ بویژه در آن‌گونه صحرا که قدری متلون، بسیار زشت، اما عجیب و مرکب از دو طبیعت مختلف است و پیرامون بعضی شهرهای بزرگ، خصوصاً پاریس وجود دارد. مشاهده حومه شهر، مشاهده یک موجود ذو حیاتین است. پایان درختان، آغاز بامها، پایان علف، آغاز سنگفرش، پایان کشتزارها، آغاز دکانها، پایان دست-اندازها، آغاز سوداها، پایان زمزمه آسمانی، آغاز هیاهوی انسانی؛ از اینجا بهره‌ی خارق‌العاده حاصل میشود.

از اینرو در این نقاط که کمتر دلفریبند و از طرف راه‌گذران با وصف «حزن‌آور» نشان شده اند گردش‌های خیالبافان که ظاهراً بی‌مقصد است صورت می‌گیرد.

کسی که این سطور را مینکارد مدتها در حدود پاریس دل‌گشته و این برای سرچشمه‌یی است از خاطراتی عمیق. این چمنهای کوتاه، این راههای سنگلاخ، این گل سفیدها، این خاکهای آهکی، این سنگهای گچ، این یک نواختی ناهنجار علفزارها و زمینهای آیش داده، این گیاهان نورس صیفی‌کارها که ناگهان درکنجی دیده میشوند، این آمیزش توحش و شهرنشینی، این زمینهای خلوت و پهناور که در آنها صدای طبل پادگان برای تعلیمات نظامی شنیده میشود و شمه‌یی از غرش‌های نبرد بگوش میرساند، این خلوتگاههای روز و دزدگاههای شب، آسیاب از هم دررفته‌یی که با باد می‌چرخد، چرخهای استخراج معادن سنگ، میخانه‌های کنار قبرستانها، لطف اسرارآمیز دیوارهای بزرگ تیره که زمینهای وسیع بی‌سر و بن، پوشیده از آفتاب ویر از پروانه را سراسر قطع میکنند، اینها همه اورا جذب میکردند.

تقریباً هیچکس در روی زمین این نقاط غریب‌را، «گلاسیه» را، «کوننت» را،

۱ - Fuscus دانشمند نحوی و شاعر لاتن که یک رساله «اوراس» در خصوص

عشق صحرا بعنوان او است

۲ - Flaccus لقب «اوراس» شاعر معروف لاتن.

دیوار زشت «کرنل» را که از ضربات گلوله چون پوست پیر شده است، مونپارس را، «فوس اولو» را، «اودیبه» را بر ساحل سراسیمه مارن، نمی‌شناسد از همان قبیل است «مونسوری»، «تومب ایسوار»، پیرلات دروشتایون، که در آن يك معدن سنگ ته کشیده کهن دیده میشود که مصرفی جز رویاندن قارچها ندارد، و بر سطح زمین دری از تخته‌های پوسیده می‌پنند. صحرای روم يك تصور است، حومه پاریس تصور دیگری است؛ در آنچه يك افق جلوجشم ما نمایان می‌سازد چیزی جز کشتزارها، خانه‌ها، یا درختان تدبیدن بمنزلۀ ماندن بر سطح است؛ همه مناظر اشیاء، افکار خداوندند. مکانی که در آن يك جلگه به يك شهر ملحق میشود همیشه از کسی نمیداند چه نوع، حزن نافذ نشان دارد. آنجا طبیعت وانمانیت دفعتاً باشما سخن می‌گویند. آنجا بدایع خاص محلی آشکار میشوند.

هرگز که، چون ما، در این خلوتگاه‌های پیوسته به حومه‌های شهرمان که می‌توان حواشی پاریشان نامید پرسه زده باشد، آنجا در گوشه و کنار، در متروک‌ترین نقاط، در غیر مترقب‌ترین مواقع، پشت يك چپر کوچک، یا در زاویه يك دیوار زشت، کودکانی پریهاو، پریده رنگ، گل آلود، غبار آلود، ژنده پوش و درهم و برهم دیده است که هر يك تاجی از گل‌گندم بر سر نهاده‌اند و سرگرم بازی «تبله قلمه» بایولند. اینها همه کودکانی هستند که از خانواده‌های فقیرگریخته‌اند. بولوار خارجی مرکزشان است؛ حومه شهر به آنان تعلق دارد. آنجا يك مدرسه دایم صحرایی تشکیل می‌دهند. آنجا بسادگی، همه ترانه‌های زشتی را که میداند میخوانند. آنجا، دور از هر نگاه هستند، یا بهتر بگوئیم زندگی میکنند، در روشنایی زیبای اردیبهشت یا خرداد، بزانو درآمده پیرامون سوراخی روی زمین، سرگرم قل‌دادن گلوله‌های کوچکی با شستشان، و یا گرم کتک‌کاری بر سر پول، بی‌آنکه مسئولیتی احساس کنند، گریخته از هر گرفتاری، رها از هر قید، خوشوقت؛ و همینکه شمارا ببینند بیاد می‌آورند که حرفه‌ی برای خود دارند، و باید پولی برای زندگی بدست آورند، و پیش می‌آیند، و يك جوراب پشمی کهنه پر از زنبورهای طلایی یا يك دامن گل یاس برای فروش بشما عرضه میدارند. در حوالی پاریس برخورد با این کودکان عجیب، لطفی دلپسند دارد، و هم در آن حال تأثر آور است.

گاه میان این توده پسر بچگان، دختران کوچکی نیز هستند... آیا خواهران آنانند؟ اینان تقریباً دخترانی تازه سالند، لاغر، تبار، خشکیده دست و پا، پر از لکه‌های سرخ، آراسته سر با خوشه‌های چاودار و شقایق، شاد، سرکشی و پا برهنه. عده‌ی از آنان دیده میشوند که میان گندمها گیلان میخورند. هنگام غروب صدای خنده‌شان شنیده میشود. این دسته دختران که از آفتاب نیمروز گرم و روشنند مدتی دراز مرد متفکر را بخود مشغول میدارند، و این مشاهدات رؤیایی با تصوراتش می‌آمیزد.

۱ - Pigoche بازی «پیکوش» يك نوع قمار است که بین لاتهای پاریس مرسوم است. بچه‌ها هر کدام چند پول سیاه در دایره‌ی که روی زمین رسم می‌کنند می‌گذارند و یکی پس از دیگری، با مراعات نوبت می‌کوشند تا با يك سکه دیگر آنها را از خط بیرون کنند. هر بازیکن پولهایی را که بتواند از دایره بیرون براند برده است.

پاریس مرکز است و حومه پاریس محیط آن ؛ اینجا است که برای این کودکان بمنزله همه کره زمین است. هرگز از این حد فراتر نمیروند. همچنانکه ماهی ها نمی توانند از آب خارج شوند. اینان نیز نمی توانند از هوای پاریس بیرون روند. برای آنان در دو فرسخی دروازه های شهر، هیچ وجود ندارد؛ ایوری، زانتی بی، آرکوی، بل ویل، اوبر ویلیه، منی مونتان، شوازی لررا، بیلانکور، مودون، ایسی، وانو، سبور، پوتو، نوی، ژانو ویلیه، کولومب، رومن ویل، شاتو، آس نییر، بوژی وال، نانتر، آنکین، نوازی لوسک، نوزان، گورنه، درانسی، گونف، آنجاست که همه عالم تمام می شود .

- ۶ -

گمی تاریخ

در عصری که تقریباً میتوان عصر معاصرش نامید و در خلال آن، حوادث این کتاب وقوع می یابد، مانند امروز در گوشه هر کوچه يك سرپاسبان دیده نمیشد (نعمتی که اکنون مجال بحث در آن نیست) ؛ کودکان سرگردان در پاریس فراوان بودند. بموجب آمار، در آن زمان بطور متوسط، هر سال دویست و شصت کودک بی ماوا از طرف دوایر پلیس، از زمین های نامحسوس، از عماراتی که در دست ساختمان بودند، از زیر پلها، جمع آوری میشدند. یکی از این لانه ها که مشهور ماند « چلچله های پل آرکول » را به وجود آورد. براساسی نکبت آلودترین مظهر اجتماع در این مرحله است. همه چیزهای آدمی از هرزه گردی کودکان شروع می شود.

با اینهمه، پاریس را مستثنی کنیم. با مراعات يك میزان نسبی و با وجود خاطره ای که یادآوری کردیم، این استثناء صحیح است. در صورتیکه در هر شهر بزرگ دیگر، يك بچه هرزه گرد يك مرد تباه است، در صورتیکه تقریباً همه جا کودکي که بخود واگذاشته شده باشد از بعض جهات به يك نوع غوطه وری شوم در عیوب عمومی تسلیم میشود که ریشه شرف و مایه وجدانش را میخورد، « لات پاریس » با آنکه ظاهری خراب و فرسوده دارد، در باطن تقریباً دست نخورده است. امر بدیهی که باید مورد تصدیق قرار گیرد، و امری است که در سایه درستی تابناک انقلابات عمومی ما، میدرخشد، اینست که يك نوع « خاصیت فساد نپذیرفتن » از فکری که در هوای پاریس است حاصل میشود، مانند نمکی که در آب اقیانوس است . پاریس را تنفس کردن، روح را حفظ می کند.

آنچه اینجا میگویم چیزی از آن دلفشردگی نمیکهد که آدمی در هر برخورد با یکی از این کودکان که گویی پیرامونشان ریشه های گسیخته خانواده های درهم شکسته موج میزنند احساس میکند. در مدنیّت کنونی که هنوز نواقص بسیار دارد چندان غیر طبیعی نیست که خانواده های متلاشی شده، اعضاء خویشتن را در ظلمت افکنند، ندانند

که کودکانشان چه میشوند، و جگر گوشگانشان را در شارع عام رها کنند. سرنوشت‌های تاریک از اینجا شروع میشوند. این‌ها سرغم‌انگیز که خود يك جمله برای خود تشکیل داده است، «رهاشدن میان کوچه‌های پاریس» نامیده میشود.

ضمناً بگوئیم که این رهاکردن کودکان را سلطنت قدیم هیچ مانع نمیشد. وجود قدری از مصر و «بوهم»^۱ در نواحی پست، موجب آسایش مقامات عالی بود و بکاراقویا می‌آمد. عداوت نسبت به تعلیم و تربیت کودکان توده اعتقاد اساسی بود. «این نیمه روشناییها برای چه خوبند؟» این کلام ورد زبان بود، مثل يك «اسم شب» رسمی بود و حال آنکه کودک سرگردان نتیجه مستقیم کودک نادان است.

از طرف دیگر سلطنت، گاه به کودکان حاجت داشت، و آنوقت بود که کوچه‌ها را کفگیری میکرد^۲.

در عصر لوی چهاردهم، برای آنکه از آن زمان دورتر نرویم، شاه میخواست با دلائلی چند، نیروی دریایی کاملی تشکیل دهد. فکر خوبی بود، اما وسیلهٔ اجرایش را بینیم. اگر یهلولی کشتی شراعی که بازیچهٔ باد است برای کشیدن آن در مواقع ضرورت، کشتی‌هایی که همه‌جا دنبال آن برسوند، خواه پارویی، یا بخاری، نباشند جهازات دریایی وجود نخواهند داشت. در آن زمان کشتی‌های جبرکار برای نیروی دریایی بمنزلهٔ کشتیهای بخار امروز بودند. پس کشتی‌های جبرکار لازم بود؛ اما این کشتیهای جبرکار حرکت نمیکند مگر بوسیلهٔ جبرکاران، پس وجود جبرکاران لازم بود. «کولبر»^۳ بوسیلهٔ کارگزاران شهرستانها و بوسیلهٔ انجمنهای محلی تا می‌توانست جبرکار فراهم می‌آورد. هیئت قضاات در این مورد حسن خدمت بسیار نشان میداد. اگر مردی هنگام عبور يك دسته روحانی کلاه از سر برنمیداشت، و با اصطلاح وضع پروتستان بخود میگرفت او را برای جبرکاری میفرستادند؛ کودکی را در کوچه میدیدند. اگر سنش پانزده بود و نمیدانست که کجا بخوابد به جبرکارش میفرستادند. چه سلطنت بزرگ، چه عصر بزرگ!

در زمان لوی پانزدهم کودکان در پاریس گم میشدند؛ پلیس آنان را، کسی نمیداند برای چه کار اسرار آمیز، میریود. مردم با وحشت بسیار سرگوشی چیزهایی میگفتند و فرضیات مخوفی راجع به حمام‌های ارغوان شاه اظهار میداشتند^۴. باریبه با سادگی تمام از این قضایا سخن میگوید. گاه اتفاق می‌افتاد که افسر پلیس چون کودکان ولگرد نمی‌یافت، کودکان پدر دار را میریود. پدران نا امید به افسران پلیس اعتراض میکردند و دنبال آنان میرفتند. در اینگونه موارد پارلمان دخالت میکرد و فرمان میداد که بنادر آویزند، که‌ها؟ افسران پلیس را؟ نه، پدران را.

۱- اشاره به بدی وضع کودکان بی‌سرپرست و طبقات پست در این کشورها.

۲- کودکان را بمکفی که روی آب جمع شود تشبیه کرده است.

۳- Collbert وزیر لوی چهاردهم پادشاه فرانسه.

۴- (مقصود) آنست که شاه با خون کودکان استحمام میکرد!

۵- Barbier شاعر فرانسوی (۱۸۸۴-۱۸۰۵).

-۷-

لات پاریس میتواند در طبقه‌بندی هنرود مقامی داشته باشد

اصول لاتنی پاریسی مثل اصول طبقاتی هندی است. میتوان گفت، برای هر کس که بخواهد میسر نیست.

این کلمه لات، اولین دفعه سال ۱۸۳۴ چاپ شد، و از زبان عوام به لسان ادبی رسید. - در رساله‌ی موسوم به «کلودگدا» بود که این کلمه ظهور کرد. هیا هو ی بسیار روی نمود. کلمه پیش برد.

عناصری که موجب احترام لاتها بین خودشان میشوند، تنوع بسیار دارند. ما یکی از آنان را شناختیم و مورد مطالعه قرارش دادیم که بسیار محترم و بسیار قابل ستایش بود زیرا که سقوط مردی را از فراز برج «نتردام» دیده بود؛ دیگری را شناختیم که توانسته بود وارد حیات خلوتی شود که موقتاً مجسمه‌های گنبد «انوالید» را در آن گذاشته بودند و از سرب آنها بگذرد؛ يك لات سوم را شناختیم که سرنگون شدن دلیجانی را دیده بود؛ دیگری را شناختیم زیرا که اوسریازی را می شناخت که در ترکاندن چشم يك مرد بورژوا قصور کرده بود.

این چیزهاست که این کلام تعجب آمیز يك لات پاریسی، کلام جامع نیکویی که عوام بی آنکه معنیش را بفهمند به آن می‌خندند شرح میدهد؛ «... خدا خدا! چقدر من بدبختم، کجا میشه گفت که من هنوز کسی رو ندیده‌ام که از یه طبقه پنجم بیفته!» (کلمه چقدر «چقد» تلفظ می‌شود، و پنجم «پنجم»).

مسلماً این یکی نیز کلام روستایی خوبی است؛

- بابا فلان! زنتون ناخوش شد و مرد؛ چرا دنبال طبیب نفرستادین؟

- ای آقا؛ واسه چی! ماها خودمون می‌میریم.

اما اگر همه تأثیر تمسخر آمیز روستایی در این کلام احساس می‌شود، به یقین همه هرج و مرج طلبی و آزادفکری بچه حومه شهر در این کلام دیگر نهفته است. يك محکوم به اعدام در گردونه‌ی، گوش به کشیش مرشدش داده است. بچه پاریس فریادکنان می-گویند: «یارو با عرقچین برش حرف می‌زنه. اوه! بچه ننه!»

يك نوع سرکشی درباره مذهب، قند «لات» را بالا میبرد. روح قوی داشتن مهم است.

حضور در مراسم اعدام تشکیل وظیفه‌ی می‌دهد. گیوتین را به یکدیگر می-نمایند و می‌خندند. همه گونه اسم کوچک به این آلت اعدام می‌دهند، آنرا، «آخر عاقبت آبگوشت»، «بدعق»، «مادر آبی پوش» (آسمانی)، «لقمه آخر»، و غیر آن می‌نامند. برای آنکه هیچ چیز از جریان از نظرشان پوشیده نماند از دیوارها بالا

می‌روند، خود را توی مهتابی‌ها می‌کشاند، بالای درختها می‌روند، به طارمی‌ها آویزان می‌شوند، به بهاری‌ها می‌چسبند. «لات» آهن‌کوب مادرزاد است همچنانکه ملوان مادرزاد است نه یک شیروانی می‌توانش نه یک دکل. هیچ جشن نیست که برایش ارزش «گرو» را داشته باشد. شمشون^۲ و «آبه‌مونس»^۳ اسم‌هایی هستند که واقعا عمومیت دارند. «لات آدم بردار» او می‌کند تا جرأت به‌وی بخشد. گاه نیز تحسین می‌کند، «لاسون»^۴ که یک لات بود چون دید که «دوتن»^۵ مخوف با شجاعت جان می‌دهد، این کلام را که آینه‌ی در آن خفته است بر زبان آورد، «من بهش حسودیم شد».

در اصول لاتی کسی ولتر را نمی‌شناسد، اما «پاپاوان»^۶ را می‌شناسد. در یک افسانه واحد، سیاست‌ها را با جنایتکاران درهم می‌آمیزند. میدانند که هر کس در هنگام اعدام چه لباس بتن داشته است، میدانند که «تولرون» یک کلاه آتش‌اندازی، «آوویل» یک کلاه پوست سمور «لوول»، یک کلاه گرد بر سر داشت، میدانند که «دلایورت» پیر، سر برهنه و بی‌مو بود، که «کاستن» بی‌اندازه زیبا و سرخ‌رو بود، که «بوری» به سبک رومانیک بر چانه ریش داشت، که زان «مارتن» بند شلوارش را نگاه داشته بود، که «لکوفه» و مادرش نزاع می‌کردند. یک لات فریادکنان به آنان گفت، «بیخودی خودتونو واس‌خاطر زنبیلتون سرزنش ندین (یعنی «سرهیچ وپوچ» دعوا نکنید) یک لات دیگر برای تماشا عبور «دباکر»^۷ که از پس کوچک بود میان جمعیت پیدا نبود ستون چیراغ ساحل را گرفت و ببالا رفتن از آن پرداخت. یک ژاندارم او را دید و ابرو درهم کشید. لات گفت، «آق ژاندارم. بذارین برم بالا» و برای آنکه این مقام رسمی را نرم‌کنند گفت «منو احم افتاد». ژاندارم جواب داد، «من به افتادنت اهمیت نمی‌دم».

در زندگی لاتی یک حادثه قابل ثبت کاملا بحساب می‌آید. شخص به اوج احترام

۱- میدانی بود در پاریس که محکوم شدگان را در آن اعدام می‌کردند و اکنون میدان «کنکور» نام دارد.

۲- Samson (شمشون) یا «سامسون» قاضی عبری که به زور بازو مشهور بود. زندگی او مملو از حوادث شجاعت آمیز بود. مثلا فلک خری را مانند چماق برای سرکوبی هزارتن از اهالی فلسطین بکاربرد. موهایش موجب زورمندی طبیعی بود و معشوقه خائنش دلیل باین راز می‌برد و او را با قطع موهایش ناتوان ساخت و بدست دشمنانش انداخت و آنان بوضعی فجیع کورش کردند. پس از بلند شدن موی سرش و باز آمدن قوتش در یک روز جشن رسمی که امراء و بزرگان فلسطین در پرستشگاه گرد آمده بودند ستون‌ها را خراب کرد و خود را با عده بی‌شماری زیر خرابه‌های پرستشگاه مدفون ساخت.

۳- I' abbé Montès اسم کسی است که با تهور جان داد.

۴- Lacenaire یکی از هرج و مرج طلبان که سرانجام اعدام شد.

۵- Dautun یکی از هنگامه‌جویان فرانسوی که اعدام شد.

۶- Papavoine یک هنگامه‌جو و هرج و مرج طلب.

۷- افرادی که از شش‌سطر پیش تا اینجا نام برده شده اند کسانی بوده‌اند که به گناه شرارت، آشوب‌طلبی، آدم‌کشی اعدام شده‌اند.

میرسد اگر اتفاق افتد که يك عضو خود را بستی ببرد، «یعنی تا استخوان».
 مشت، برای جلب احترام عنصر کوچکی نیست. یکی از چیزهایی که لات غالباً
 از ته دل میگوید اینست، «بین که چه قشنگ زوردارم!». چپ بودن شمارا جداً مورد
 غبطه میسازد؛ لوج بودن چیزی گرانیهاست.

- ۸ -

آنجا که يك کلام فریبده از شاه اخیر خوانده میشود

لات پاریس هنگام تابستان به قورباغه تغییر شکل می‌باید و از عصر تا اول شب
 جلو پلهای اوترلیتز و «ینا» از بالای ترن‌های زغالی و زورق‌های رختشویی خود را
 سرازیر در رودخانه سن می‌اندازد و تا می‌تواند آیین حیا و مقررات پلیس را نقض می-
 کند. با اینهمه مأموران پلیس شهر مراقبت میکنند و از این مراقبت وضعی چنان عجیب
 و دیدنی حاصل می‌آید که يك دفعه موجب يك فریاد برادرانه و قابل ملاحظه شد؛ این فریاد
 در حدود سال ۱۸۳۰ بدرجه شهرت رسید و مثل يك اعلان لشکرکشی بین لاتها دهان
 بدهان منتشر شد؛ مثل يك شعر هومر با آهنگی که تقریباً مانند نواهای یونانی «الوزیاک»
 پاناته^۱ نامفهوم بود قطع شد و در آن «اووهه»^۲ عتیق یافته میشود. آن کلام چنین
 است، «آهای! ولنگار، آهای! باد نزله اومد، تک‌خال اومد! پاشنه‌ها تو و رکش و
 بزنجاک! به راست از طرف گنداب‌رو!»

بعضی اوقات این بجه مگس (لقبی است که لات بخود میدهد) سواد خواندن ندارد،
 گاه میتواند بنویسد، اما همیشه میتواند عکس بکشد. معلوم نیست که در سایه چه تعلیم
 و تربیت دویدو، همه هنرهایی را که ممکن است برای امر عمومی مفید باشد، بی‌تردید
 فرا می‌گیرد؛ از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰ صدای بوقلمون را تقلید میکرد؛ از ۱۸۳۰ تا
 ۱۸۴۸ با نقاشی کیفی يك گلابی روی دیوارها می‌کشید. عصر يك روز تابستان، لوی
 فیلیپ پادشاه فرانسه هنگامی که پیاده به کاخ سلطنتی باز می‌گشت يك لات کوچک
 پاریس را دید با يك وجب قد و بالا که برای کشیدن عکس يك گلابی بسیار بزرگ با
 زغال بر یکی از جرزهای طارمی «نویلی» خود را بالا میکشاند و عرق میریزد. شاه با
 خلق خوشی که از هانری چهارم وارث برده بود، به کودك لات کمک کرد تا گلابش را

۱ - Panathénées عید بزرگ آتنی بافتخار «مینرو» دختر زوئیس و ربه النوع
 عقل که مراسم آن در آغاز، چهار سال يك دفعه و بعدها همه سال اجرا میشد. در این جشن
 بزرگ همه حاضران نواهای بدیع «الوزیاک» (منسوب به الوزیس، محلی در شمال غربی
 آتن) را می‌خواندند.

۲ - Evoxé فریاد و هلهله.

بپایان رسانده، سپس يك لوی طلا بهوی داد و گفت: «گلایی روی این هم هست»^۱.
لات، های وهوی را دوست میدارد. هر وضع وخیم موجب خوش آیندش است. از کشیش
ها متنفر است. یلشروز درکوچه «اونیورسیت» یکی از این متقلب های کوچولو يك
علامت «شت به بینی»^۲ روی «رکال سکرو شماره ۶۹»^۳ می کشید. يك راهگند از
او پرسید: - چرا این عکس را روی این درمی کشی؟ کودک جواب داد: «وایه اینکه
اینجا به «کشیش» هست.» برآستی در همان خانه بود که سفیر پاپ سکونت داشت. با
وجود این، مسلک ولتری لات هر اندازه باشد، اگر موقعی پیش آید که بخواهند کودک
سرودخوان کلیسایش کنند ممکن است بپذیرد، و در این صورت با نهایت ادب در آیین
قداس حاضر میشود. دو چیز است که لات همیشه «تانتال» آنهاست^۴ و همیشه
آرزومندشان است بی آنکه هرگز به آنها برسد، سرنگون کردن دولت و دوختن چاک
شلوار خود.

لات پاریس وقتی که بعد کمال لاتی رسد همه افراد پلیس پاریس را در دست دارد،
و هر وقت که بایکی از آنان برخورد کند میتواند اسمش را بر زبان آورد. با نوك انگشت
سر شماریشان میکنند. اخلاقشان را مورد مطالعه قرار میدهد و برای هر کدام از آنان
یادداشت های خاصی دارد. نهاد پلیس برای او مانند کتابی است که جلوریش باز باشد.
با سلامت و بی اشتباه بشما میگوید: «این یکی خائنه، اون یکی شر و شوره، فلونی
کفته، اون یکی مزخرفه.» (همه این کلمات، خائن، شر و شوره، کفت، مزخرف، در
دهان او، پذیرش خاصی دارند) - «این یکی خیال میکنه که «پل جدید» ملک پدرشه
و هیچکسو نمیکذاره روی کیلویی های پشت دیواره پل گردش کنه، اون یکی گرم
عجیبی داره که گوش مردمو بکشه؛ و غیره و غیره».

۱ - Poire (گلایی) بمعنی احمق نیز هست. لوی فیلیپ لطیفه بی گفته و اشاره
کرده است که روی سکه پول هم تصویر يك احمق یعنی تصویر شاه هست.
۲ - علامت تمسخر «Pied de nez» که عبارتست از گذاشتن نوك انگشت شست
بنوك بینی و باز کردن پنجه.

۳ - ۶۹ (69) یا «سواسان نف» در فرانسه يك نوع شهوترانی بین زن و
مرد است با دخالت دهان. و «لات» با کشیدن علامت «شت به بینی» بالای در
شماره ۶۹ و با جوابی که به راهگند گفته است کشیش خوری را باین عمل متهم کند.
۴ - تانتال پادشاه لیدی طبق اساطیر یونان قدیم پسرمان ثویشتر رب الارباب
میان شط بزرگی سرنگون شد و محکوم به تشنگی و گرسنگی ابدی بود. آب و غذا
پیوسته به دهانش نزدیک میشدند و تا او میخواست بپاشد یا بخورد میگریختند. مقصود
از عبارت متن آرزو داشتن چیزی و نرسیدن به آنست.

-۹-

روح کهن گل

در «پوکلن»^۲ پس بازارها، اثری از این کودک دیده میشد؛ در بورمارشه^۳ نیز این اثر بود. لاتی، رتکی از رنگهای روح اهل «گل» است. - مانند الکلی که با شراب آمیخته شود گاه چون با عقل سلیم ممزوج شود قوتش را افزون می‌سازد. گاه نقص است. هومر گفته دیگران را تکرار می‌کند، چنین باشد؛ می‌توان گفت که «ولتر» لاتوار سخن می‌گوید. کلمی دمولن^۴ بچه حومه بود؛ شامبیونه^۵ که نسبت به معجزات باخشونت رفتار می‌کرد، ارکنار خیابانهای پاریس برخاسته بود. وی هنگامی که بسیار کوچک بود، رواقهای سن ژان دوبووه، و سنت اتین دومون^۶ را خیس کرده بود؛ با محفظه آثار سن ژنویو^۷ خودمانی رفتار کرده بود تا بتواند بر شیئه سن ژانویه تسلط یابد.^۹

لات پاریس، محترم، مسخره و گستاخ است. دندانهای زشتی دارد زیرا که غذای بد می‌خورد و معده‌اش رنج می‌برد، و چشمان زیبایی دارد، زیرا که دارای هوش است. اگر در حضور «یهوه» هم باشد لی‌لی‌کنان از پله‌های بهشت می‌جهد. در لکد اندازی

۱- «گل» اسم قدیم کشور فرانسه.

۲- Poquelin اسم خانوادگی «مولیر» کمدی نویس معروف فرانسوی است زیرا که او پس ژان پوکلن استاد فرش‌باف بود.

۳- Beaumarchais نویسنده بزرگ فرانسوی که آثار و کتب معروفی از جمله نمایشنامه «ریش تراش سویل» دارد (۱۷۹۹-۱۷۳۲).

۴- Desmoulins وکیل مدافع و شب‌نامه‌نویس، روزنامه نگار فرانسوی که در اوایل انقلاب فرانسه فعالیت بسیار کرد و سرانجام اعدام شد (۱۷۹۴-۱۷۶۰).

۵- Championnet ژنرال فرانسوی (۱۸۰۰-۱۷۶۲).

۶- کلیسای بزرگ پاریس که محفظه معروف یادگارهای مقدس «سنت ژنویو» در آن قرار دارد.

۷- زن روحانی معروف، و حامی پاریس که عید ۳ ژانویه بنام او است. (۱۲۰۵-۴۲۰)

۸- «سن ژانویه» از اسقف‌های نصاری که در سال ۳۰۵ میلادی شهید شد. او را سرپرست شهر ناپل می‌دانند و در آن شهر یک شیشه از خون خشک شده‌اش را نگاهداری کرده‌اند و افسانه‌ای نیز به آن می‌بندند و می‌گویند این خون خشک شده در روز عید او و همچنین در مواقعی که حکمناحق و ظالمانه‌یی درباره شهر صادر شود، مبدل به باری می‌شود. ۹- اشاره به فتوحات «شانپیونه» که در ناپل، قلمرو سن ژانویه، یک جمهوری برقرار ساخت.

قوی است. هرگونه رشد برای او ممکن است. در جویباری بازی می‌کند و بوسیله شورش از جای بر می‌خیزد؛ بی حیاییش تا جلو گلوله دوام دارد؛ يك ولگرد کثیف بوده، حالا پهلوانی عظیم شده است. مثل آن کوچولوی اهل «تب»^۱ پوست شیر را تکان می‌دهد؛ «بارا»^۲ ی طپال^۳، يك لات پاریس بود؛ فریاد می‌زند، به‌پیش! همچنانکه اسب «اکریتور»^۴ می‌گوید: «واه!» و در يك لحظه از کودکی مغولی می‌رسد.

این طفل دثات، طفل «ایده‌آل» نیز هست. این فاصله را که از «مولیر» تا «بارا» امتداد دارد بسنجید. بطور کلی و برای آنکه همه را در يك کلمه خلاصه کنیم می‌گوییم، لایتموجودی است که تفریح می‌کند زیرا که بدبخت است.

-۱۰-

این پاریس، این مرد

باز هم برای آنکه مطلب را خلاصه کنیم می‌گوییم: لات پاریس امروز مثل بچه یونانی «روم» در روزگار گذشته، توده تازه سالی است که بر پیشانی‌اش چین دنیای پیر را داشته باشد.

لات برای ملت، يك لطف، وهم در آن حال يك مرض است، مرضی که باید درمانش کرد. چگونه؟ بوسیله نور. نور، سالم می‌کند. نور، روشن می‌کند.

همه نور افشانی‌های عالی اجتماعی، از دانش، از ادب، از هنر، از آموزش و پرورش بیرون می‌آیند. مرد بسازید، مرد بسازید. مردم را بنور معرفت روشن کنید تا گرم‌تان کنند. دیر یا زود مسئله عالی تعلیم و تربیت جهانی، با برتری مقاومت ناپذیر مطلق واقعی جای خود را خواهد گرفت؛ و در آن موقع کسانی که زیر مراقبت فکر فرانسوی، فرمانفرمایی خواهند کرد، ناچار باید یکی از این دورا برگزینند، کودکان

۱- Thebes پایتخت قدیم بئوسی که يك روز با اسب‌ارت جنگید، و مطلب متن اشاره به شجاعت یکی از سربازان جوان این جنگ است.

۲- Bara طفل چهارده ساله فرانسوی که در نیروی جمهوری خواهان اوایل انقلاب فرانسه ابراز شجاعت کرد و کشته شد و بیاس شجاعتش مجسمه‌ها از او ساختند. وی پیش از کشته شدن فریاد می‌زد: «زننده باد جمهوری فرانسه.» سلطنت طلبان که گرفته بودندش هرچه اصرار ورزیدند که مرده باد بگوید نگفت تا کشتنش.

۳- کتاب عهد عتیق و عهد جدید مسیحیان.

فرانسه را، یا لات‌های پاریس را، شعله‌هایی را که در نورند یا آتش‌های بی‌منزری را که در ظلماتند.

لات، پاریس را توصیف می‌کند و پاریس دنیا را.

زیرا که پاریس یک حاصل جمع است. پاریس سقف نوع بشر است. همه این شهر خارق‌العاده خلاصه‌یی از طبایع قدیم و طبایع جدید است.^۱ کسی که پاریس را می‌بیند گمان می‌کند که زیر همه تواریخ را دیده و آسمان و بروج را در فواصل آن مشاهده کرده است، پاریس یک کاپیتول^۲ دارد که هتل دوویل^۳ است، یک پارتنون^۴ یعنی نتردام، یک مون آوانتن^۵ یعنی حومه سنت آنتوان، یک آژیناریوم^۶ یعنی لاسوربون^۷، یک پانتئون یعنی پانتئون^۸، یک راه مقدس^۹ یعنی بولوار ایتالیایی‌ها، یک برج پادها^{۱۰} یعنی افکار عمومی دارد، و هجورا جانشین ژمونی^{۱۱} می‌سازد. مازوی^{۱۲} آن خوش لباس نامیده می‌شود. ترانسن ته‌ودن^{۱۳} آن بچه حومه قام دارد، باربر^{۱۴} آن به‌گردن کلفت بازار^{۱۵} موسوم است، لازارون^{۱۶} آن طبقه پست، کوکنی^{۱۷} آن،

۱- از اینجا به‌بعد مصنف کوشیده است تا برای هر چیز معروف و ممتاز و هر فرد برجسته که در کشورهای عتیق بوده است نظیری در پاریس پیدا کند. البته بعضی این اسامی آنقدر جنبه تاریخی ندارند که با مراجعه به کتب موجود هم توضیحی راجع به آنها توان نگاشت.

۲- Capitole پرستشگاه و ارك «ژوپتر» و یکی از هفت تپه روم قدیم.

۳- عمارت شهرداری پاریس و اگر اسم عام باشد عمارت شهر داری هر شهر.

۴- پارتنون معبد مشهور آتن.

۵- Mont-Aventin یکی از هفت تپه رم قدیم.

۶- Asinarium آژیناریوم دانشگاه روحانی در روم قدیم.

۷- La Sorbonne مرکز چند دانشکده از دانشگاه پاریس.

۸- معبد بزرگ روم و عمارت معروف در پاریس.

۹- Voie Sacrée راه «روم» از طرف «پالان» به «کاپیتول»

۱۰- Tour des vents برج تعیین جهت پادها.

۱۱- Gemonies پلکانی نزدیک «کاپیتول» روم بود که اجساد محکومان را

روی آن می‌گذاشتند تا پس از مشاهده مردم به رود تیبر اندازند، و در لغت «کسی را روی ژمونی» گذاشتن بمعنی رسوا کردن او است. و مقصود مؤلف از این تعبیر این است که در پاریس به‌جای آنکه کسی را برای رسوا کردن او روی «ژمونی» گذارند هجوش می‌کنند.

۱۲- Majo آقای آراسته در روم قدیم.

۱۳- Transtréverin ساکن شهر «ترانسته‌ودر» روم قدیم.

۱۴- Hammal - جمال - باربر مشرق زمین.

۱۵- لقب باربرهای پاریس.

۱۶- Lazzarone «طبقه پست» در ناپل.

۱۷- Cockney اسم مرد عیاش و جاهل انگلستان.

جوان پولدار نامیده می‌شود. هر چه در جای دیگر هست در پاریس هم هست. زن‌ماهی فروش کتاب، دومارسه^۱ می‌تواند جواب زن گیاه فروش کتاب اورپیید^۲ را بدهد، و ژانوس^۳ پهلوان گردافکن در قالب «فوریوزو» بند باز ظاهر شده است، تریپونتی گونوس^۴ میل بازو در بازی «وادبوتکور»^۵ بمبانداز می‌اندازد، «دامازیپ»^۶ دست فروش اگر خرده فروشهای پاریس را ببیند خوشوقت می‌شود. ونس^۷ ممکن است، سقراط را دستگیر کند همچنانکه «آگوارا»^۸ ممکن است دیدو را دربند کشد، «گرمودولاره‌نیر»^۹ کباب گوشت گاو بایه را کشف کرده همچنانکه «کوروتوس» کباب خاریشت را اختراع کرده بود، می‌بینیم که زیر بالون طاق اتوال دوزنقه‌یی که در کتاب پلوت است باز پدیدار می‌شود، خورنده قدرهای پوچیل^{۱۰} که آپوله^{۱۱} او را دیده بود، بلعنده، شمشیرهای پل جدید است، برادرزاده «رامو»^{۱۲} و «کورکولیون»^{۱۳} مفتخوار تشکیل یک جفت می‌دهند، «ارگازیل» ممکن است در قالب اگر فوی^{۱۴} خود راه کانیاس^{۱۵} معرفی کند، چهارخوش گندان روم، «آلسزی مارکوس»، «فودروموس» «دیاپولوس» و «آرگریپ» از کورتیل^{۱۶} با کالسکه پستی «لاباتو» وارد پاریس می‌شوند. آولوژله^{۱۷}

۱ - Dumarsais ادیب فرانسوی.

۲ - Euripide شاعر تراژیک یونان.

۳ - Vejanus مرد زورمند روم قدیم.

۴ - Thraponitonus Miles یک سرباز رومی.

۵ - Vadeboncoeur یک سرباز فرانسوی

۶ - Damasippe نام یک آماتور و فروشنده اشیاء هنری در روم قدیم.

۷ - Vincennes محلی در نزدیکی پاریس که کوشک تاریخی آن معروف

است و دیدو مصنف دائرة المعارف در آن زندانی شد.

۸ - Agorn میدان عمومی معروف آتن که زیر دروازه‌های آن، قضات انجمن

میکردند و سقراط نیز همانجا محکوم شد.

۹ - Grimod de la Raynière متفکن و خوش خوراک فرانسوی.

۱۰ - Poeile رواقهای معروف و نقاشی شده آتن.

۱۱ - Apulee نویسنده لاتین در قرن دوم، مؤلف رمان معروف و عجیب

«خرطالایی».

۱۲ - Rameau موسیقی‌دان بزرگ فرانسوی.

۱۳ - راجع به کمیدی «کورکولیو» Curculio تصنیف «بلوت».

۱۴ - Aigrefeuille یک مرد روحانی فرانسوی که در «مون پلیه» میزیست و

با «کانیاس» مربوط بود.

۱۵ - Cambacérés قاضی و سیاستمدار انقلابی فرانسه (۱۷۶۳-۱۸۲۴).

۱۶ - کورتیل قسمتی از حومه پاریس قدیم و Descote de la Courtille

وارد شدن به پاریس پس از انعقاد جشن هاسک داران قبل از ایام پرهیز در محل

مزبور است.

۱۷ - Aulu - gelle منفذ و ادیب قرن دوم لاتین.

جلو کونگریو^۱ بیش از شارل نودیه^۲ جلو پولی شینل^۳ نایستاد؛ مارتون^۴ يك ماده پیر نیست، اما پاردالیسکا^۵ هم يك ازدها نبود؛ پانتولابوس مسخره در قهوه خانه انگلیسی نومانتانوس عیاش، بذله‌گویی می‌کند، «هرموزن» در شانزلیزه شش دانگ خوان است و پیرامون او «ترازیوس»^۶ گدا، لباس «پویش»^۷ می‌پوشد و اعانه جمع می‌کند؛ سرخری که در حدود توپلری شما را با چسبیدن تکه لباسان نگاه می‌دارد، بعد از دوهزار سال خطابه «تسیریون» را تکرار می‌کند که گفت «کیست که عجله کند و گریبان مرا بگیرد؟» شراب سورسن، شراب «آلب» را تقلید می‌کند، پیمانۀ لبالب شراب سرخ دزوژیه^۸ با جام بزرگ بالاترون معادل است؛ قبرستان پرلاشز زیر باران‌های شبانه همان روشنایی‌های اسکیلی^۹ را نمایان می‌سازد، و «گودال فقیر» که برای پنج سال خریداری می‌شود^{۱۰} به قیمت تابوتی است که برای غلام کرایه می‌شد.^{۱۱}

چیزی بجویید که پاریس نداشته باشد؛ طشت تروفونیوس^{۱۲} حاوی چیزی نیست که در طشتک مسمر^{۱۳} نباشد؛ «ارگافیلان» بصورت «کالگیوسترو»^{۱۴} زندگی از سر می‌گیرد؛ «وازا فانتا» برهنه در قالب کنت دوسن ژرمن^{۱۵} ظاهر می‌گردد؛

۱ - Congrio اسم يك طباخ در کتاب «پلوت».

۲ - نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم.

۳ - يك هیکل مسخره.

۴ - Marton يك زن شجاع فرانسوی.

۵ - Pardaliska يك زن شجاع یونانی.

۶ - سه اسم اخیر اسامی یونانی هستند.

۷ - Bobèche يك مسخره معروف فرانسوی در قرن نهم.

۸ - دزوژیه، تصنیف ساز فرانسوی.

۹ - قبرستانی در رم قدیم.

۱۰ - در پاریس مردم بی‌بضاعت برای مردگان خود يك قبر را برای مدت پنج سال اجاره می‌کردند و در انقضای مدت استخوانهای این مردگان در گودال عمومی ریخته میشد.

۱۱ - در رم قدیم چنین رسم بود.

۱۲ - Trophonius پهلوان و معمار یونان قدیم که خاکسترش خواصی داشت و برادرانش غاری ساخته بودند که اسرارآمیز بود و از آنجا بوضعی که بر همه کس مجهول بود بندزدی می‌رفتند.

۱۳ - Mesmer مسمر پزشک معروف آلمانی (۱۷۳۳ - ۱۸۱۵) که طریقه مانیتیزم را به وجود آورد، و طشتک عجیبی در پاریس ساخت که می‌گویند بیماران را کنار آن شفا میداد.

۱۴ - Cagliostro پزشک و حقه باز ایتالیایی در فرانسه.

۱۵ - کنت دوسن ژرمن ماجراجو و حقه باز معروف در قرن هیجدهم که همکار کالگیوسترو بود.

قبرستان «سن مدار» همان معجزات نیکویی را دارد که به همه عجم و میه دمشق منتسب است. یاریس یک ازوپ^۱ دارد که مایو^۲ است و یک کانیدی^۳ دارد که مادموازل لنورمان^۴ است. مانند دلف^۵ از حقایق درخشان رؤیا مبهوت می شود، میزها را می چرخاند همچنانکه «دودون»^۶ سه پایه را می چرخاند. زن هرزه را بر تخت می نشاند همچنانکه روم فاحشه را بر سریر سلطنت جای میداد، و بطور کلی اگر لوی پانزدهم پادشاه بدتر از کلود امپراتور^۷ است، مادام دوپاری^۸ بر ممالین^۹ ترجیح دارد. یاریس در یک مسطور^{۱۰} بی نظیر که بوجود آمده و ما نیز از کنار آن گذشته ایم، برهنگی یونانی، جراحی عبیری و لودگی گاسکون^{۱۱} را با هم جمع و جور کرده است. یاریس، دیوژن^{۱۲} ایوب^{۱۳} و پایاس^{۱۴} را مخلوط می کند، یک شیخ^{۱۵} را با لباسهای کهن مشروطیت می پوشاند و «کودروک دوکلو»^{۱۶} می سازد. اگرچه پلوتارک^{۱۷} می گوید، «ستمگر هرگز به پیروزی نمی رسد»، روم در زمان

۱- ازوپ Esope افسانه سرای افسانه‌یی یونانی که می گویند بسیار زشت و قوزدار والکن بود.

۲- Meyeux مایو - هیکل قوزی مسخره یی که از انقلاب ۱۸۳۰ در فرانسه ایجاد شد. این هیکل، بورژواهای آن زمان را مجسم می ساخت و کلمات قانون و آزادی را بر لب داشت.

۳- Canidie اسم یک زن زیبای فتن و ساحر در کتاب اوراتوس.

۴- Lenormand دختر زیبای فرانسوی که قصه های جذاب می گفت (۱۸۴۳-۱۷۷۲)

۵- Delpes شهر یونان قدیم.

۶- Dodone شهر آئیر یونان قدیم که معبدی کنار جنگل بلوطی داشت و زمزمه شاخ و برگ درختان آن جنگل، ندای آسمانی شمرده می شد.

۷- کلود امپراتور روم.

۸- معشوقه لوی پانزدهم.

۹- Messaline ممالین زن کلود امپراتور روم که فحشاء او معروف است. مقصود از زن هرزه در جمله پیشین مادام دوپاری و مقصود از فاحشه ممالین است.

۱۰- اهل گاسکونی ایالت قدیم فرانسه. جمله بعد در متن، توضیح این جمله است.

۱۱- دیوجانس فیلسوف برهنه یونانی که گویند در خم زندگی می کرد.

۱۲- ایوب پیامبر که رنج بسیار کشید و جراحات بسیار بر او وارد شد.

۱۳- پایاس paillase مظهر مردم لوده و بی ایمان در فرانسه.

۱۴- مقصود لوی هیجدهم است.

۱۵- Chodruc Duclos دیوژن جدید، جوانی خوشگل و شجاع و ماجراجو

که از این جهات در زمان انقلاب فرانسه نامش بر زبانها بود.

۱۶- پلوتارک مورخ و نویسنده بزرگ یونان (۱۲۵-۵۰) مؤلف کتاب

«زندگی مردان نامی».

سیلا^۱ و همچنین در زمان دومی سین^۲ سر تسلیم فرومی آورد و بارضای دل آب در شراب خود میریزد^۳ تیسیر^۴ اگر مدح و ستای و اروس و سیسیکوس^۵ را که تا حدی جنبه دینی داشت درباره اش باور کنیم يك «لنه»^۶ بود وی می گوید: «تیسیر» گراکوس^۷ را فرا گرفت، آبش بدهید، مینوشد و طغیاناش را فراموش می کند. «پاریس همه روزه يك میلیون لیتر آب مینوشد اما این، در فرصت مناسب از نواختن کوس جنگ و بصدای آوردن زنك مصیبت بازش نمی دارد.

از این گذشته پاریس بچه خوبی است. همه چیز را شاهانه می پذیرد؛ در موضوع «ونوس» مشکل پسند نیست؛ دلبر خوش اندامش زن هونوت^۸ است؛ در صورتی که چندین اعضاء میکند؛ زشت رویی سرورش می سازد؛ عدم تناسب تهییجش می کند؛ نقص تفریحش میدهد؛ مسخره باشید خواهید توانست همشین بزرگان باشید؛ ریا، این وفاحت بزرگ نیز، به خشمش نمی آورد؛ چندان ادبی است که بینیش را جلو بازیل^۹ نمی گیرد، و پیش از آنکه اوراس از سککه پریاب^{۱۰} بیم نداشت، او نیز از عبادت تارتوف^{۱۱} نمی اندیشد. هیچ خط بر سیمای عالم نیست که پاریس فاقد آن باشد. مجلس رقص هابیل^{۱۲} رقص اسلوب پولیمنی^{۱۳} در زانیکول نیست، اما در آن مجلس، زنی که

۱- سیلا دیکتا توروم که سال ۸۸ پیش از میلاد قنصل شو و بر «میتزیدات» غلبه کرد و چندی نگذشت که با وجود کوشش های رقیب خود ماریوس، مالک رقاب روم و یونان شد.

۲- Domitian امپراتور خونخوار روم از ۸۱ تا ۹۶ میلادی.

۳- یعنی آرام بود، شرارت نمی کرد و با فقر و قناعت می ساخت.

۴- Tibre یا بقول ایتالیایی ها «ته وه ره» رودی است در ایتالیا که از روم می گذرد.

۵- Varus Visbicus يك نویسنده رومی.

۶- Lethé بموجب افسانه های یونان قدیم یکی از نهرهای جهنم است که نهر فراموشی نامیده می شود و ارواح از آن آب می آشامند و گذشته را از یاد می برند.

۷- Graccus خطیب معروف یونانی.

۸- از سیاهان افریقا که بی اندازه زشت رویند. کلمه یی که «دلبر خوش اندام» ترجمه شده Callipyge است که از القاب «ونوس» و بمعنی زنی است که سرین زیبا داشته باشد.

۹- بازیل مظهر ریا و تزویر و طمع و از اشخاص کمندی معروف «ریش تراش» سویل.

۱۰- Priape رب النوع بوستانها در یونان قدیم که بی اندازه بد شکل بود.

۱۱- Tarttufe کمندی معروف و شاهکار مولیر، تارتوف که شخص مهم این کتاب است مظهر فساد اخلاق و بدکاری و تزویر و ریا در ظاهری آراسته و محترم است.

۱۲- Mabilie یکی از مجالس رقص پاریس.

۱۳- «پولیمنی» یکی از «موز» های نه گانه است که ربه النوع های هنرهای زیبای یونان شمرده می شدند. پولیمنی «موز» اشعار عاشقانه است و با وضعی متفکرانه نمایش می سازند. «زانیکول» هم یکی از هفت تپه روم قدیم کنار رود تیسیر بوده است.

خریدار و فروشنده زینت آلات است به آن خانم زیبای سبکسهمچنان مینگرد که «استافیل» دلاله محبت در کمین «پلانزیوم» باکره بود. سرحد رزم، يك كولىزه^۱ نیست، اما آنجا مثل اینکه «سزار» رویا روی شخص است درندگی می کنند. خانم مهمانخانه دار سوریه‌یی، بیش از «ننه ساگه» ملیح است، اما اگر ویرژیل در میخانه رومی رفت و آمد می کرد داوید دانژه^۲ و بالزاک^۳ و شارله^۴ در میخانه کثیفه پاریسی پشت میز نشسته اند. پاریس فرمانروایی می کند. نوابغ در آن شعله می افکنند. سرخ دم ها^۵ در آن سعادتمند می شوند. آدونایی^۶ باگر دونه اش که دوازده چرخ رعد و صاعقه دارد از آنجا می گذرد؛ سیلن^۷ با ماچه الاغش وارد آن می شود. سیلن را، دامپفون^۸ بخوانند. پاریس مرادف «کس مس»^۹ است. پاریس، آتن و روم و سیپاریس^{۱۰} و بیت المقدس و پانتن^{۱۱} است. همه مدنیت ها در آن خلاصه شده اند، همه توجش ها نیز مظهری در آن دارند. پاریس اگر يك گیوتین برای اعدام نداشته، باشد بسیار خشمگین خواهد شد. اندکی از میدان «گرو» خوب است. این جشن ابدی، بیابن چاشنی چه خواهد شد؛ قوانین ما، در این مورد تهیه عاقلانه‌یی دیده اند، و در سایه آنها این ساطور، روی این شادمانی عمومی^{۱۲} خشک می شود.

۱ - تماشاخانه بزرگ رم قدیم که در آن نمایش های مختلفه از جمله جنگه با درندگان انجام می یافت و معروف است که در آن عیسویان را بیش درندگان می انداختند .

۲ - David d'Angers داوید دانژه - مجسمه ساز معروف فرانسه .

۳ - بالزاک - رمان نویس معروف فرانسه .

۴ - شارله . نقاش و طراح فرانسه (۱۸۴۶ - ۱۷۹۲) .

۵ - يك نوع از مقلدها که گیسوی ساختمانی داشتند و دنباله آنرا با نوار سرج می بستند .

۶ - Adonai اسمی که یهودیان مخدا دادمانند .

۷ - Silène یکی از خدایان یونان قدیم که لله «باکوس» و در دربار رب الارباب مقلد درباری بود . وی همیشه بر ماچه خری سوار میشد و بسیار بد شکل بود .

۸ - Ramponneau يك میخانه چی که در اواخر قرن هیجدهم در فرانسه بین بیماران معروف بود .

۹ - Cosmos عالم آفرینش - مفهوم عبارت چنین است : « پاریس یعنی همه عالم » .

۱۰ - Sybaris يك شهر قدیم ایتالی .

۱۱ - Pantin شهر کوچکی است در فرانسه نزدیک پاریس که دارای صنایع بسیار است .

۱۲ - Mardigras روز شنبه قبل از ایام پرهیز مسیحیان و روز کارناوال .

- ۱۱ -

مسخره کردن، فرمانروایی کردن

از سرحد تا پاریس هیچ است. هیچ شهر را این تسلط نیست که گامگاه کسانی را که متقاعد میسازد مسخره کند. اسکندر فریاد میزد: «آی آتنی‌ها، خوش آیند شما!». پاریس بالاتر از قانون میسازد، «مد» میسازد؛ پاریس بالاتر از «مد» میسازد، چیره دستی بوجود می‌آورد. پاریس، اگر لازم بیند، میتواند هر طور دلش می‌خواهد حیوان باشد؛ گاه تسلیم این هوس می‌شود؛ آنوقت همه عالم نیز با او حیوان است؛ سپس پاریس دوباره بیدار می‌شود، چشمش را میمالد، میگوید: «من بشعورم!» و بروی نوع بشر بقیقه می‌خندد. چه شهر عجیبی است این شهر! عجیب آنست که این وقار و این استهزاء مجاور یکدیگرند، که همه این حشمت را این مضحکه برهم نمی‌زند، و یک دهان واحد میتواند امروز در صور اسرافیل بدمد و فردا در نی لیک. - پاریس یک بهجت عالی دارد. نشاطش از صاعقه است و مسخره اش عصای سلطنت بدست می‌گیرد. طوفانش غالباً از یک اخم بیرون می‌آید. انفجارانش، وقایع بزرگش، شاهکارهایش، عجایبش، داستانهایش تا آخر دنیا می‌روند، و هم در آن حال چرند و پرندهایش نیز این راه را می‌پیمایند و در عالم پخش می‌شوند. خنده اش دهانه آتشفشانی است که مواد خود را بر سر زمین می‌گستراند. هزلیالش شراره آتش است. کاریکاتورهایش را نیز مانند ایده آتش بر ملل تحمیل می‌کند؛ رفیعترین آثار مدنیت بشری تمسخرانش را می‌پذیرند و ابدیتشان را در معرض هرزگی او می‌گذارند. فخر است؛ چهاردهم ژوئیه^۱ خارق‌العاده‌یی دارد که کره زمین را نجات میدهد؛ همه ملل را، به عقد یک پیمان توپ بازی^۲ وادار می‌کند؛ شب چهارم اوتش^۳ در سه ساعت هزار سال ملوک الطوائفی را از میان بر میدارد؛ با منطوقش عضله اراده متحد را تشکیل میدهد؛ خود را بهر صورت جلیل می‌آید، واشنگتن^۴ را، کوسیوسکوه^۵ را، بولیوار^۶ را، بوتزاریس^۷ را

۱ - ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ اولین شورش پاریسی‌ها در انقلاب کبیر فرانسه.

۲ - Serment de jeu de paume وکلای فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ هنگامی که مجلس ملی از طرف شاه فرانسه بسته شده بود در تالار مخصوص توپ بازی جمع شدند و سوگند یاد کردند که از آنجا خارج نشوند تا مشروطیت فرانسه را باندوبین قانون اساسی تثبیت کنند.

۳ - شب ۱۴ اوت شبی بود که مجلس قسمت عمده امتیازات ملوک الطوائفی و اشرافی فرانسه از قبیل حق محاکمه اعیان، حقوق مالیاتی، حقوق صید، حق خرید مالکیت شهری، امتیازات ولایتی، امتیازات فردی، حق خرید و فروش مشاغل و غیره را ملغی کرد.

۴ - واشنگتن اولین رئیس‌جمهور اتانزونی آمریکا از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۷.

ریوگو^۱ را، بم^۲ را مانن^۳ را، لویز^۴ را، ژون براون^۵ را، و گاریبالدی^۶ را از نور خود سرشار می‌کند؛ هر جا که سعادت نور افشانی کند او آنجاست، در ۱۷۷۹ دبوستون^۷، در ۱۸۲۰ در جزیره لئون^۸، در ۱۸۴۸ در پست^۹ و در ۱۸۶۰ در پالم^{۱۰} است؛ رمز عالی آزادی را در گوش طرفداران منع بردگی آمریکا که در کشتی «هارپرس فری» جمع شده‌اند و در گوش وطن پرستان آنکون^{۱۱} که در سایه «آرشی» جلو کاروانسرای «کوزی» در ساحل دریا گرد آمده‌اند می‌گوید؛ کاناریس^{۱۲} می‌آفریند؛ کیروگا^{۱۳} خلق می‌کند؛ پیزاگان بوجود می‌آورد؛ سطح زمین را از نور عظمت روشن می‌کند؛ بایرون^{۱۴} از آن جهت در میسولونگی^{۱۵} می‌میرد و «هازرت» از آن سبب در بارسلون جان می‌دهد که بهر جا که دم او برانندشان می‌روند؛ پاریس زیر پای «میرابو» بمنزله کرسی خطابه است، وزیر پای «روبسپیر» بمنزله دهانه آتش فشان، تئاترش، هنرش، ادبیاتش، فلسفه‌اش، دفتر معرفت نوع بشر است؛ پاسکال، «رنیه» «کورنی»، «دکارت»، «ژان - ژاک» و «ولتر» برای همه دقایق، و «مولیر» برای همه قرون دارد؛ زبانش را در دهان عالم سخن گفتن و امیدارد و این زبان «ورب»^{۱۶} می‌شود؛ در هر روح فکر ترقی را ایجاد می‌کند؛ اصول

→ ۵ - Kosciuszko ژنرال لهستانی که بر روسها شورید و در ۱۷۹۴ دیکتاتور شد.

۶ - بولیوار ژنرال آمریکایی که ونزوئلا و «نئول گرونا» را از تصرف اسپانی بیرون آورد و در ۱۸۱۹ جمهوری کلمبی را تأسیس کرد و برای تأمین آزادی در آمریکا بسیار کوشید.

۷ - Botzaris یکی از پهلوانان جنگ استقلال یونان (۱۸۲۴ - ۱۷۸۸)

۱ - Riego ژنرال وطن پرست اسپانیایی که در ۱۸۲۱ بحکم شاه کشته شد.

۲ - Bem ژنرال فرانسوی (۱۸۵۰ - ۱۷۹۴) و از راهبران بزرگ نجات لهستان از فشار روس.

۳ - Manin وطن پرست ایتالیایی، رئیس جمهور ونیز در ۱۸۴۸.

۴ - Lopez از وطن پرستان اسپانیایی.

۵ - John Brown از وطن پرستان آمریکا و از مبارزان بزرگ ضد بردگی.

۶ - گاریبالدی وطن پرست مشهور ایتالیایی (۱۸۸۲ - ۱۸۰۷)

۷ - شهر اتازونی که نخستین مبارزات استقلال طلبی از آنجا شروع میشود.

۸ - جزیره‌ای است در اقیانوس اطلس که انقلاب ۱۸۲۰ از آنجا تولید شد.

۹ - Pesth شهر هنگری که در ۱۸۴۷ بر ضد اتریش طغیان کرد.

۱۰ - Palermo پایتخت سیسیل که در ۱۸۶۰ پیش از همه، درهای خود را بروی گاریبالدی گشود.

۱۱ - Ancone شهر ایتالیا، بندر آدریاتیک.

۱۲ - Canars ملاح یونانی قهرمان جنگ استقلال یونان در مقابل ترکها.

۱۳ - Quiroga ژنرال اسپانی (۱۸۴۰ - ۱۷۷۴).

۱۴ - بایرون شاعر معروف انگلیسی.

۱۵ - Missolonghie شهر یونان که لرد بایرون معروف در آن درگشت.

۱۶ - Verbe که در این مورد با ماژوسکول نوشته می‌شود بمعنی «کلمه الله» است.

آزادی و نجاتی که او بقلب میریزد، برای اعقاب به منزله شمشیرهای ترس سرند، و باجان متفکران و شعرای اوست که از سال ۱۷۸۹ بیعد همه قهرمانان جمیع ملل بوجود آمده‌اند؛ اینها همه از «لاتی» بازش نمی‌دارند؛ و این «تقی» بزرگ که پاریس نامیده می‌شود هم در آن حال که دنیایی را بانورش دگرگون می‌سازد، بی‌تی «یوژنیه» رادوی دیوارمعبد «تزه» بازغال می‌کشد و روی اهرام می‌نویسد: «گره دوپل خنده». پاریس همیشه دغدائهایش را نشان می‌دهد؛ هنگامی که نمی‌تواند می‌خندد. این است پاریس. دودهای پامهایش افکار عالم است. می‌توان توده گل و سنگش هم نامید، اما برفراز اینها همه، يك موجود اخلاقی است. پاریس انبزرگ بزرگتر است، بیکران است. چرا؟ زیرا که جرأت دارد. جرأت داشتن، ترقی باین قیمت بدست می‌آید.

همه فتوحات عالی‌گمابیش بقیمت تهور حاصل شده‌اند. برای آنکه انقلاب فرانسه ایجاد شود، کافی نیست که «مونسکیو» از پیش احساس کند، که «دیندرو» به تبلیغش پردازد، که «بومارش» اعلامش دارد، که «گوندرو»^۱ حسابش کند، که «آروئه»^۲ آماده‌اش سازد، که «روسو» از پیش بفکرش باشد، باید که «دانتون» قدم جرأت در میان گذارد.

فریاد «شهامت»، يك «کن فیکون»^۳ است. نوع بشر برای آنکه قدم پیش گذارد باید برفراز قلل، بطور ثابت، سرمشقه‌های عالی جرأت پیش روی خود داشته باشد. بی‌پروایی‌ها تاریخ را خیره می‌کنند و یکی از انوار بزرگ بشرند. هجر صادق وقتی که طلوع می‌کند جرأت می‌ورزد. کوشیدن، خطر را حقیر شمردن، پافشاری کردن، اصرار ورزیدن، به‌مخوشتن وفادار بودن، سینه پیش تقدیر سپردن، حوادث را بوسیله نرسیدن از آنها می‌هوت ساختن، گاه اقتدار ناشایسته را پست شمردن، گاه پیروزی مستانه را دشنام گفتن، استوار ماندن، پایمردی داشتن، اینست سرمشقی که ملل به آن محتاجند، و نوری که نیروی اکثریسته در آنان بوجود می‌آورد. همان صاعقه مخوف است که از مشعل پرومته^۴ به کلمه کانبرون^۵ میرسد.

- ۱۲ -

آینده پنهان در توده

اما توده پاریسی، اگر بصورت يك فرد درآید، همیشه لات است. ترمیم این

- ۱- Condorcet فیلسوف ریاضی‌دان بزرگ فرانسوی (۱۸۴۳ - ۱۷۹۴).
- ۲- Arouet اسم خانواده «ولتر» معروف.
- ۳- Fiat Lux جمله لاتین بمعنی «روشنایی بوجود آی» که معنی کن فیکون نیز می‌دهد.
- ۴- «پرومته» خدای آتش بموجب افسانه‌های قدیم یونان.
- ۵- به‌حاشیه صفحه ۵۵۴ همین کتاب رجوع شود.

کودک بمنزلهٔ ترسیم همه شهر است، و برای همین است که ما نیز این عقاب را در این گنجشک سبکیال مطالعه کرده‌ایم.

جوژه درحومه (دراین باره اصرار ورزیم) ریشهٔ یاریسی آشکار میشود؛ خون خالص آنجاست؛ قیافهٔ واقعی آنجاست که این ملت کار می‌کند و رنج می‌برد، و رنج و کار دوچهرهٔ آدمیند. آنجا مقدار بی‌شماری از موجودات ناشناس هستند و میان آنان عجیب‌ترین طبقات، از باربر «راه» گرفته تا پوست کن مون فوکون؟ درهم می‌لولند. سیسرون؟ می‌گوید: «فضولات شهر»، «بورک» با نفرت برگشتهٔ او می‌افزاید، «توده» - پسته، ازدحام عوام، طبقات پایین. این کلمات را زود گفتیم، اما باشد، چه اهمیت دارد؟ برای من چه فرق می‌کند که آنان یا برهنه راه می‌روند؟ خواندن نمیدانند؛ بدرك آیا شعا به این دلیل ره‌اشان خواهند کرد یا از فلاکشان لعنتی برایشان خواهد ساخت؟ آیا نور معرفت نمیتواند در این توده نفوذ کند؟ به این کلمه باز گردیم و با صدای بلندگوییم، نور معرفت! و روی این کلمه پافشاری کنیم؛ نور معرفت! نور معرفت! از کجا معلوم است که روزی این کثافت شفاف نخواهد شد؟ مگر انقلابات بمنزلهٔ تغییر شکل نیستند؟ بروید ای فلاسفه، تعلیم کنید، درخشان سازید، نور معرفت در دلها بی‌فروزید، عالی‌فکر کنید، بلند حرف بزنید، شاد و خندان زیر اشعهٔ آفتاب بنویید، بسا امکان عمومی الفت گیرید، خبرهای نیکو را اعلام دارید، «الف با» زیر دست و پای مردم بریزید، حقوق حقرا اعلام کنید، سرودهای انقلابی بخوانید، تخم حمیت در دل مردم بکارید. از درخت‌های بلوط شاخه‌های سبز بکنید. طوفانی از افکار ایجاد کنید. این تودهٔ مردم میتواند دگرگون شود و به عظمت گراید. باید بدانیم که این هم آغوشی عظیم اصول و فضایل را که در بعض ساعات میدرخشد و میلرزد چگونه باید بکار گرفت. این پابرهنه‌ها، این برهنه بازوها، این زنده پوشان، این نادانان، این فرومایگان، این تیره جانان میتوانند برای پیروز شدن و در آغوش کشیدن شاهد مطلوب مفید باشند. از طرف تودهٔ ملت نظر کنید حقیقت را خواهید دید. این رمل بی‌مقدار را که زیر پایش میمالید، بردارید و در کوره اندازید، آنجا ذوب می‌شود، می‌جوشد و سرانجام بلوری تابناک خواهد شد، و در سایهٔ همین بلور است که «گالیله»^۴ و «نیوتون»^۵ ستارگان را کشف خواهند کرد.

۱- Rapéc یکی از قراء فرانسه.

۲- Montfaucon یکی از قراء ناحیهٔ «موز» فرانسه.

۳- سیسرون (یا چچرو) - بلیغ‌ترین خطیب روم قدیم.

۴- گالیله دانشمند ریاضی و فلکی بزرگ ایتالیا که اکتشافات معروف دارد.

۵- «نیوتون» ریاضی‌دان و فیزیسین و دانشمند فلکی و فیلسوف بزرگ انگلیسی.

و کشف قانون جاذبیت عمومی.

-۱۳-

گاوروش کوچك^۲

تقریباً هشت یازده سال پس از حوادثی که در قسمت دوم این تاریخچه حکایت کردیم در بولوار تامپل و در نواحی «شانودو» سر بچه کوچکی یازده یا دوازده ساله دیده میشد که لائی تصویری را که در فصول گذشته شرح دادیم بخوبی صورت حقیقت میداد؛ بشرط آنکه با وجود لبان خندان کودکانه اش قلبی بکلی تیره و تهی نمیداشت.

این بچه نیز در يك شلووار مردانه فرو رفته بود اما این شلووار را از پدرش بارت نبرده بود، يك بلوز زنانه پوشیده بود، اما آن نیز ماترك مادرش نبود. بعض اشخاص این چلها را از راه احساس بوی پوشانده بودند. با اینهمه يك پدر و يك مادر داشت. اما پدرش بفكر او نبود، و مادرش هیچ دوستش نمیداشت. یکی از آن کودکان شایان ترجم بود که هم پند دارند و هم مادر، و هم در آن حال یتیمند.

این بچه هیچگاه خود را بیش از موقعی که در کوچه بود خوشوقت نمیدید.

سنگفرش کوچه برای او از قلب سنگین مادرش نرمتر بود.

پدر و مادرش بایك لگد به عرصه زندگی پرتش کرده بودند.

بخودی خود بزرگ شده بود.

این، يك بچه پرهیاهو، پریده رنگ، چابك، بیدار، شوخ، مثلك گو، تند و ناتندرست بود، میرفت می آمد، می خواند، بازی میکرد، کف جویها را ناخن میزد، قدری دزدی می کرد، اما مثل گربه و گنجشك یعنی با شادمانی. هرگاه که به او میگفتند: «پسرخس»، میخندید، هر وقت که هرزه اش مینامیدند متغیر میشد. خانه نداشت، نان نداشت، آتش نداشت، عشق هم نداشت، اما شاد بود زیرا که آزاد بود.

وقتی که این موجودات مسکین مرد میشوند، تقریباً همیشه آسیاب نظام اجتماعی با آنان مصادف میشود و خردشان می کند. اما تا بچه اند چون کوچكند میگریزند. کوچكترین سوراخ نجاتشان میدهد.

با اینهمه، این بچه، هر چند که متروك بود. گاه اتفاق می افتاد که هر دو یا سه ماه يك دفعه میگفت: «خب دیگه، میرم مامانو ببینم!» آوقت بولوار و کنار رودخانه و پورت سن مارتن را ترك میگفت، به اسکله ها فرود می آمد، از پلها میگذشت، به حومه میرفت، وارد سالتیریه می شد، سرانجام بکجا میرسید؛ درست جلو خانه شماره ۵۲-۵۰ که خواننده میشناسد؛ به خانه خرابه گوربو.

در آن زمان عمارت ۵۲-۵۰ که معمولاً خلوت و پیوسته آراسته به صفحه آگهی «انافهای گرایه بی» بود، اتفاقاً چند تن سکنه داشت، و این چند مستأجر چنانکه نظیرشان همیشه در پاریس فراوان است هیچ ارتباط با یکدیگر نداشتند. همه این



هیچ نداشت ، اما شاد بود زیرا که آزاد بود

مستأجران از طبقه فقیری بودند که از آخرین طبقات شهرنشینان تنگدست بیرون آمده، از فقری به فقر دیگر و از رنجی به رنج دیگر دچار شده، در پرتگاه‌های اجتماع غوطه خورده و سرانجام باین دو موجود بدبخت که همه اشیاء مادی تمدن به آنان منتهی می‌شوند یعنی به مأمور گنداب روی که گل‌ها را جاروب میکند و به کهنه چینی که پارچه‌های زنده را جمع می‌کند رسیده‌اند.

مستأجر اصلی زمان زان و الزان مرده بود و پیرزن دیگری کاملاً نظیر او جانشینش شده بود. نمیدانم کدام فیلسوف است که گفته است: «هرگز دنیا بی‌پیرزن نمی‌شود.» این پیرزن جدید خاتم «بورگون» نامیده میشد و در زندگیش چیزی قابل ملاحظه نداشت، جز يك خاندان طولی مرکب از سه طولی که یکی پس از دیگری بر جانش حکومت کرده بودند.

بین بینوایان از همه کسانی که در خانه خرابه ساکن بودند يك خانواده چهار نفری پدر، مادر، و دو دختر بزرگ، بودند که هر چهار دریکی از آن «سلول‌ها» که قبلاً شرح دادیم سکونت داشتند.

این خانواده در نظر اول چیزی جالب توجه جز فقر بی‌اندازه نداشت؛ پدر خانواده هنگام اجاره کردن اتاق گفته بود که نامش «ژوندرت»^۱ است. چندی پس از حمل‌انفاهش که مرکب از اشیایی غریب بود، چنانکه میتوانیم جمله قابل یادداشت «مستأجر اصلی» را به رعایت گیریم و گوئیم: «اسباب کثی کردند اما هیچ چیز وارد خانه نشد» این ژوندرت به آن پیرزن که مانند سلفش، هم دربان بود و هم پلکان را می‌رفت گفت: - ننه فلان، اگر کسی اومد اینجا و سراغ يك لهستانی یا يك ایتالیایی و شاید يك اسپانیایی رو گرفت بدونین که منو میخواد.

این خانواده، خانواده آن کودک خندان پابرهنه بود. وی باین خانه میرسید و در آن، فلاکت میدید، و غم‌انگیزتر آنکه هیچ لبخند نمیدید. بخاری سرد. قلب‌های سرد. وقتی که وارد می‌شد از وی می‌پرسیدند، از کجا می‌آیی؟ جواب میداد: از کوچه. وقتی که میرفت از وی می‌پرسیدند: کجا میری؟ جواب میداد: به کوچه. مادرش میگفت: باز اینجا اومدی چکنی؟

این کودک، مانند گیاهان پریده رنگی که در سرداب‌ها می‌رویند در این فقدان محبت می‌زیست. از این گونه زندگی رنج نمیبرد و از هیچکس توقع مهربانی نداشت. در حقیقت نمیدانست که پدر و مادر چگونه باید باشند.

ولی مادرش خواهرانش را دوست میداشت. فراموش کردیم بگوئیم که در بولوار «تامپل» این کودک را «پتی گاوروش» می‌نامیدند. چرا اسمش «گاوروش» بود؟ شاید به آن جهت که پدرش ژوندرت نام داشت. گویا گسستن رشته فرزندى، غریزه بعضی خانواده‌های بینوا است. اتاقی که در خانه خرابه گوربو مسکن ژوندرت بود، آخرین اتاق ته دهلیز بود. حجره کناری را جوان بی‌چیزی گرفته بود که مسیو ماریوس نامیده میشد. بگوئیم که مسیو ماریوس که بود.

کتاب دوم

بورژوازی بزرگ

- ۶ -

نود سال وسی و دو دندان

در کوچه «بوشرا»، و کوچه نورماندی و کوچه «سنتونژ» هنوز تنی چند از ساکنان قدیم هستند که پیرمردی موسوم به مسیو ژبو نورمان را در خاطر دارند و از وی با ملاطفت سخن می‌گویند. هنگامی که اینان جوان بودند آن مرد پیر بود. این شیخ برای کسانی که بانگهای سودایی، درهم لولیدن سایه‌هایی را مینگرند که «گفته» نام دارند، هنوز کمالاً از کوچه‌های پیچاپیچ مجاور تامپل (که در زمان لویی چهاردهم اسامی همه شهرستان‌های فرانسه را به آنها بسته بودند، همچنانکه امروز، در زمان ما اسامی همه پایتخت‌های اروپا را روی کوچه‌های کوی جدید «نیولی» گذارده‌اند، و ضمناً بگوییم که این خود پیشرفتی است بدلیل آنکه ترقی در آن نمایان است) ناپود نشده است.

مسیو ژبو نورمان که در سال ۱۸۳۱ در قید حیات بود، یکی از مردانی بود که فقط بدلیل آنکه مدت درازی زندگی کرده‌اند قابل دیدند، و غریبند زیرا که پیش از این به همه دنیا شباهت داشتند و امروز به هیچکس شبیه نیستند. این، پیرمردی ممتاز و واقعاً از مردان قرن دیگر بود، یک ارباب کامل و تاحدی متفرعن قرن هیجدهم بشمار میرفت؛ وضع بورژوازی زمانی را که «مارکی‌ها» مقام مارکیزای خود را از آن به یادگار داشتند حفظ کرده بود. بیش از نود سال از عمرش می‌گذشت، راست راه میرفت، بلند حرف میزد، خوب میدید، شراب خالص مینوشید، می‌خورد، می‌خوابید و خرخر می‌کرد. سی و دو دنداناش را در دهان داشت. جز برای خواندن عینک نمی‌گذاشت. طبعاً عاشق پیشه بود اما میگفت که از ده سال باین طرف بکلی از زنان کناره کرده است؛ می‌گفت، دیگر نمی‌تواند کاری کند که زنان از او خوششان آید. در این مورد نمی‌گفت، من بمیار پیرم، میگفت، بمیار فقیرم؛ و برگفته‌اش می‌افزود: «اگر بی‌چیز نشده بودم... هی‌هی!» برآستی جز سالی پانزده هزار لیور درآمد برایش نمانده بود. رؤیایش این بود که میراثی بدست آورد و هر سال دست کم صد هزار

فرانك عايش شود تا بتواند چندین معشوقه داشته باشد. چنانكه می بینیم وی از آن انواع هشتاد سالگان علیل نبود که مثل آقای ولتی در همه مدت حیات در شرف مردنند؛ طول عمرش مثل طول عمر کوزه شکاف خورده نبود؛ این پیرمرد بانشاط همیشه تندروست بود. سبکسر، چالاک، و به خوشی تندخو بود. در هر موضوع به مشاجره میپرداخت و غالباً این مشاجره، بيموقع و بناحق بود. وقتی که خلاف رأی می گفتند عصایش را بالا میبرد؛ مثل قرن بزرگ، مردم را کتک میزد. دختری داشت که سال عمرش از پنجاه گذشته بود و شوهر نداشت و وی هرگاه که خشمگین می شد بانهایت شعلت کتکش میزد و از مصمم قلب تازیانه بیچش می کرد. مثل این بود که دخترش کودک هشت ساله است. باحمیت تام سیلی به پناگوش خدمتکارش مینواخت و میگفت: «آه! تنه لاش». یکی از فحشهای این بود: «ای بر قوزك پایت لعنت! آسودگی های عجیبی داشت؛ همه روز ریشش را بوسیله دلاکی می تراشید که سابقاً دیوانه بود و از وی نفرت داشت زیرا که بعلت زنش که يك آرایشگر لوند بود به مسیو ژیهو نورمان حسد میورزید. مسیو ژیهو نورمان نیروی ممیزه خاص خود را در هر مورد تمجید میکرد و خویشتن را بسیار بصیر میدانست. این یکی از اقوال او است، «حقیقتاً من بی اندازه تیزهوشم؛ اگر يك كيك رویم بنشیند و بگذرد فوراً می فهمم که از وی کدام خانم بلند شده و روی من نشسته است». کلماتی که غالباً بر زبان می آورد عبارت بودند از: «مرد حساس» و «طبیعت». به کلمه اخیر حسن قبول بزرگی را که این کلمه در عصر ما دارد نمیداد، اما آن را بشوئه خود در هجویات کوچک کنار آتش داخل می کرد؛ میگفت: «طبیعت برای آنکه تمدن، اندکی از همه چیز داشته باشد، نمونه هایی هم از بربریت فرج بخش به آن عطا می کند. اروپا نمونه های کوچکی از آسیا و آفریقا دارد. گربه يك ببر سالون است، سوسمار يك اژدهای جیبی است. رقاصه های نمایشگاه، مثل زنان وحشی سرخ پوست هستند. اینها مردهارا نمیخورند اما بادنشان نرمشان می کنند. یا بهتر بخواهیم ساحره اند! مردان را مبدل به صدف می کنند. و میبلعندشان» «کارائیبها»^۲ چیزی جز استخوان بر جای نمی گذارند، این زنها فقط فلس را باقی میگذارند. اخلاق ما اینطور است. ما نمی بلعیم، میجویم، نمی کشیم با چنگال پاره می کنیم.

-۲-

همچو آقا، همچو خانه

وی در «ماره»، در کوچه دختران «کالور» شماره ۶ منزل داشت. خانه از خودش

۱ - عصر لوی چهاردهم راقرن بزرگ میگویند.

۲ - «کارائیبها» بومیهای وحشی جزایر آنتیل در آمریکا که گوشت آدمی

میخورند.

بود. این خانه يك دفعه خراب شده و همانوقت از نوساخته شده بود و شماره اش شاید در انقلابات شماره گذاری که بر کوچه های پاریس تحمیل شد عوض شده بود. شامل يك آپارتمان وسیع کهنه در طبقه اول بین کوچه ها و باغها بود پوشیده شده تاسقف از قالیچه های دیوار کوب «گوبلن» و «بووه» با تصاویر زندگی چوپانی، موضوع های تصاویر سقفها و دیوارها با قطع های کوچک بر صندلی ها تکرار شده بود. تختش را بوسیله پاروانی با پرده های تازه از لاک کورومان دل می پوشاند. پرده های بلند پر دامنه یی جلو پنجره ها آویخته شده بود که باچین های شکسته بسیار بدیع در آنجا جلوه گری میکرد. باغ که بی فاصله زیر پنجره ها واقع بود به یکی از این پنجره ها که کنار افتاده بود بوسیله پلکانی با دوازده پله متصل میشد که صاحب خانه بسیار راحت از آن پایین میرفت و بالا می آمد. علاوه بر يك کتابخانه که پیوسته به اتاقش بود، يك اتاق پذیرایی خصوصی داشت که به آن بسیار علاقه مند بود، و این، خلوتگاه زن پسندی بود با دیوارهایی آراسته به کاغذ کاهی اغلای گل زنبقی گلدار که در کشتی جبر کار زمان لوی چهاردهم و بسفارش مسیو «دوویون»^۱ بوسیله جبر کاران او برای مترسش ساخته شده بود. مسیو ژيو - نورمان اینرا از يك خاله بزرگ تندخوی مادری که صدماله مرده بود با رت برده بود. دو زن گرفته بود. آدابش حد وسطی بود بین مرد درباری که وی هرگز نبود و مرد دیوانی، که شاید میتوانست باشد. هر وقت که دلش میخواست، شاد و نوازشگر میشد. در جوانیش از مردانی بود که همیشه از زنشان فریب میخوردند و هرگز از مترسشان فریب نمیخوردند، زیرا که کج خلق ترین شوهرانند و دلربا ترین دلدادگان. نقاشی شناس بود، در اتاقش تصویری بدیع از يك شخص مجهول از کارهای ژوردانس^۲ داشت که با قلم موی درشت، با میلیون ها تفصیل به سبک معشوش و قلم انداز کشیده شده بود. لباس مسیو ژيو نورمان لباس اسلوب لوی پانزدهم و لباس دوران لوی شانزدهم نیز نبود، بلکه لباس جوانان خود آرای دوران «دیرکتوار» بود. تا آن وقت خود را از جوانان دانسته و «مد» را پیروی کرده بود. قبایش از ماهوت نازک، دارای لب برگردان های بزرگ و پشت دامنی بلند و باریک بود. با این قبا يك شلوار کوتاه و يك جفت کفش سنگ دار بپا میکرد. همیشه دستهایش را در جیب های جلیقه اش میکشاند. با تفرعن میگفت: «انقلاب فرانسه توده یی از بیسرو بی پاها است.»

-۳-

«لوک امپری»

در شانزده سالگی، يك شب در اوپرا این خوشبختی به وی روی آور شد که در

۱ - Vivonne مارشال فرانسوی که مدتی کاپیتان و ژنرال کشتی جبر کار بود.

۲ - Jordaens نقاش فلاندری (۱۶۷۸-۱۵۹۳)

یکدم دور بین دو زن خوشگل، «کمارکو» و «ساله»، که در آن موقع جا افتاده و مشهور و ستوده شده بوسیله «ولتر» بودند، متوجه او شد. چون بین دو آتش گرفتار شده بود، با عقب نشینی شجاعانه بی رو به یک دختر بچه رقص خوشگل موسوم به «ناهانری» کرد که مثل خودش شانزده سال داشت، مانند یک گربه بی نام و نشان بود و روی عاشقش بود. خاطرات بسیار از روزگار گذشته داشت؛ با شور و شوق میگفت: «چه خوشگل بود آن گیمارد - گیماردینی - گیماردینت، آخرین دفعه که در «لونشان» دینعتش، پریچ و تاب در احساسات جلوگیری شده، با آن چیزهای فیروزه بیش که بیا و ببین! با آن پیراهن برنگ لباسهای تازه بدوران رسیده‌ها، و آن دست پوشهای اضطراب آورش.» در زمان بلوغ یک نیم تنه کوتاه «نن لوندن»^۱ پوشیده بود که از آن برغت و باهیجان احساسات حرف میزد. میگفت: «مثل یک ترك خاوری لباس پوشیده بودم. «مادام دو بلوفر» که اتفاقاً یک دفعه در بیست سالگی دیده بودش گفته بود: «یک دیوانه جذاب!» همه اسم هایی را که در سیاست و در مقامات عالی میدید چون در نظرش پست و متعارف بودند با جاز و جنجال مسخره میکرد. روزنامه‌ها یا بقول خودش «خبرنامه‌ها» و «ورق‌پاره‌ها» را میخواند و از قهقهه خنده خفه میشد. میگفت: اوه! این جعلی‌ها کجاست! «کوربی بر!»، «هومان!» «کازیمیر به ریبه!» اینها برای شما یعنی وزیر! من هم در یک روزنامه مینویسم: «میوزیو نورمان، وزیر!» خوشمنزه خواهد شد. اما آنقدر این مردم خرد که اینرا قبول خواهند کرد! با گشاده رویی همه چیز را بی پرده با اسم یاکیزه یا ناپاکیزه اش نام میبرد و از زنان هم پیرا نمیکرد. کلمات رکیک، حرفهای منافی عفت، و سخنان شرم آور را با وضعی چنان آرام و عاری از تمجیب بر زبان میآورد که این خود ظرافتی باومیداد، مظهر بی‌شرمی و دردیگی عصرش بود. این موضوع قابل ملاحظه است که عصر عفت کلام در شعر، عصر بی‌پردگی در نثر بود. پدر تعمیدش پیشگوی کرده بود که وی از نوایغ خواهد شد، و دو کلمه ممتاز «لوک، اسپری»^۲ را بعنوان اسم کوچک به وی داده بود.

- ۴ -

آرزو مند صد سالگی

در بچگی جوانزی در کالج شهر مولدش گرفته بود، و دوک «دونی ورنه» که وی «دوک دونو ورن» مینامیدش بدست خود نشان بر سینه او نصب کرده بود. نه مجلس کنوانسیون، نه می گه لوی شافزدهم، نه ناپلئون، نه بازگشت بوربون‌ها، هیچ یک نتوانسته بود یاد این نشان گرفتن را از خاطرش بزداید. دوک «دونو ورن» برای او تصویر بزرگ

۱ - Nain - Iondrin ماهوت نازک که در لندن از پشم اسپانیایی ساخته میشد.

۲ - Luc - Esprit روشن روان.

قرن بود. میگفت: «چه آقای بزرگی دلپسندی، چه خوش‌نما بود با حمایل آبیش!» در نظر مسیوژیو نورمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را بوسیله خریداری راز اکسیر طلایی از «بستوشف» بهای سه میلیون منات جبران کرده بود. در این موضوع بهیجان می‌آمد و میگفت:

«- اکسیر طلایی، تفتور زرد «بستوشف»، قطره‌های ژنرال لاموت، این، در قرن هیجدهم، به‌بهای هریک شیشه نیم اونس یک لوی طلایی، داری بزرگی برای سوانح عشق و یک معجون ضد ونوس^۱ بود. لوی پانزدهم دوست شیشه‌اش را برای پاپ فرستاد. اگر میدانست که این اکسیر طلایی چیزی جز «پرکاورور دوفر» نیست متغیر می‌شد و از جا در می‌رفت.»

مسیوژیو نورمان بوربن‌ها را می‌پرستید و ۱۷۸۹ را مخوف می‌شمرد؛ پیوسته حکایت می‌کرد که در زمان «ترور» چگونه خود را نجات داده بود، و چقدر لازم بوده است که نشاط فراوان و هوش فراوان داشته باشد برای آنکه بتواند سرش را به‌بریدن ندهد. اگر جوانکی در حضور او جمهوریت را تمجیب می‌کرد رنکش کبود می‌شد و تا حد مدهوش شدن خشمگین می‌گردید. گاه به‌کنایه از نود سالگیش حسرت می‌زد و می‌گفت: کاملاً امیدوارم که نود و سه را دودقمه نخواهم دید^۲. گاه به‌بعض اشخاص می‌گفت که انتظار دارد صدسال عمر کند.

-۵-

باسک و نیکولت

نظریاتی داشت یکی از نظریاتش این بود،
 «یک‌مرد وقتی که زنی را دوست میداند، و خود زنی دارد که چندان طرف
 توجهش نیست، یعنی زشت، ناهموار، قانونی، پراز حقوق، جایگزیده در پناه قوانین
 و در هر مورد حسود است، جز یک راه برای نجات دادن خود و آسوده شدن
 ندارد و آن اینست که بندهای کیسه پولش را در اختیار زنتش گذارد. این واگذاری
 آزادش می‌کند. آنوقت زن مشغول میشود، با پولها عشق‌بازی می‌کند، دست زیر
 پول فرو می‌برد و آنرا زیرورو می‌کند، به‌کارهای مباح و دهقان رسیدگی می‌کند،
 و وکلای مدافع را می‌طلبند، اعضاء دادگستری را ملاقات می‌کند، در مراعات حاضر
 می‌شود، اجازه‌نامه می‌نویسد، قرارداد تنظیم می‌کند، خود را اختیاردار احساس می-
 کند، می‌فرودد، می‌خرد، نظم و نسق میدهد، حکم میکند، وعده میدهد و جنجال می-»

۱- یعنی مرد را از زن بی‌نیاز می‌کرد.

۲- یعنی تا سال ۱۸۹۳ زنده نخواهم ماند که بار دیگر سال ۹۳ را ببینم.
 سال موحش انقلاب فرانسه و کشتارهایی که شد ۱۷۹۳ بود.

« کند، می‌بندد و فسخ می‌کند، وا میدهد، وا میگذارد و پس میدهد، بند و بست می‌کند، مرتب میکند، بر هم می‌زنند، پول جمع میکند، و لخرجی میکند؛ مرتکب حماقت‌هایی میشود و آنرا «سعادت آمرانه و شخصی خود» می‌شمارد، و این، تسلیتش می‌دهد. هنگامی که شوهرش حقیرش می‌شمارد او از خانه «خراب کردن شوهرش راضی است».

مسیوژیو نورمان شخصا این نظریه را به‌مورد عمل گذاشته بود و این، تاریخچهٔ زندگی‌اش بود. زن دومش، دارائیش را چنان بدست گرفته بود که چون روز سعادت در رسید و مسیوژیو نورمان بی‌زن شد، فقط مقداری که برای زندگی‌اش کافی بود باقی‌ماند، یعنی بقدری که با سپردن همهٔ آن می‌توانست تا پایان عمرش سالی پانزده هزار فرانک در آمد داشته باشد که سرِ ربع آن می‌بایست با خودش تمام شود. چون آنقدرها اهمیت به گذاشتن میراث نداشت در اختیار این رویه تردید بخود راه نداد. از طرف دیگر دیده بود که ارث‌پندری سرگذشت‌هایی داشته و غالباً جزو اموال عمومی شده‌است. از صورتهای عجیبی که بهرهٔ رسمی دولتی بخود می‌گرفت آگاه بود و دفترکل دیون دولتی را معتبر نمیدانست. میگفت کوچهٔ کنسکانیو^۱ بهتر از همهٔ اینهاست. گفتیم که خانه‌یی که در کوچهٔ دختران کالور داشت متعلق به خودش بود. دو خدمتکار داشت، «یکی ماده و یکی نر» وقتی که خدمتکار تازه‌یی وارد خانه‌اش میشد مسیوژیو نورمان از نو او را تعمیم می‌کرد؛ به مردها اسم شهرستانشان را میداد، از قبیل «نیموا»، «کنتوا»، «پواتون»، «پیکار». پیشخدمت اخیرش، مردی درشت و متورم و سیئه‌گیر که بیش از پنجاه و پنج سال داشت، نمیتوانست بیست قدم بدود، اما چون در «بایون» متولد شده بود مسیوژیو نورمان «باسک» می‌نامیدش. کلفت‌هایش، همه نیکولت نامیده میشدند تا مانیون، که باز هم از او سخن خواهیم گفت. یک روز یک زن آشپز مغرور بسیار ماهی که نسب عالیش به یکی از «بابا قابوچی‌های قدیم» میرسید خود را برای خدمت عرضه داشت. مسیوژیو نورمان از وی پرسید: ماهی چقدر میخواهی؟ جواب داد: ماهی سی فرانک. پرسید: اسمت چیست؟ جواب داد: «اولمی» .. مسیوژیو نورمان گفت: ماهی پنجاه فرانک بهت خواهد داد، و اسمت نیکولت خواهد بود.

- ۶ -

جایی که مانیون و دو بچه‌اش دیده میشوند

در وجود مسیوژیو نورمان، درد باخشم ابراز می‌شد؛ از آمووس بودن غضبانک بود؛ همه گونه پیش‌داوری و تصدیق بلا تصور داشت و از هر چین‌بهرانه می‌گرفت. یکی از چیزهایی که مایهٔ رونق بیرونی و رضای درونیش بشمار میرفتند چنانکه گفتیم، این بود

که همیشه، باوجود پیری، کاملاً زن دوست بماند و در این باب جداً زبانزد مردم باشد. او خود، اینرا «شهرت شاهانه داشتن» مینامید. این شهرت شاهانه، گاه نعمت‌های غریبی برایش حاصل میشد. يك روز دريك سبد، مثل يك ظرف مملو از صدف، يك پسر بچه درشت نوزاد زنده پوش که فریاد میزد و شیطان را مینامید برایش آوردند و این بچه را کفتمی که شش ماه پیش از خانه اش اخراج شده بود بوی نسبت داده بود. مسیو ژيو نورمان در آن موقع هشتاد و چهار سال تمام داشت. پیرامون خانه مسیو ژيو نورمان اظهار نفرت و دادر و فریاد راه افتاد. مردم می گفتند: «این زنکه نادرست بیچیا بچه حرام زاده اش را به چه کس می خواهد بیچساند؟ چه بی شرم است! چه افترای زشت است!» اما مسیو ژيو نورمان غضبناك نشد. مانند نیکمردی که افترای بی او بسته شده باشد تبسم محبت آمیزی بر لب آورد. قنذاقه بچه را نگرست و به اطرافیان گفت: «خوب، مگر چه شده است؟ چیست؟ چه خبر است؟ چه اتفاق افتاده است؟ بی اندازه متحیر شده یید! واقعاً مثل اینست که هیچ نمیدانید. مسیو لودوک دانکولم پسر حرام زاده اعلیحضرت شارل نهم در هشتاد و پنج سالگی با يك دختر پانزده ساله مزاجت کرد. يك نمونه دیگر: مسیو «ویرژینال مارکی دالوی» برادر کاردینال دوسوردیس مطران بود، در هشتاد و سه سالگی از يك دختر بچه پیشخدمت رئیسه ژاکن، يك پسر، يك زاده عشق داشت که شوالیه دو «مالت» و وکیل کشور شد. یکی از رجال بزرگ این قرن «آبه - تابارود» پسر يك مرد هشتاد و هفت ساله است. این چیزها بسیار عادی است. کتاب مقدس هم شاهد است^۱. البته من اعلام میدارم که این آقا کوچولو ازمن نیست. اما دستور میدهم که از من مواظبت شود؛ او تقصیر ندارد.» این رفتار بسیار ملایم بود. زن خدمتکار که مانیون نام داشت سال بعد يك بچه دیگر فرستاد. این نیز پسر بود. در نتیجه مسیو نورمان فراری گذاشت. دو بچه را به مادر داد و برعهده گرفت که ماهی هشتاد فرانك برای نگاهداری آن دو به وی دهد باین شرط که آن زن دیگر بچه ای برایش درست نکند. و برگشته خود افزود: «امیدوارم که مادر با این دو بچه، خوب رفتار کند. من گاه بگاه به دیدنشان خواهم رفت.» و به وعده اش وفا کرد.

سابقاً يك برادر داشت که کشیش بود و مدت سی و دو سال رئیس آکادمی «پواتیه» بود و در هفتاد و نه سالگی بدرود حیات گفته بود. مسیو ژيو نورمان می گفت: «برادرم جوان مرگ شد.» این برادر که یادگار بسیار کمی از او مانده است، خسیس سلیم - النفسی بود که چون کشیش بود خود را موظف میدانست که به فقرایی که در راهش میدید صدقه دهد، اما هرگز جز سکه های خراب و پولهای از رواج افتاده به آنان نمیداد و باین ترتیب وسیله یی برای رفتن به دوزخ از راه بهشت فراهم می آورد. اما برادر بزرگتر یعنی مسیو ژيو نورمان برای صدقه دادن تاجر بازی نمی کرد و بر غبت و نجیبانه صدقه میداد. خیر خواه، تند و متفق بود و اگر پول میداشت نیتش بسی عالی میبود. میخواست که هر چه با و مربوط می شود بزرگ باشد، حقه بازی ها نیز. يك روز دريك موضوع میراث، يك کارپرداز، آشکارا و بصورتی زنده کیسه او را خالی کرد؛

مسیو ژیو نورمان بالحن مطمئن گفت: «آه! این کار بسیار کثیف بود! حقیقتاً من از این دله دزدی‌ها خجالت میکشم! همه چیز در این عصر خراب شده است، تقلب هم! خاک بر سر تان! از مردی مثل من نباید اینطور دزدی کرد. مثل این است که در یک جنگل خلوت دزد بمن زده باشد، اما بد دزدی کرده باشد. در جنگل هم باید حسابی دزدی کرد!» گفتیم که سابقاً دوزن داشت. از زن اولش یک دختر داشت که هنوز دختری بود، و از زن دوم یک دختر دیگر داشت که در سی سالگی مرده بود. این دختر، بسبب عشق، یا به حکم اتفاق، یا بدلیل دیگر، زن یک سرباز خوش طالع شده بود که در سیاه جمهوریت و امپراتوری خدمت کرده، در میدان «اوسترلیتز» نشان افتخار گرفته و در نبرد «واترلو» سرهنگ شده بود. ارباب پیر می‌گفت: «این ننگ خانواده من است.»

مسیو ژیو نورمان توتون فراوان استعمال می‌کرد و با لطف خاصی پیش سینه تودی پیراهنش را با پشت دست مجاله می‌کرد... بسیار کم به خدا معتقد بود.

-۷-

قانون: هیچکس را نباید پذیرفت مگر عصر

این گفته بود مسیولوک اسپری ژیو نورمان که موی سرش را اردست نداده بود و بیش از آنکه سفید مویش بتوان ناعید خاکستری مو بود و همیشه مویش را بطرز «گوش سکی»^۲ می‌راست. روپهم و با اینهمه که گفتیم، مردی محترم بود. از مردان قرن هیجدهم بود؛ جلف و بزرگ.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، مسیو ژیو نورمان که هنوز جوان بود (در ۱۸۷۴ بیش از هفتاد و چهار سال نداشت) در حومه سن ژرمن کوچک سروانندونی نزدیک سن سولپیس منزل کرده بود. به «ماره» نرفت مگر پس از آنکه از دنیا گذاره کرد و این درموقعی بود که هشتاد سالی کامل شد.

با گذاره کردن از دنیا در عاداتش پخته شده بود. عادت عمده‌اش که تغییر در آن روا نمیداشت این بود که روزها مطلقاً در خانه‌اش را می‌بست و هیچکس را دارای هر مقام و مرتبه که میبود، یا هر گونه کار که میداشت، جز عصرها نمی‌پذیرفت. ساعت پنج بعد از ظهر شام می‌خورد. سپس در خانه را می‌گشود. این رسم عصرش بود، و نوعی خواست که خلاف رسم رفتار کنند. میگفت: روز من خرف است و جز یک دربسته لیاقت هیچ چیز

۱ - ضرب‌المثل لاتین که در متن به لاتین هم نوشته شده و این ترجمه تقریبی آنست.

۲ - زلفی را گویند که جلوس دوشقه شده، یکی بطرف راست و یکی بطرف چپ افتاده باشد.

را ندارد. وقتی که آسمان مشعل ستارگانش را می افروزد مردم حسابی نیز چراغ روحشان را روشن میکنند. در مقابل همه کس، هم اگر چه شخص شاه میبود، سنگرمی گرفت. اینهم يك ظرافت کهن عصر او بود.

-۸-

دو تاجخت نمیشود

اما دو دختر مسیو ژيو نورمان، هم اکنون از آنان سخن گفتیم. این دو دختری با فاصله ده سال متولد شده بودند. در جوانی بسیار کم بیکدیگر شباهت داشتند و از حیث اخلاق نیز مانند صورت، کمتر خواهر یکدیگر بشمار میرفتند. خواهر کوچکتر روح بدیمی بود متمایل بهر آن چیز که زیبایی و روشنائی بود، سرگرم گلها، اشعار و موسیقی، پر وبال گشوده در فضاهاى پرافتخار، مجذوب، دل نازک، نامزد شده از نعمان کودکی در عالم ایده آل با يك چهره مبهم قهرمانی. خواهر بزرگتر نیز آرزویی برای خود داشت. يك مقابله کار، يك مأمور بزرگ و متمول تجهیزات، يك شوهر که حیوان مجلی باشد، يك میلیون که بصورت مردی در آمده باشد، و یا، بهتر از همه، يك استنادار؛ پذیراییهای والی، يك حاجب بزرگ که زنجیر مخصوص بگردن داشته باشد، میهمانیهای رسمی، خطبههای شهرداری؛ خانم والی بودن، همیشه در تصورش دور میزد. این دو خواهر هنگامی که دختران جوان بودند، هر يك اینگونه، در رؤیاهای خاص خود غوطه ور بودند. هر دو پر و بال داشتند، یکی مانند فرشته، دیگری مانند غاز.

هیچ جاه طلبی لافل در این دنیا کاملاً تحقق نمی پذیرد. در عصرها بهشت نصیب اهل زمین نمی شود. دختر کوچکتر به مردی موافق رؤیایش شوهر کرد، اما خود بزودی مرد. خواهر بزرگتر اصلاً شوهر نکرد. این خواهر هنگامی که وارد داستانی که حکایت می کنیم شد، يك پرهیز کار پیر، يك ظاهر اصلاح خفك و صاحب یکی از نوکدارترین ببنی ها و یکی از گندنی ترین ذهن ها بود. يك موضوع ممتاز اینکه، در خارج از این خانواده محدود هیچکس اسمش را نمیدانست. «مادموازل ژيو نورمان بزرگ» می نامیدندش.

مادموازل ژيو نورمان بزرگ از لحاظ افراط در پاکدامنی از يك خانم انگلیسی هم تجاوز کرده بود عفتش از مبالغه، به نفرت گرایده بود. در زندگیش يك خاطره هولناك داشت؛ يك روز، مردی بند جورابش را دیده بود

گشتر سن، این عفت بی رحمانه را افزون ساخته بود. چادرش هیچگاه ضخیم تر از این موقع نبود و هرگز بلندتر از این دیده نشده بود. به جاهایی نیز که هیچکس تصور بدنش را نمی کرد سنجاق و قز نقفلی بسیار میزد. از خصایص ظاهر اصلاحی یکی اینست که هر جا که حصار کمتر مورد تهدید است نگهبان بیشتر گماشته شود.

با اینهمه، (هر کسی که میتواند، بیاید این اسرار عصمت را تشریح کند) بی‌اگره اجازه میداد که يك افسرنیزه دار که به جای فرزندش بود و «تئودول» نامیده میشد بیوسدش.

برغم این افسر مطبوع، عنوان «ظاهرالصلاح» که ما باین زن دادیم، کفلاً برایش شایسته است. مادموازل ژیونورمان يك نوع روح تاریک روشن بود ظاهرالصلاحی يك نیمه تقوی و يك نیمه عیب است.

به ظاهرالصلاحیش، خر مقدسی را میافزود که برای آن مثل يك آستر جوراست. خود را از بستگان مریم عنراء میدانست؛ در بعض اعیاد، روبند سفید بر چهره میآویخت. بعض ادعیه و اوراد مخصوص را میخواند. سن سان (خون مقدس) را در نظر مجسم می‌کرد. ساکره کور (قلب متبرک) را مقدس میشمرد. ساعات متعددی به تماشای يك محراب سبک ژرژوئیت، در یک پرستشگاه خاص وفاداران، مشغول می‌شد؛ بدتش را در پیاره ابرهای کوچک مرمری در خلال اشعه چوب مطلا به پرواز درمی‌آورد.

يك دوست معبد داشت که مثل خودش باکره پیری بود موسوم به مادموازل ووبوا، مطلقاً خرف که مادموازل ژیو نورمان پیش او خوش داشت که مثل يك عقاب باشد. خارج از دهای «آگنوس ده بی» (بر خدا) و «آوه ماریا» (سلام بر مریم)، مادموازل «ووبوا» هنر دیگری جز ساختن چند رقم شیرینی نداشت. مادموازل ووبوا که يك فرد کامل نوع خود بود يك «قائم يك دست سفید ابلهی» بود بی آنکه يك خال کوچک هم از هوش و عقل بر آن افتاده باشد.

این نکته را نیز بگویم که مادموازل ژیونورمان چون پیرشد پیش از آنکه بیازد برده بود. این خاصیت طبایع مطیع است. هرگز از يك شرارت که خود يك خوبی نسبی است بهره‌ی نداشت؛ به علاوه مروردهور زوایا را هموار می‌کند، و ملایمت طول عمر در وی ظاهر شده بود. به محض تیره‌ی مبتلا بود که خود رازش را نمیدانست. حیرتش از این جهت بود که پایان زندگیش را میدید در صورتی که آغازی برای آن ندیده بود. خانه پدرش را نگاهداری میکرد. مسیو ژیو نورمان دخترش را نزد خود داشت، اینگونه خانواده‌های مرکب از يك پیرمرد و يك پیردختر نادر نیستند و همیشه بصورت دو ضعفند که یکی بر دیگری تکیه کرده باشد.

به علاوه در این خانه، بین این دختر پیر و این پیرمرد، يك بچه، يك پسر بچه کوچک بود که همیشه در حضور مسیو ژیو نورمان ساکت و لرزان بود. مسیو ژیونورمان هرگز با این بچه سخن نمی‌گفت مگر با صدای خشن، و گاه نیز عصایش را روی او می‌مالید می‌کرد، مثلاً میگفت: بفرما اینجا آفا ۱ - گردن کلفت کشیف بدتر کیب، پیش بیا! جواب بنده متقلب! پیش بیا تا ببینمت بی‌پدر و مادر ۱ - اما بعد پرستش دوستش میداشت.

این بچه نوه‌اش بود. بعدها این بچه را خواهیم دید.

کتاب سوم

پدر بزرگ و نوه

- ۱ -

يك محفل دیرین

وقتی که مسیو ژیلو نورمان در کوچه «سرواندونی» ساکن بود با چند محفل بسیار خوب و بسیار نجیب مراوده داشت. با آنکه بورژوا بود در این محافل پذیرفته شده بود. چون دوروح داشت، یکی روح خودش و دیگری روحی که برایش قایل بودند، همیشه به حضورش اشتیاق داشتند و از وی پذیرایی شایان می کردند. هیچ جا نمی رفت جز باین شرط که در آن ریاست کند. افرادی هستند که بهر قیمت که باشد طالب نفوذند، و همه کس نیز به آنان علاقه و توجهی دارد؛ اینان آنجا که نتوانند قدرتی داشته باشند بذله گو می شوند. مسیو ژیلو نورمان از اینگونه طبایع نبود. حکمرانیش در محافل طرفداران سلطنت هیچ مناسبت با احترام شخصیش نداشت. همه جا مقتدر بود. گاه اتفاق می افتاد که با مسیو دوپونال^۱ و بامسیو «بنزی پوی واله»^۲ نیز طرف می شد.

در ۱۸۱۷ بی تخیلف هر هفته دو روز، بعد از ظهر به خانه بی که در همسایگیش در کوچه «فرو» بود میرفت. این، خانه مادام لایارون دو «ت» بود که زنی درستکار و محترم بود و شوهرش در زمان سلطنت لوی شانزدهم وزیر مختار فرانسه در برلن بود. لایارون دو «ت» که در زمان حیاتش اموالش را با شیفتگی در راه کرامات علم «مانیتیزم» میداد در مهاجرت بی آنکه چیزی داشته باشد بدرد حیات گفت و یگانه مکتبی که از خود برجای گذاشت یادداشت های بسیار دقیق درباره «مسم» و طشتک سحرآمیزش درده مجلد خطی با جلد های ساغری سرخ و لبه های طلایی بود. مادام دو «ت» این یادداشتها را بحکم درستکاریش منتشر نکرده بود و زندگی با درآمد کوچکی اداره می شد که هیچکس نمیداند بچه وسیله باقی مانده بود. مادام دو «ت» کمالا دور از دربار که «دنیای منشوش» مینامیدش در عزلتی نجیبانه، با مناعت و فقیرانه میزیست. بعضی دوستانش هر هفته دوبار پیرامون این زن بیوه جمع می آمدند و يك محفل خالص طرفدار سلطنت تشکیل میدادند. اینان در آن محفل چای مینوشیدند و بر حسب

۱ - Bonald نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۴-۱۸۴۰)
۲ - Bemgy, Puy-Vallée از رجال طرفدار سلطنت در فرانسه.

آنکه وزش باد شدید یا خفیف میبود ناله‌ها یا فریادهای وحشت و نفرتی درخصوص اوضاع عصر، در خصوص قانون اساسی، درباره طوفان بنایان، درخصوص فحشاء زنان آشپز با ارباب‌ها، راجع به ژاکوبین بودن لوی هچدهم و غیر آن از دل برمی‌کشیدند؛ و نیز آهسته از امیدواری‌هایی که «مسیو» از زمان شارل دهم بیمه میداد سخن می‌گفتند.

با هیجان شعف تصنیف‌های عامیانه را که در آنها ناپلئون «نیکلا» نامیده می‌شد استقبال می‌کردند. بعضی دوشه‌ها که ظریف‌ترین و دلربا‌ترین زنان روزگار بودند با قطعاتی از این قبیل که خطاب به سربازان متفقین بود وجد می‌کردند:

«دامن پیراهنتان را که آویخته است،
«درشلوارهایتان قروبرید،
«تانگویند که وطن پرستان
«پرچم سفید افراشته‌اند!»

آنجا با لغزهایی که مخوف بنظر میرسید، با کنایات معصومانه‌یی که زهر آلود انگاشت می‌شد، با رباعیات و با تک‌بیت‌ها هم تفریح می‌کردند؛ مثلاً درباره وزارت «دسول»، کابینه تمذیل شده‌یی که آقایان «دکار» و «دسر» نیز جزو آن بودند می‌گفتند:

«برای تثبیت تخت متزلزل سلطنت، برپایه‌اش
«باید خاک و چنگال و کلبه را عوض کرد!»

یا آنکه آنجا فهرستی از اعضاء مجلس سنای پاریس، «مجلس زشت ژاکوبینی»، تشکیل میدادند و در آن فهرست، اسامی را طوری باهم جمع می‌کردند که مثلاً بتوانند چنین جمله‌یی تشکیل دهند: «داماس سابران، گوویون سن سیر»^۲ و همه از این کار شادمان می‌شدند.

در این محفل، انقلاب فرانسه را بصورت مسخره‌یی در می‌آوردند. نمی‌دانم چه هوس داشتند که همان خشم‌ها را با مفهوم مخالف تهییج می‌کردند. تصنیف کوچک «چه خوب است» خود می‌خواندند،

۱ - مصرع دوم این بیت عبارت است از:

Il faut changer de sol et de serre es de Case و اسم سه وزیر که در متن آمده است عبارت است از: Decazes و Desserre و Dessolles - برای مسخره کردن این سه وزیر در مصرع فوق de sol (خاک) de serre (چنگال) و de case (کلبه) کنایه از اسامی وزراء یعنی «دسول» و «دسر» و «دکار» است.

۲ - Damas, Sabran, Gouvion Saint-Cyr اسم سه تن از اعضاء مجلس سنای فرانسه، اما اگر اسم دوم (سابران) را اسم عام بگیریم معنی عبارت چنین میشود: «داماس در حال شمشیر زدن به گوویون سن سیر».

«آه! چه خوب است! چه خوب است! چه خوب است!
«طرفداران یوئوناپارت، برچوبه‌دارا»

تصنیف‌ها بمنزله گیوتینند؛ بی تفاوت، امروز این سر را و فردا آن سر دیگر را قطع می‌کنند؛ این جزئیک تنوع نیست.

در قضیه «فوالدس»^۱ که مربوط بسال ۱۸۱۶ بود این انجمن طرفدار «باستید» و «ژوزیون» بود، زیرا که فوالدس طرفدار یوئوناپارت بود. آزادیخواهان را، «برادران و دوستان» می‌نامیدند؛ این آخرین درجه دشنام بود.

محفل مادام دویت^۲ مانند بعض زنگوله‌های کلیسا دوخوس داشت؛ یکی میسو زیونورمان بود و دیگری کنت دولاموت والوا^۳ که درباره او با یک نوع احترام در گوش یکدیگر می‌گفتند: «میدانید؟ این همان لاموت قضیه گردن‌بند^۴ است.» احزاب از اینگونه اغماض‌های عجیب دارند.

این را نیز بگوییم، در زندگی بورژوازی احترامات آبرومندان در نتیجه روابط بسیار ساده تقلیل می‌یابد؛ باید از کسی که با حسن قبول می‌پذیرندش احتیاط کرد. همچنانکه مجاورت با سرامزدگان از حرارت انسان میکاهد، در مجاورت افراد حقیر نیز احترام آدمی در معرض نقصان است. دنیای اشرافی قدیم از این قانون مانند همه قوانین دیگر تجاوز می‌کرد. «مارینی» برادر «یومپادور» آمدورفت‌هایش را به خانه پرنس دو «سوبیز» دارد. با آنکه نه، برای آنکه^۵... دوباری^۶، پدر تمیدی «دوبریه»، مقنن در خانه مارشال دوریشلیو بسیار عزیز است. آن دنیا اولمپ است.^۷ مرکور^۸، و پرنس دو «گمه‌نه»^۹ آنجا در خانه خویشند. یک دزد آنجا پذیرفته شده است، اگر چه خدا باشد. کنت دولاموت که بسال ۱۸۱۵ پیرمردی هفتاد و پنج‌ساله بود چیزی قابل

۱- Fualdès یک قاضی که در آن زمان کشته شد، و ظاهراً «باستید» و «ژوزیون» مذکور در متن، قاتل او و یا از کسانی بوده‌اند که او محکومشان کرده است.

۲- Lamothe-Valois

۳- قضیه معروف گردن‌بند ملکه فرانسه ماری آنتوانت. در این قضیه بتفصیلی که در تاریخ آمده است بدست کلر دینال دوروهان و کنتس دولاموت زن کنت دولاموت دسایس بزرگی انجام یافت.

۴- مادام دوپومپادور ممشوقه لوی پانزدهم و پرنس دوسوبیز طرف‌محبت مادام دوپومپادور و محرم اسرار شهوت‌آمیز شاه بود. مفهوم قسمت اخیر این جمله چنین است، «با آنکه میدانست پرنس دوسوبیز با خواهرش رابطه دارد بخانه‌اش میرفت، با آنکه میدانست؛ نه برای آنکه میدانست.»

۵- دوباری کسی بود که مادام «دوباری» زیبا را برای لوی پانزدهم آورد و آن زن بار بودن دل شاه مدتی در امور کشور دسیه می‌کرد.

۶- جایگاه خدایان یونان قدیم، و اینجا مقصود دربار سلطنت است.

۷- پسر زوپتی، خدای فصاحت و تجارت و سرعت، و در متن اشاره به وزیر خائن است.

۸- پرنس «دوگمه‌نه» Guéménée اسم کلر دینال دوروهان معروف.

ملاحظه نداشت جز ظاهر ساکت و باوقار، چهره زاویه دار و سرد، رفتار کاملاً مؤدبانه، لباس تکمه شده تا زیر کمرات، پاهای بزرگ خم شده در یک شلوار بلند آویخته به رنگ خاکی سوخته «سی بن»؛ چهره اش نیز به رنگ شلوارش بود.

این مسیو دولاموت در این محفل «طرف توجه» بود. چرا؛ به علت «معروفیتش» و غریب تر از همه به علت آنکه اسم «والوا» داشت.

اما مسیو زیونورمان، احترامش مطلقاً تمام عیار بود. تفوق طبیعی داشت. با آنکه بسیار سبک بود و بی آنکه از این راه خللی در نشاطش راه یابد وجودی نافذ، درست، شریف ویراز غرور اربابی داشت؛ و کثرت شش بر این چیزها افزوده می شد. آدمی آسان آسان مظهر یک قرن نمی شود. سالها سیری می شوند تا پیرامون یک سر، یک رشته موی شایان احترام به وجود آید.

بعلاوه از آنگونه کلمات داشت که کاملاً شراره تخته سنگ کهنند. مثلاً وقتی که شاه پروس پس از بازگرداندن لوی هیجدهم به سلطنت فرانسه، با اسم ساختگی کنت «دورپن» به ملاقات این شاه آمد از طرف خلف لوی شانزدهم تاحدی مثل مارکی دو «براندبورگ» و باگستاخی ظریفانه تری پذیرفته شد. مسیو زیونورمان در این خصوص گفت: «همه پادشاهان که شاه فرانسه نیستند شاه شهرستانند». - یک روز این پاسخ ویرسش مبادله شد: «مدیر روزنامه کوریه فرانسه بچه چیز محکوم شده بود؟» جواب دادند: «معلق شد». مسیو زیونورمان گفت: «کاش آویزان می شد.»^۱ گفتن اینگونه کلمات وضع جالب توجهی به شخص میدهد.

در یکی از جشن های سالیانه شکرانه بازگشت سلطنت بوربن چون دید مسیو تالیران عبور می کند گفت: جناب آقای کویت آمد.^۲

مسیو زیو نورمان عادتاً با دخترش، همان ماداموازل بلند بالا که چهل ساله بود و پنجاه ساله بنظر میرسید و یک بچه کوچک هفت ساله، سرخ و سفید، تروتازه، باچشمان سعادت آمیز و سرشار از اعتماد به این انجمن می آمد، و این بچه هر وقت که باین محفل وارد می شد، پیرامونش این کلمات را می شنید: «چه خوشگل است! چه حیفا! بیچاره بچه!» این پسر بچه همان کودک است که قبلاً چیزی از او گفتیم: «بیچاره بچه!» اش می نامیدند، زیرا که پدرش یک «راهن لوار» بود.

این راهن لوار، داماد مسیو زیونورمان بود که ذکرش قبلاً بمیان آمد و مسیو زیو نورمان به صفت «ننگ خانواده» موصوفش می ساخت.

۱ - «سی بن» Siennه شهر ایتالیا.

۲ - ترجمه این جمله به فارسی با حفظ لطفی که در زبان فرانسه دارد معنی است سuspendre شدن و دار زدن Pendre است. کسی پرسیده است که مدیر روزنامه بچه محکوم شده دیگری جواب داده است à être Suapendu - مسیو زیونورمان گفته است که «Sus» آن زاید است یعنی کاش به être Pendu یعنی به دار زدن محکوم شده بود.

۳ - اینجا کلمه Mal بکار رفته است بمعنی «بد» که به مرض سیفلیس هم اطلاق می شده است.

-۲-

یکی از اشباح سرخ آن زمان

کسی که در این عصر از شهر کوچک ورتون گذشته و آنجا بر آن پل زیبای آراسته به یادبودهای تاریخی که، چنانکه امیدواریم، بزودی یک پل عظیم راه آهن جانشینش خواهد شد، گردش کرده و نگاهش را از دیواره های پل بیابین انداخته باشد ممکن است مردی پنجاه ساله را دیده باشد با کسکتی چرمی، ملیس به شلوار و نیم تنه یی از ماهوت ضخیم خاکستری که به آن چیزی زرد دوخته شده بود که سابقاً نوار سرخی بود، کفش چوبین بیا، سوخته از تابش آفتاب، چهره تقریباً سیاه و موها تقریباً سفید، اثر جراحی بزرگ از پیشانی تا روی گونه ها رسیده، خم شده، گوزشت، پیر شده بیش از اقتضای سن، تقریباً همروز یک بیل و یک داسکاله بدست، در گردش در یکی از آن قطعه زمین های محصور بین دیوارها که در مجاورت پل قرار دارند و مانند یک سلسله صفحه های بلند، ساحل چپ رودخانه سن را فرا می گیرند و محوطه های زیبا و مسلول از گل تشکیل می دهند که اگر بزرگ باشند پیکنده می گوید باغ است و اگر کوچک باشند می گوید دسته گل است... همه این محوطه ها از یک طرف به رودخانه منتهی میشوند و از طرف دیگر به یک خانه. مرد نیم تنه پوش و کفش چوبی که وضعیت را شرح دادیم بسال ۱۸۱۷ در یکی از این محوطه ها که کوچکتر از همه و در یکی از این خانه ها که کوچکتر از همه بود سکونت داشت. آنجا، تنها، دور افتاده، ساکت و فقیرانه، با یک زن، نه جوان نه پیر، نه زیبا نه زشت، نه روستایی نه شهری که خدمتکارش بود زندگی میکرد. زمین مربعی که باغ خود می نامیدش، در سایه زیبای گل هایی که در آن کاشته میشد در شهر شهرت داشت. گلهای مایه سرگر میش بودند.

به نیروی کار و پافشاری و توجه، و بوسیله سطل های آب، توانسته بود بعد از خلق خالق چیزی بیافریند، یعنی چند نوع لاله و کوکب اختراع کرده بود که پنداشتی طبیعت آفرینش از آن زیاد برده است. بسیار کاردان بود، در ساختن قطعه زمین های برجسته از خاک بزرگ، برای کاشتن نهال های گرانهای آمریکا و چین از «سولائو بودن» نیز پیشی گرفته بود. از آغاز روز در تابستان، در خیابان های باغش بود، سرگرم سوراخ کردن، بریدن، و چین کردن، آب پاشیدن، و میان گلهايش، با وضعی حاکی از خوشخوبی و حزن و ملایمت، گاه ساعت ها متفکر و بی حرکت، گوش فرا داده به نغمه سرائی پرنده یی در یک درخت، یا به ریزه خوانی کودکی در یک خانه، یا چشمانش خیره شده به سراقه علفی، به یک قطره شبنم که شعاع آفتاب چون گوهر درخشانش می ساخت... سفره فقیرانه یی داشت، و شیر بیش از شراب مینوشید. یک پسر بچه می توانست مغلوبش

1 - Saulange Bodin دانشمند کشاورزی و باغداری فرانسه (۱۸۶۷-۱۸۰۵)

در کتب دایرة المعارف نام این شخص «ژان» ثبت شده است.

کند، کلفتش باو میفرید، چندنان معجوب بود که وحشی بنظر میرسید، بسیار کم از خانه بیرون میرفت و کسی را نمیدید جز فقرایی را که بند خانه‌اش می‌آمدند و «خوری» خود «آبسابوف» را که پیرمردی صالح بود. با اینهمه اگر مردم شهر یا بیگانگان یا اشخاصی که سابقه نداشتند و میخواستند لاله‌ها و سرخ گلهایش را تماشا کنند در خانه کوچکش را میکوفتند، لبخند زنان درخانه‌اش را می‌گشود. این، «راهزن لوار» بود. اگر کسی در همان زمان، یادداشت‌های نظامی، شرح حال‌ها، روزنامه مونیتور، و ابلاغیه‌های ارتش کبیرا میخواند، به اسمی برمیکشود که غالباً تکرار میشد، و این اسم «ژرژپون مرسی» بود. این ژرژپون مرسی در آغاز جوانی سرباز هنگ سنتونژ بود. آتش انقلاب در گرفت، هنگ سنتونژ جزو سپاه رن شد، زیرا که هنگهای قدیم سلطنتی اسامی خود را که اسامی ایالاتشان بود، پس از سقوط سلطنت هم حفظ کردند و نیپ‌بندی نشدند مگر سال ۱۷۹۴. - پون مرسی در «سیر»، در «وورم»، در «نوشادر» در «تورخم» در «آلزه»، در «مایانسی» جنگید و در این میدان از دوست مردی بود که پستراولان «هوشار» را تشکیل میدادند. او که دوازدهمی بود مقابل نیروی پرنس دوهس، در پناه حصارکهنه آندناک مقاومت ورزید و عقب‌نشینی نکرد مگر وقتی که توپ دشمن از دیواره پل گرفته تاسراشیب قلعه دره‌ها شگاف ایجاد کرد. در «مارشیه» و در رزم «مون پالیسل» که در آن بازویش با یک گلوله شمشال شکست از افراد «کله‌بر» بود. سپس به مرز ایتالیا رفت و یکی از سرتن بمب‌اندازانی شد که با «ژوبر» از گردنه تاند دفاع کردند. در نتیجه این دفاع، ژوبر آجودان ژنرال شد و پون مرسی استوار. - پون مرسی روز نبرد «لودی» کنار «برتیه»، زیر باران گلوله توپ بود و این همان روز بود که به اطلاع ناپلئون رسانند که «برتیه»، هم توپچی بوده است هم سوار هم بمب‌انداز. از این درافتادن ژنرال قدیم خود «ژوبر» را در نووی، دید و این در لحظه‌ای بود که این ژنرال شمشیرش را بالا برده بود و فریاد میزد به پیشا هنگامی که با گروهانش برای تهیه احتیاجات اردو به یک کشتی سبک جنگی سوار شده بود و از «ژن» نمیدانم بکدام ساحل میرفت بین هفت یا هشت کشتی شراعی انگلیسی گرفتار شد. فرمانده کشتی که اهل ژن بود میخواست توپها را در دریا ریزد، سربازان را پنهان کند و کشتی را در پناه پل کشاند و بسادگی مانند یک کشتی بازرگانی عبور کند. پون مرسی دستور داد تا طناب دیرک و بیرق کشتی را به رنگهای پرچم ملی آراستند و با سرافرازی از زیر گلوله باران کشتیهای جنگی انگلیسی عبور کرد. در بیست فرسخی آنجا تهورش فرونی یافت و با کشتی کوچکش به یک کشتی نیروسان انگلیسی که نیرو به سیمیل میبرد و چندنان مرد واسپ در آن ریخته بودند که تالیه‌های عرشه هم مملو شده بود حمل‌ور شد و تصرفی کرد. در ۱۸۰۵ جزو لشکر «مالر» بود که گونزبورگ را از آرشدوک فریدنان گرفت. در «ولتن ژن» هنگامی که تگرگی از گلوله میبارید سرهنگ «مویتی» را که در رأس گردان سواره نظام بسختی مجروح شده بود در آغوش گرفت و نجاتش داد. در اوسترلیتز، در آن پیشروی خایان تحسین زیر آتش دشمن، شجاعت بسیار ابراز داشت و خود را طرف توجه کرد. وقتی که سواره نظام گارد امپراتوری روس یک گردان از خط چهارم را در هم شکست، پون مرسی در ردیف آن عده بود که باز گشتند و این گارد را سرنگون کردند. در آن موقع امپراتور به وی نشان افتخار داد. - پون مرسی

پایانی اسیر شدن «وورمرس» را درمانتو، «ملاس» را در اسکندریه، و «ماک» را در «اولم» دید. سپس از افراد مهم دسته هشم ارتش کبیر شد که «مورثیه» فرمانده آن بود و «هامبورگ» را متصرف شد. بعد به هنگ ۵۵ که هنگ قدیم فلاندر بود وارد شد. در «اهلو» در قبرستانی بود که در آن کاپتن لوی هوگویی شجاع، عم مصنف این کتاب، به تنهایی با همراهانش که هشتاد و سه مرد بودند مدت دو ساعت همه تلاش می‌آید دشمن را متحمل شد. یون مرسی یکی از سه نفری بود که از این قبرستان جان بدر بردند. در نبرد پیروزی «فریدلند» شرکت داشت. سپس «مسکو» و «برژینا» و «لوتزن» و «پوتزن» و «درسد» و «واشو» و لپیژیک و تنگه‌های «گلن هوزن» را دید. پس آنگاه در هنگامه‌های «مون میرای» و «شاتوتیه ری» و «کرون» و «سواحل «مارن» و «سواحل «اهن»، و درگیر و دار خطیر «لائون» شرکت جست. در «آرنه لودوک» هنگامی که سروان بود با شمشیر، ده تن قزاق را قطعه قطعه کرد و نه فقط زنرائش را بلکه سر جوخه‌اش را هم نجات داد. در آن هنگامه بسختی مجروح شد بطوریکه فقط از بازوی چپ بیست و هفت شکسته استخوان بیرون کشیدند. هشت روز پیش از تسلیم شهر پاریس با یکی از رفقایش تبدیل مقام کرد و وارد سواره نظام شد. در آن هنگام چیزی داشت که در رژیم قدیم «دست مضاعف» نامیده میشد یعنی قابلیت که سرباز بتواند شمشیر به کار برد یا تفنگ، و افسر بتواند گردان سوار را اداره کند. یا گردان پیاده را. این استعداد که در سایه تربیت نظامی تکمیل شده بود باعث شد که نیروهای خاصی تشکیل یافت، مثلاً سواره نظامی بوجود آمده که هم سوار بود هم پیاده. - باناپلئون بجزیره آلپ رفت. در «واترلو» رئیس یک گردان سوار نیزه‌دار از تیپ «دوبو» بود هم او بود که پرچم از گردان «لئونبورگ» گرفت. او خود پرچم را آورد و بیای تاپلئون انداخت. سر تا پایش خون آلود بود. هنگامی که پرچم را بازور افرست دشمن بیرون می‌آورد یک ضربت شمشیر بر چهره‌اش خورده بود. امپراتور، راضی، یا صفا می‌پلند گفت: «توسر هنگی، تو بارونی، تو افسر لژیون دونور» ۱ «پون مرسی جواب داد» بخاطر زن بیوه‌ام از شما تشکر می‌کنم» ۱. - یک ساعت بعد همان تپه ماهور «اوهن» از پای افتاد. اکنون ببینیم این «لژیون مرسی» که بوده همان را هنر لوار بود.

سابقاً از سرگذشتش اندکی دانسته شد. بخاطر هست که از راه مقعر «اوهن» بیرون کشیده شد و توانست دوباره خود را به ارتش برساند، و از آنجا آمبولانس به - آمبولانس کشانده شد تا به مقر ارگاه موقت نیرو در «لوار» رسید.

پس از بازگشت خانواده بورین منتظر خلعتش کردند، سپس برای اقامت یعنی تصاحب حفظ بودن به «ورنون» فرستادندش. لوی هیجدهم چون همه عملیات حکومت صد روزه ناپلئون را باطل می‌شمرد نه مقام افسری لژیون دونور او را به رسمیت شناخت، نه درجه سرهنگش را و نه عنوان بارونیش را. او نیز به سهم خود در هر موقع از امضاء کردن «سرهنگ بارون یون مرسی» خویشتن داری نمیکرد. جز یک دست لباس آبی که نه نداشت و هرگاه که از خانه بیرون می‌رفت گل کوچکی را که علامت لژیون دونور بود بر این لباس نصب میکرد. دادستان کل بوی اخطار کرد که بعلت «استعمال غیر قانونی نشان لژیون دونور» تعقیبش خواهد کرد. وقتی که این اخطار به وسیله یک مأمور رسمی بوی ابلاغ شد یون مرسی لبخند تلخی زد و گفت: «راستی

نمی‌دانم که من فرانسه نمی‌شنوم یا شام‌بزیان فرانسه سخن نمی‌گویند، بهر حال حقیقت آنست که حرف‌شما را نمی‌فهمم.» سپس هشت روز پیاپی با علامت لژیون دونورث از خانه بیرون آمد. دیگر کسی جرأت نکرد بوی چیزی گوید. دو یا سه دفعه وزیر جنگ و ژنرال فرمانده ایالت برایش نوشتند: «آقای کماندان پون مرسی.» کاغذاباز نکرد. پس فرستاد. در همان موقع ناپلئون نیز در جزیره سنت هلن همین رویه را نسبت بنامه‌های «هودسن‌لوو» که بعنوان ژنرال بناپارت میرسد معمول می‌داشت، پون مرسی، بگذارید این کلام را بکار ببریم، سرانجام آب دهان امپراتور را در دهان داشت. همچنین در رم يك عده سرباز قرطاجنی زندانی بودند که از اسلام کردن به - «فلامینیوس» امتناع می‌ورزیدند و تاحدی روح «آنیالی» داشتند.

يك روز صبح پون مرسی، دادستان کل را در یکی از کوچه‌های ورنون دید. بوی نزدیک شد و گفت: «آقای دادستان کل، آیا اجازه دارم این اثر جراحت را بر چهره داشته باشم؟»

هیچ چیز جز حقوق بسیار ناچیز انتظار خدمت ریاست گردان سوار نداشت. در «ورنون» کوچکترین خانه‌یی را که یافته بود اجاره کرده بود. چنانکه دیدیم آنجا تنها زندگی می‌کرد. در زمان امپراتوری بین دو جنگ فرصتی بدست آورده و با «مادموازل ژیونورمان» عروسی کرده بود. ارباب پیر که قلباً ناراضی بود ناچار راضی شده، آهی از دل برکشیده و گفته بود: «چه باید کرد! بزرگترین خانواده‌ها در این مورد مجبورند.» سال ۱۸۱۵ مادام پون مرسی که براستی زنی از هر جهت شایان تمجید و با تربیت و کم نظیر و کاملاً لایق شوهرش بود در گذشت و يك بچه از خود برجای گذارد. این کودک در کنج عزالت مایه شادمانی کلنل بود اما جد بچه باکمال سختی نوه‌اش را خواست و اخطار کرد که اگر بچه را به‌وی ندهند از ارث محروم شود. خواهد کرد. پسر، نفع فرزند را مقدم داشت و تسلیم شد، و چون دیگر نمیتوانست بچه‌اش را در کنار داشته باشد به دوست داشتن گلها پرداخت.

از این گذشته پشت پا بهمه چیز زد. هیچ فکر نمی‌کرد و هیچ سودا در سر نداشت. فکرش را بین کارهای معصومانه‌یی که می‌کرد و کارهای بزرگی که کرده بود تقسیم می‌کرد، روزگارش را با امیدواری به‌رویدن يك گل میخک یا بیاد آوردن «میدان اوترلیش» بسر میبرد.

مسیو ژیونورمان هیچ ارتباط با دامادش نداشت. سرهنگ برای او يك «راهن» و او برای سرهنگ يك «پیشخور» بود. مسیو ژیونورمان هرگز از سرهنگ سخنی نمی‌گفت مگر گاهی که کنایات تمسخر آمیزی راجع به لقب بارونی او بر زبان می‌آورد. بخوبی معلوم شده بود که پون مرسی هرگز برای دیدن فرزندش و سخن گفتن با او کوششی نمی‌کند مبادا که وی از ارث محروم شود. برای ژیونورمان ها «پون مرسی» يك مبتلا به طاعون بود. می‌کوشیدند تا بچه را به شیوه خود تربیت کنند. شاید کلنل در پذیرفتن این شروط مرتکب خبط شده بود، اما بهر حال محتمل می‌شد، و گمان می‌برد که کار خوبی می‌کند و جز خود، دیگری را فدا نمی‌کند. میراث مسیو ژیونورمان چندان مهم نبود اما میراث مادموازل ژیونورمان بزرگ اهمیت بسیار داشت. این خاله که دختر مانده بود از طرف مادر بسیار متمول بود و پسر خواهرش وارثش بشمار می‌رفت.

بچه که « ماریوس » نام داشت میدانست که پدری دارد اما جز این چیزی نمیدانست ؛ هیچکس در این باره ، کلمه‌یی با وی نمیگفت . با اینهمه در محلی که پدر بزرگش با خود به آنجا می‌بردش ، نجوی‌ها ، کلمات کوتاه ، چشم برهم زدن‌ها ، رفته رفته در ذهن کودک اثر بخشید و وی سرانجام چیزهایی فهمید و چون طبیعتاً افکار و آراییی که باصطلاح ، محیط تنفسش را تشکیل می‌دادند به آهستگی در وی نفوذ می‌کردند ، رفته رفته به‌جایی رسید که به فکر پدرش نمی‌افتاد مگر با سرافکنندگی و باقلب فشرده .

هنگامیکه ماریوس اینگونه بزرگ میشد ، هر دو ماه یا سه ماه يك دفعه سرهنگ میگریخت ، مانند محکومی که از تعقیبش بگریزد ، مخفیانه به پاریس می‌آمد و در « سن سولپیس » در ساعتی که « خاله ژوینورمان » ماریوس را برای آیین قداس به کلیسایی می‌برد کمین میکرد . آنجالی‌زان از آنکه مبدا خاله سر بگرداند ، پنهان شده در پس يك چرخ ، بی آنکه جرأت نفس کشیدن داشته باشد ، به تماشای فرزندش میپرداخت . این جراحت دیده جنگ ، از این پردختر می‌ترسید .

اتحاد و صمیمیتش با خوری « ورنون » ، « آبه مابوف » ، از همینجا بود . این کشیش صالح ، برادر يك وکیل صدقات کلیسای « سن سولپیس » بود که چندین دفعه این مرد را که غوطه‌ور در تماشای این بچه بود ، و اثر جراحی را که بر چهره داشت و قطره اشکی را که در چشمش می‌درخشید دیده بود .

این مرد که کاملاً وضع مردانه داشت ولی مانند يك زن می‌گریست وکیل کلیسا را متأثر کرده بود . این صورت ، در ذهنش مانده بود . يك روز که برای دیدن برادرش به « ورنون » رفته بود ، سرهنگ پون مرسی را روی پل دید و مردی را که در « سن سولپیس » دیده بود باز شناخت . وکیل کلیسا آنچه را که از وی میدانست به خوری گفت و هر دو به بهانه‌یی ملاقاتی از سرهنگ کردند . این ملاقات ملاقات‌های دیگر را در پی آورد . سرهنگ که در دیدارهای نخست بسیار گرفته بسود رفته رفته باز شد و کشیش و وکیل کلیسا موفق به دانستن سرگذشت او شدند و دریافتند که وی چگونه برای سعادت آینده فرزندش فداکاری کرده است . این باعث شد که کشیش محترمش شمارد و طرف محبتش قرار دهد و سرهنگ نیز محبت کشیش را در دل گیرد . از طرف دیگر چون این دو صنف هر دو ذاتاً صادق و صالحند ، هیچ چیز ناقدش و واقعی‌تر از آمیزش يك کشیش پیر و يك سرباز پیر نیست . این هر دو در پاتن يك مردند ؛ یکی برای وطن این جهانی جانفشانی میکنند ، دیگری برای وطن آسمانی ؛ جز این تفاوتی ندارند .

هر سال دوبار ، در آغاز ژانویه و در عید « سن ژرژ » ماریوس نامه‌هایی از روی وظیفه ، به تقریر خاله‌اش برای پدرش مینوشت و این نامه‌ها چنان بود که میشد گفت همه از روی کتاب انشاء نگاشته شده است . این یگانه چیزی بود که میسژوینورمان جلوش را نمی‌گرفت . پدر در جواب ، نامه‌هایی بسیار شیرین و محبت آمیز می‌فرستاد ، اما میسژوینورمان همه را بی‌خواندن در جیبش فرو می‌برد .

-۳-

استراحت

محل مادام دو «ت» همه چیزی بود که ماریوس پونمرسی از دنیا میشناخت. این یگانه روزنه‌یی بود که از آن توانست به زندگی بنگرد. این روزنه، تیره بود و از این دریچه سرما بیشتر به او می‌رسید تا گرمی، و تیرگی شب بیشتر بر او نازل میشد تا روشنایی روز. این بجه که خود جز شادی و روشنایی نبود چون وارد این دنیای عجیب شد چیزی نگذشت که غمگین شد و به صورتی کاملاً مغایر سنش در آمد، یعنی خشن شد. چون این افراد تحمل ناپذیر و غریب احاطه‌اش می‌کردند با حیرت‌ساز شدیدی پیرامونش را می‌نگریست. همه چیز دست بهم میداد برای افزون ساختن این حیرت در او. در بالون مادام دو «ت» خانمهای پیر و نجیب بسیار محترمی بودند موسوم به «متان»، «نوح»، «له‌ویس» که «له‌وی» تلفظ می‌کردند و «کانبیس» که کانبیز میگفتند. این چهره‌های عتیق و این اسامی انجیلی در ذهن این بجه با چیزهایی که از کتاب عهد عتیق ازبر کرده بود می‌آمیخت، و هنگامی که این پیرزنان همه روزه در آن محفل، دایره وار گرد آتش بی‌فروغی می‌نشستند و چراغی باشیئه سبز، روشنایی کمی بر آنان می‌افکند، و بانیمرخ‌های خشن، سرهای خاکستری یا سفید، لباسهای بلند مربوط به قرن دیگر که جز رنگهای شوم چیزی از آنها مشخص نبود، گاه بگاه کلماتی، هم باشکوه و هم ناهنجار بر زبان می‌آوردند، ماریوس کوچک با چشمی وحشت‌آلود نگاهشان میکرد و می‌پنداشت که زن نمی‌بیند بلکه «بطریق» و «مغ» می‌بیند، موجودات واقعی نمی‌بیند بلکه اشباح می‌بیند.

با این اشباح، چند کشیش که با این محفل قدیم انس گرفته بودند، و چند تن از نجیب زادگان مخلوط میشدند؛ مارکی «دوساسونه» منشی سفارش‌های مادام دویری، و یکوفت دو «والوری» که به نام مستعار شارل آنتوان قصاید متحداللقایه منتشر میکرد، پرنس دو «برفون» که با همه جوانیش، سری جو گندمی و زنی زیبا و خوش ذوق داشت که آرایشش بلباس مخمل ارغوانی و یراق‌های طلا، و سینه و بازوی عریانش ظلمت این محفل را منقلب میکرد، مارکی دو «کوریولیس‌سپینوز» رجل فرانسه که از «رعایت تناسب در ادب» سر رشته کامل داشت، کنت «داماندر» مردکی که چانه‌اش صورتی خیره‌خواهانه بوی می‌بخشید، شوالیه «پوردوکوی» که به کتابخانه لوور موسوم به «کابینه شاه» رفت و آمد بسیار میکرد. منیو دو «پور دوگویی» که مردی بیمه بود و پیرزنی بیش از پیرمردی در حقش صادق می‌آمد حکایت میکرد که سال ۱۷۹۳ هنگامی که بیش از شانزده سال نداشت به عنوان متمرّد در جبرگاه جایش داده و با یک پیرمرد هشتاد ساله یعنی اسقف «میرپوا» یک زنجیرش بسته بودند؛ این شخص نیز متمرّد بود، اما یک کشیش متمرّد، درحالی که خود یک سرباز متمرّد بود؛ این امر در «تولون» روی نموده بود. کارشان این بود که شبها روی تخت سیاستگاه روند و

سرها و اجساد کسانی را که در اثناء روز با ساطور «گیوتین» اعدام شده بودند جمع آوری کنند. این تنه‌های خون چکان بابر دوش می‌کشیدند و از این‌رو شغل‌های سرخ مخصوص زندان‌شان همیشه بر پشت شانه یک طبقه خون داشت که روزها خشک بود و شب‌ها تر میشد. اینگونه داستانهای دلخراش در محفل مادام دو^۱ت فراوان بود؛ و در آنجا در سایه لعنت بیشمار که نثار «مارا» میکردند، برای «ترستایون» دست میزدند. - چند وکیل مجلس از نوع نایاب، بازی «ویست»^۲ خود را انجام میدادند که عبارت بودند از: مسیو «تیپورد و شالار»، مسیو «لورماشان دوگومیکو»، مسخره مشهور دست راست، مسیو «کورنه دنکور» - قاضی نظامی «فررت» بانیم شلوار کوتاه و ساقهای لاغرش گاه و بیگاه ضمن رفت و آمد بخانه مسیو «تاله ران» از این محفل عبور میکرد. وی سابقاً رفیق خوشگذرانی مسیو کنت «دارتوا» بود و برخلاف ارسطوی خم شده بزیر «کامپاس»^۳، «گیمار»^۴ را واداشته بود تا چهار دست و پا راه برود و بدین وسیله فیلسوفی را که مورد انتقام یک قاضی نظامی قرار گرفته باشد به روزگاران نشان داده بود.

اما کشتیها عبارت بودند از آبه «هالما» یعنی همان کسی که همکاری مسیو «لاروز» در «صاعقه» بوی میگفت؛ «به! آن کیست که پنجاه سال نندارد؟ شاید یک کشیش ساده لوح؟». آبه «لورنون» خطیب شاه، آبه «فره سینوس» که هنوز نه کنت بود، نه اسقف، نه وزیر، نه عضو سنا، و یک ردای کهنه داشت که تکه بر آن دیده نمیشد، و آبه «کراوتان» خوری سن زرمند ده پره؛ به علاوه سفیر کبیر پاپ عالیجناب ایتالیایی «ماکی» مطران «نیزپی» که بعدها کاردینال شد و بدلیل بینی دراز فکورانه اش قابل ملاحظه بود، و یک عالیجناب ایتالیایی دیگر موسوم به «پالمیوری» روحانی، کشیش و افسر درباری پاپ، یکی از هفت تن متصدیان مشترک ثبت و ارسال احکام مقام سلطنت مقدس روحانی، کاهن قانونی با امتیازات کلیسایی، خواننده دعای آمرزش، وکیل مقدسان، مدافع مقدسان، کسی که خود را به کارهای کاهنی نسبت میداد و تقریباً «مخبر کمیسون» بهشت بشمار میرفت؛ و نیز دو کاردینال، مسیو دول «لورزن» و «مسیو دو کلمون تونر». آقای کاردینال دول «لورزن» نویسنده‌یی بود که میباید چند سال پس از آن افتخار امضاء کردن مقالاتی را، کنار مقالات شاتوبریان در مجله «کنسرواتور» داشته باشد. آقای کلمون تونر مطران توآوز بود و غالباً به عنوان تغییر آب و هوا به پاریس نزد برادرزاده اش مارکی «تونر» که وزیر دیاداری و جنگ بود می‌آمد. کاردینال دو کلمون تونر پیرمردی کوچک اندام و بانشاط بود که جورابه‌های سرخش را از زیر ردای بالا رفته اش نشان میداد؛ تخصصش دشمن داشتن دایرة المعارف و بازی کردن بیلارد با نهایت بیقراری بود و اشخاصی که در آن عصر، شبهای تابستان از کوچه مادام که عمارت کلمون تونر در آن بود عبور میکردند، برای شنیدن صدای بهم خوردن گلوله‌های بیلارد و صدای تیز کاردینال که فریادکنان به تابع خود عالیجناب

۱ - ویست Whist یک نوع بازی ورق شبیه به «بلوت».

۲ - Campaspe معشوقه اسکندر.

۳ - Guimard رقاصه مشهور اپرای پاریس.

کوثر اسقف افتخاری «کارست» میگفت: «آبه، نگاه کن، من کارانیل میزنم» یاست میکردند. کاردینال دوکلر مون تونر بوسیله صمیمی ترین دوستش میو دو «روکولور» اسقف قدیم «سانلیس» و یکی از «چهل تن» باین محفل آمده بودند. میو دو «روکولور» بمناسبت قد بلندش و بمناسبت حسن نیتش در آکادمی قابل ملاحظه بود. از خلال در شیشه دار سالون مجاور کتابخانه که در آن موقع جلسات آکادمی در آن تشکیل میافت کنبکاوان میتوانستند هر روز پنجشنبه این اسقف قدیم سانلیس را تماشا کنند، که معمولاً ایستاده، با ظرافت پودر زده، جوراب بنفش پوشیده بود و ظاهراً برای آنسکه بقه کوچکش را بهتر نمایان سازد پشت بند میکرد. همه این روحانیان گرچه غالباً مرد درباری بودند نه مرد کلیسا، بروقار محفل «ت» میافزودند و پنج ستانور فرانسه، مارکی دو «ویبرای»، و «مارکی دوتالارو» و مارکی «دربویل» و ویکونت «دانبره»، و دوک دو «والانتینوا» منظره اعیانی محفل را نمایانتر میساختند. این دوک دووالانتینوا هر چند که پرنس مناکو یعنی شاهزاده فرمانروای اجنبی بود، فکری چنان بلند درباره فرانسه و عضویت مجلس سنا داشت، که همه چیز را از این دو راه مینگریست. هم او بود که میگفت: «کاردینالها، عضو سنای فرانسه انگلستانند»... از اینها گذشته چون لازمست که انقلاب در هر چیز ریشه بدواند، این محفل ملوک - الطوائفی که به خوانندگان نشان دادیم محکوم حکم یک بورژوا بود. میوزیونورمان بر آن ریاست میکرد.

این مجمع، چکیده جامعه پاریسی های سفید بود. افراد مشهور و شاه پرستان نیز در آن قرنطینه گذاشته میشدند. همیشه هرج و مرج با شاه تار معرقون است. شاهویران به آنجا وارد شد و اثر پردوشن را در آن بخشید. با اینهمه چند تن از شاه پرستان سابق که با حکومت جمهوری موافق شده بودند برای تجدید عهد باین محفل سلطنت طلبی میآمدند. کنت «بوگنو» برای تأدیبه آنجا پذیرفته شده بود. محافل «نجیب» امروز شباهتی به آن محافل ندارند. حومه سن زرمن در معرض سوء ظن است. در مدح شاه پرستان امروز بگویم که عوام فریبانند.

در محفل مادام دو «ت» چون همه اعضاء عالی مقام بودند سلیقه ها نیز اعلی و دلپسند و مقرون به کمال ادب بود. آنجا عادات اعضاء بی اراده متحمل هر گونه تصفیه غیر ارادی میشد، و این رویه قدیم بود که هر چند که نابود شده بود باز هم وجود داشت. بعضی این عادات خصوصاً درباره زبان، عجیب به نظر می رسیدند. کسانی که اطلاعات سطحی داشتند بجای اسم شهرستان عناوین پوشیده را روی خود میگذاشتند. یگژون مادام «لاژنرال» نامیده میشد. مادام کلنل نیز غیر مستعمل نبود. مادام دو «تئون» ملیح بی شک بیاد دوشس های «لونگوویل» و «شوروز» این اسم را بر عنوان پرنسی خود ترجیح میداد. مارکیز «کرکی» نیز مادام کلنل نامیده میشد.

همین دنیای کوچک و عالی بود که در تویلیری این حسن سلیقه را بکار برد که در موارد خصوصیت شاه را le roi به صیغه سیم شخص بگویند و هرگز اعلیحضرت بوی

خطاب نکنند، زیرا که میگفتند این کلمات بدست غاصب چرکین شده است.^۱
 در این محفل، اعمال و افراد را زیر نظر میکردند و درباره آنها حکم میکردند. قرن حاضر را مسخره میکردند و این، لازمه ادراک چگونگی آن بود. در موارد تعجب بهم کلمه میکردند. مقدار معرفتی را که داشتند روی هم میگذاشتند تا سال^۲ ای منید^۳ را تعلیم میکرد؛ کر، کور را راه میبرد. زمان کوپلنتر^۴ بیمه را عصر پوچ^۵ مینامیدند. همچنانکه لوی هیجدهم در سایه عنایت ربانی، در بیست و پنجمین سال سلطنتش بود، مهاجران نیز حقاً، در بیست و پنجمین سال بلوغشان بودند.

همه چیز هم آهنگ بود؛ هیچ چیز بیش از اندازه نمیزیست؛ کلام بزحمت بمنزله یک نفس بشمار میرفت؛ روزنامه‌یی که با محفل موافق بود شباهت به یک پایروس^۵ داشت. افسراد جوان نیز در آن بودند، اما تا حدی مرده بودند. در اتاق انتظار، پیشخدمتها همه پیر یا پیرما بودند؛ این افسراد که کاملاً از روزگار گشته بودند، خدمتکارانی از نوع خود داشتند. اینها همه نشان میداد که اینان مدت مدیدی در قید حیات بوده‌اند و مقابل قیر پا فشاری میکنند. «حفظ کردن»، «حفاظت» و «محافظة کار» تقریباً همه دیکسیونریشان را تشکیل میداد. «بوی خوش داشتن» موضوع بحثشان بود. در حقیقت آراء این جماعات محترم، حنوط شده بود؛ افکارشان بوی داروی ضد حشرات میداد. این محفل یک دنیای «موهای» بود، آقایان، اجساد موهایی شده و نوکران، هیکل‌های کاه آنباشته بودند.

یک پیرزن حسابی، مارکین مهاجر و ورشکسته، با آنکه دیگر جز یک کلفت ندانست همیشه صدا میزد. «بچه‌ها»

در محفل مادام دو «ت» چه میکردند؟ - «اولترا» بودند.

«اولترا» بودن؛ این کلمه، هر چند چیزی که نمایش میدهد شاید هنوز معدوم نشده باشد. بازم امروز مفهومی ندارد. این کلمه را تشریح کنیم.

«اولترا» بودن بمعنی افراط کردن است. حمله کردن به عسای سلطنت بنام تخت پادشاهی و به اکیلل خلافت بنام محراب است؛ بد راندن چیزی است که با خود می‌کشاننش؛ لکنعال کردن زیر دست و پای اسب است، بدگوی کردن به هیزمی است که در جایگاه سوزاندن ملحدان گذارده‌اند؛ ملامت کردن بت بملاحظه کم بودن بت

۱- Roi در رسوم شخص استعمال میشود، و اعلیحضرت (Votremajesté) در دوم شخص، مثلاً گفته میشود: «شاه میگوید» و اعلیحضرت میفرماید».

۲- Mathusalem پیشوای یهودی که بموجب کتاب مقدس ۹۶۹ سال زندگی کرد.

۳- Epiménide فیلسوفی که در قرن هفتم قبل از میلاد میزیست و گویند که پنجاه و هفت سال در غاری خفت. مفهوم عبارت چنین است، کوری نگر عساکش کور دگر شده.

۴- Coblentz معائنه پیروس رنان و یکی از نقاطی که مهاجران در آن مجتمع شدند و قشون «کنده» را تشکیل دادند.

۵- یعنی مثل یک کاغذ نفیس مورد توجه بود.

پرستان او است؛ در پای بهدکفایت «پایی» ندیدن، در شاه بهدکفایت «شاهی» ندیدن و در شب روشنائی بسیار دیدن است؛ ناراضی بودن از مرمر، از برف، از قو، و از یاس بدلیل سفیدی آنهاست، طسرفداری از هر چیز تا حد دشمن شدن با آن است؛ طسرفداری چیزی شدن است با همان اندازه قوت که دیگران مخالف آنند.

روح «اولترا» بویژه نخستین منظر «بازگشت» را مشخص میسازد.

هیچ چیز در تاریخ، شبیه به ربع ساعتی نبوده است که در ۱۸۱۴ شروع شد و در ۱۸۲۰ با ظهور میو- دو «وییل»^۱ مرد عملی دست راست. پایان رسید. این شش سال مثل يك لحظه خارق العاده بود؛ لحظه ای یکباره درخشان و تیره، پرهمه و خاموش. خندان و مکنده، روشن مثل اینکه نورسیده دم بر آن تابیده است، و هم در آن حال سراسر پوشیده شده در ظلمات حوادث بزرگ که هنوز افق را پر کرده بودند و به آهستگی در گذشته ناپدید میشدند. در آن روشنائی و در آن سایه يك دنیای کوچک، تازه و کهنه، شاد و اندوهگین، جوان و پیر بود که چشمانش را میباید؛ هیچ چیز پیش از بازگشت، به بیدار شدن شبیه نیست؛ دسته ای بود که فرانسه را با خلق تنگی مینگریست و فرانسه با استهزاء نگاهش میکرد. این دسته مرکب از جندهای پیر، مارکی های پوسیده، بازگشتگان و بازآیندگان، سابقین^۲ متحیر از همه چیز، اشراف شجاع و نجیب بود که از بودن در فرانسه، هم متبسم و هم گریان بودند، از دیدن وطنشان شکفته و از نیافتن دستگاه سلطنتشان مأیوس بودند؛ نجات جنگهای صلیبی بود که نجات زمان امپراتوری یعنی نجات شمیر را به فضیحت دچار میکرد؛ نژاد تاریخی بود که معنی تاریخ را از دست داده بود؛ فرزندان یاران شارلمانی بودند که یاران ناپلئون را تحقیر میکردند. شمیرها چنانکه گفتیم دشنام را بخود باز میکردند؛ شمیر «فونتونوا» خنده آور بود و چیزی جز آهن یاره بشمار نمیرفت؛ شمیر مارنگو «زشت» بود و قداری بیش نبود. پریروز دیروز را نمیشناخت. دیگر کسی نه برای آنکس که بزرگ بود احساسی داشت، نه برای آنکس که مهمل بود. آنجا کسی بود که بناپارت را اسکاین^۳ نامید. آن دنیا دیگر وجود ندارد. باز هم میگویم که امروز چیزی از آن برجای نمانده است. وقتی که ما تصادفاً صورتی از آن بیرون میکشیم و میکشیم تا در تصویرمان جانی به آن دهیم، مانند يك دنیای پیش از طوفان نوح؛ غریب بنظرمان میرسد. علتش آنست که برآستی آن نیز در طوفان نوحی غوطه ور شده است. زیر دو انقلاب نابود گردیده است. افکارچه امواج عجیبی هستند؛ با چه شتاب هر آنچه را که مأمور تخریب و تدفینشان هستند فرا میگیرند و با چه سرعت و طرأت هولناك میسازند. این بود قیافه محافل آن زمانهای بعید و سلیم که در آن میو-مارتن ویل^۴ بیش از «ولتر» قریحه داشت.

۱- Villèle مرد سیاسی فرانسه رئیس اولترا رویالیست ها (شاه پرستان افراطی) در زمان بازگشت سلطنت و رئیس دولت فرانسه از ۱۷۸۱ تا ۱۸۲۸.

۲- Les ci-devnat کسانی که در زمان انقلاب فرانسه به دولت سابق وابستگی داشتند.

۳- Scapin شخص مهم یکی از تئاترهای مولیر که شخصی متقلب ولی قابل بود.

۴- Martainville روزنامه نگار فرانسوی مؤسس «پرچم سفید» در زمان انقلاب.

این محافل، یک ادبیات و یک سیاست مخصوص بخود داشتند. به فیوره معتقد بودند. میو «آزیه» آنجا قانون وضع میکرد. آنجا کتاب میو «کولنه» کتاب کهنه فروش اسکله مالاکه را تفسیر میکردند. آنجا ناپلئون کاملاً «غول جزیره کورس» بود. بعدها نگاشتن دیباچه بر تاریخ «مسیومارکی دوبوئوناپارته» نایب لیونتان، ژنرال نیروهای شاه، یک امتیاز بزرگ برای روح قرن بشمار میرفت.

این محافل مدت درازی سالم نماندند. از ۱۸۱۸ چندتن صاحب مسلک رفته رفته غبار اضطرابی در این محافل پراکندند. روششان شاه پرست بودن و معنور داشتن خود از این جهت بود. آنجا که اولتراها بسیار مفسرور بودند، صاحبان مسلک اندکی سرافکننده بودند روحی داشتند؛ سکوتی داشتند؛ اعتقاد سیاسی شان بشایستگی پیرایه‌یی از تفرعن داشت. حقشان بود که کامیاب شوند. دربستن کراوات سفید و پوشیدن لباس تکه‌دار افراط میکردند و واقعاً این کار مفید بود. یک خطا، یا بدبختی بزرگ صاحبان مسلک، ایجاد «جوانی کهن» بود. صورت ظاهراً عقلاً را بخود می‌گرفتند آرزو داشتند که روی اصل مطلق و مفرط، قدرتی معتدل پیوند کنند. غالباً باهوش‌منسبی کم نظیری یک نوع آزادی خواهی محافظه‌کار را، مقابل آزادی خواهی مخرب قرار میدادند. شنیده میشد که می‌گویند:

«هنت، شاه پرستی را آنکه بیش از یک خدمت کرده است. شاه پرستی برای ما، سنت، آیین، مذهب و احترام آورده است. وفادار، شجاع، جوانمرد محبوب و صمیمی است. هر چند که بجای تأسف است، با عظمت‌های جدید ملت، عظمت‌های کهن استبداد را می‌آمیزد. البته این خطای او است که انقلاب را، امپراتوری را، پیروزی را، آزادی را، افکار جوان را، نسل‌های جوان را، و قرن را ادراک نمی‌کنند. اما آیا خطایی که او نسبت به ما مرتکب میشود ما غالباً نسبت به او مرتکب نمی‌شویم؟ انقلابی که ما وارث آنیم باید نسبت بهمه چیز هوشیار باشد. حمله کردن به شاه پرستی، سوء تعبیر آزادی خواهی است، چه خطا! وجه عدم بصیرت! فراسف انقلابی از افتخار فراسف تاریخی، یعنی مادرش یعنی خودش. می‌کاهد. پس از پنجم سپتامبر، با طبقه اشراف زمان استبداد همچنان رفتار کردند که با اشراف زمان امپراتوری پس از هشتم ژوئیه رفتار شد. آنان نسبت به «عقاب» خلاف عدالت رفتار کردند و ما نسبت به گل زنبق. پس همیشه چپسزی برای طرد لازم است! تذهیب تاج لوی چهاردهم را محو کردن، صفحه نشان‌های هامفری چهارم را خراشانند، آیا کار مفیدی است؟ ما می‌ودو «ووبلان» را بپاد تمسخر می‌گیریم که چرا حرف «ن» را از پل‌ریش محو کرد! مگر آنچه می‌کرد؟ همان کار که ما می‌کنیم. «بووین» نیز مانند «مارنگو». متعلق به ما است. گل‌های زنبق نیز مثل حرف «ن» به ما تعلق دارند. این میراث پندری ماست. کلستن از آن یامجو آنرا چه حاصل است؟ هیچگاه گنشته وطن را هم مانند امروزش منکر نباید شد. چرا همه تاریخمان را نخواهیم؟ چرا همه فرانسه را دوست نداشته باشیم؟»

بدینگونه بود که صاحبان مسلک، شاه پرستی را که از افتقاد ناراضی و از حمایت

۱- Fievée ادیب فرانسوی ۱۸۳۹-۱۷۶۷.

۲- حرف N علامت اسم ناپلئون.

غضبناک بود، انتقاد میکردند و حمایت هم نمیکردند.

اولترها نخستین عصر شاه پرستی را نشان دادند. اجتماع مذهبی و سیاسی زمان بازگشت سلطنت، عصر دومش را مشخص ساخت. حدت، جای لیاقت را گرفت. این طرح را بهمینجا محدود کنیم.

در جریان این سرگشت، مصنف کتاب، این لحظه دقیق تاریخ معاصر را در راه خود یافت، بر وی لازم شد که يك نظر ضمنی بر آن اندازد و طرحی چند از صور عجیب این جمعیت که امروز ناشناس است بسازد، اما این کار را با اشتاب و بی هیچگونه تصور تلخ یا تمسخر آمیز انجام میدهد. یادگارهای محبت آمیز و شایان احترامی بایست گزینته علاقمندش میکنند، زیرا که این گذشته مربوط به مادرش است. از طرف دیگر ناگفته نگذاریم که این دنیای کوچک، عظمتی نیز برای خود داشت. بر آن لبخند میتوان زد، اما نه تحقیرش جایز است و نه دشمن داشتنش. تمسخر و کینه توزی چرا؟ مگر آن فرانسه دیر روز نبود؟

ماريوس پون مرسى مانند همه بچه‌ها تحصیلاتی کرد. وقتی که از زیر دست «خاله ژيئونورمان» بیرون آمد، پند بزرگی به آموزگار صالحی سپردش که از پاکیزه‌ترین طرفداران اصول «کلاسیک» بود. این روح جوان که هنگام شکفتنش بود، از چنگ يك خشکه مقدس رهایی یافت و بدست يك فضل فروش افتاد. ماريوس سال‌های دبیرستان را بی پایان رساند و بدمدرسه حقوق رفت. شاه پرست، متمصب و سرکش بود. پند بزرگی را که نشاط و بی حیایی او آزارش میداد کم دوست میداشت و از پندرش مکنه بود.

اما بطور کلی ماريوس پیری بود با حرارت و خون سرد، نجیب، بلند همت، مغرور، متدین و افراطی، درست‌تأحد خوشونت، پاکدامن تأحد توحشی.

-۴-

عاقبت راهزن

پایان تحصیلات کلاسی ماريوس با کناره جویی مسیو ژيئونورمان از دنیا مقارن شد. پیر مرد به محوطه سن زرمین و به محفل مادام دو «ت» خدا حافظ گفت. به ماره آمد و در خانه کوچک دختران کال ورش سکونت گزید. خدمتکارانش علاوه بر دربان، عبارت بودند از يك کلفت یعنی همان نیکولت که جانشین «مانیون» شده بود و يك نوکر یعنی همان «باسک» که مبتلا به تنگ نفس بود و پیش از این از وی سخن گفته شد. در ۱۸۲۷ ماريوس هفده سال داشت. يك روز عصر چون وارد خانه شد پند بزرگی را دید که نامه‌ی بدست دارد.

مسیو ژيئونورمان گفت، ماريوس، تو فردا به «ورنون» خواهی رفت. ماريوس گفت، برای چه؟

جواب داد، برای دیدن پدش.

ماريوس را لرزشی فرا گرفت. تا آندم هر خیال در دستانش راه یافته بود جز آنکه روزی رسکه او بتواند پدش را ببیند. هیچ چیز برایش بیش از این غیر حرقب و تعجب آور و هم میتوانیم بگوییم، نامطبوع نبود. این يك دوری بود که ملزم به نزدیکی میشد. این يك غصه نبود، نه، يك زحمت، بيحاصل بود.

ماريوس علاوه بر جهات نفرت سیاسی، یقین داشت که پدش، یا بقول میو زیو نورمان آن قناره بند، دوستش نمیدارد؛ این مسلم بود، زیرا که پدش ترکش گفته و به دیگرانش واگذارده بود. چون خود را هیچ طرف محبت او احساس نمیکرد هیچ دوستی نمیداشت. در این باره با خود میگفت، هیچ چیز ساده تر از این نیست.

بهر حال چندان متعجب نشده که چیزی از میو زیو نورمان تیرسید.

پد بزرگش گفت، همچو پیداست که ناخوش است. ترا طلبیدم است.

و پس از لحظهای سکوت گفت،

— فردا صبح حرکت کنی. گمان میکنم در سرای «فونتین» يك کالسکه هست

که ساعت نش حرکت میکند و عصر میرسد. یا همان کالسکه پروه مینویسد که موضوع بسیار فوری است.

آنگاه نامراً در دست فشرد و در جیب نهاد. ماريوس میتوانست همان شب حرکت کند و صبح بهورنون رسد. يك دلیجان از کوچه «بولوا» شیخا حرکت میکرد و از ورنون میگذشت. نه میو زیو نورمان بفکر افتاد تا اطلاعی در این باره بدست آورد نه ماريوس.

روز بعد، هنگام غروب آفتاب، ماريوس به ورنون رسید. شمعهای خانهها کم کم روشن میشدند. از اولین راهگذر که میوه خانه میو «یون مری» را پرسید زیرا که در فکر خود، او نیز طرفدار بازگشت سلطنت بود و عنوان بارونی و کتلی پدش را قبول نداشت.

خانم را نشان دادند. زن که چرخ کوچکی بدست داشت. آمد در را گشود.

ماريوس گفت، خانم میو یون مری؟

زن بی حرکت ماند.

ماريوس پرسیده اینجا است؟

زن اشاره مثبتی کرد.

— میتوانم ملاقاتش کنم؟

زن اشاره مثبتی کرد.

ماريوس گفت، من پیش هتبه منتظر من است.

زن گفت، اکنون دیگر منتظر شما نیست.

آنگاه ماريوس متعجب کرد که زن گریه میکند.

پس زن با انگشت در يك سالون گود افتاده را به وی نشان داد. ماريوس

داخل شد.

در این اتاق، روشن شده با يك شمعنان بیهوش که روی بخاری جای داشت،

سه مرد دیده میشدند، یکی که ایستاده بود، یکی که بزانو در آمده بود، و دیگری که پیراهن خانه بتن داشت و باهمه درازای قامتش روی آجر فرش زمین دراز افتاده بود. مردی که روی زمین دیده میشد کلنل بود.

دو مرد دیگر یکی پز شک بود و دیگری کشیش که دعا میخواند.

سرهنگ از سه روز پیش مبتلا به يك تب شدید دعا می شد بود. از آغاز ناخوشی چون احساس شامتی کرده بود نامه‌یی به معسبو ژپو نورمان نگاشته و پسرش را طلبیده بود. ناخوشی شدت یافته و در همان موقع که ماریوس به «ورنون» وارد میشد کلنل به يك بحران هذیانی دچار شده و با وجود جلوگیری خدمتکارش از بستر بیرون جسته و فریاد زده بود.

— پسر من می‌آید؛ من میروم به پیشوازش.

آنگاه از اتاقش بیرون آمده و درگفتش کن، روی آجر فرش بر زمین افتاده و همانند جان داده بود.

پز شک و کشیش را آگاه کرده بودند. پز شک دیر رسیده بود. کشیش دیر رسیده بود. پسر نیز دیر رسیده بود.

در روشنائی گورستانی شمع، روی گونه لاغر و پریده رنگ کلنل يك قطره درشت اشک دیده میشد که از چشم بیجانش بیرون غلتیده بود. چشم خاموش بود؛ اما قطره اشک نخشکیده بود. این اشک نشانه تأخیر پسرش بود.

ماریوس این مرد را که نخستین بار و آخرین بار میدید، این چهره محترم و پریده رنگ را، این چشمان باز را که نگاه نمی‌کردند، این موهای سفید را، این اعضا و ورزیده را که بر آنها خطوط خرمایی رنگی که جای ضربات شمشیر بود دیده میشد و لکه‌های ستاره آسای سرخ را که جای سوراخ‌های گلوله بودند، با دقت نگریست. چهره او را که خداوند، لطفی به آن بخشیده بود، و بر آن جای زخم پهناوری را که وضع شجاعانه‌یی به آن میداد تماشا کرد. فکر کرد که این مرد پندرش بوده و مرده است، و خونسرد بر جای ماند.

حزنی که احساس میکرد مثل حزنی بود که از مشاهده هر موجود آدمی که میدید مرده افتاده است ممکن بود احساس کند.

عزیزان و چکر خراش، این اتفاق را گرفته بود. خدمتکار کلنل در يك گوشه اتاق زاری میکرد، کشیش دعا میخواند و در خلال آن صدای ناله‌اش شنیده میشد، پز شک چشمانش را پاك میکرد. نقش نیز میگریست.

این پز شک، این کشیش و این زن خدمتکار در خلال اندوهشان ماریوس را نگاه میکردند بی آنکه کلامی گویند؛ او بود که بیگانه بود. ماریوس که بسیار کم متأثر بود، خود را از وضع خویشتن شرمند و ناراحت می‌یافت؛ کلاهش را بدست داشت؛ آنرا رها کرد که بر زمین افتد، تا باین وسیله وانمود کند که درد، نیروی نگاهداشتن کلاه را از وی سلب کرده است.

هم در آن حال حالتی چون پشیمانی در خود می‌یافت، و خویشتن را تحقیر می‌کرد که چرا چنین رفتاری دارد. اما آیا این تقصیر او بود؛ پندرش را دوست نمی‌داشت، چه باید کرد!

کلنل چیزی از خود بر جای نگذاشته بود. فروش اثاثه خانه بدشواری هزینه کفن و دفنش را کفایت کرد. خدمتکار کلنل کاغذ پاره‌یی یافت و به ماریوس داد. بر این کاغذ این سطور بدست کلنل نوشته بود:

« برای مِرم. امپراتور در میدان نبرد «واترلو» مرا بارون کرد. چون پس از بازگشت سلطنت عنوان مرا که به بهای خونم تحصیل کرده بودم به رسمیت نشناختند، مِرم این عنوان را برای خود خواهد گرفت و بکار خواهد برد. جای گفتگو نیست که لیاقتش را خواهد داشت. »

پشت صفحه کلنل نوشته بود:

« در همین نبرد واترلو يك گروهیان مرا نجات داد. اسم این مرد «تئاردیه» است. گمان میکنم که در ایام اخیر مهمانخانه کوچکی در یکی از دهکده‌های مجاور پاریس، در «شل» یا دِمون فرمی داشته‌است. مِرم اگر این شخص را، یعنی تئاردیه را، ملاقات کند، تا آنجا که بتواند باو احسان خواهد کرد. »

مار یوس نه به علت ایمان داشتن به پدرش بلکه بر اثر احترام به همه مردگان که همیشه تأثیر بزرگی در قلوب زندگان دارند، این کاغذ را گرفت و در جیب نهاد.

هیچ چیز از کلنل نماند. میو ژئو نورمان شمشر و لباس نظامی او را به يك سمار فروشاند. همسایگان باغش را پر هم زدند و گلهای بی نظیرش را بتاراج بردند. دیگر گیاهان، وحشی شدند، خار و خاشاک گردیدند و مردند.

مار یوس بیش از چهل و هشت ساعت در «ورنون» نماند. پس از دفن پدر بیاریس بازگشت و تحصیلش را در حقوق باز گرفت، بی آنکه هیچ درباره پدرش فکر کند، مثل این که اصلاً پدری در دنیا نداشته‌است. سرهنگ پس از دویز دفن شد و پس از سه روز از یاد رفت.

مار یوس پارچه سیاهی به کلاهش زد. همین وبس.



فایده رفتن به نماز جماعت برای انقلابی شدن

مار یوس عادات دینی روزگار کودکیش را حفظ کرده بود. يك روز یکشنبه که برای حضور در آیین قداس کلیسای سن «سولیس» رفته بود، همان پرستشگاه مریم عنبرا که وی وقتی که کوچک بود با خاله اش به آنجا میرفت، چون بیش از همیشه بهت زده و غوطه‌ور در تخیل بود پشت جرز نشست و بزآنود آمد بی آنکه زیر پایش متوجه صندلی مخملی شود که روی آن نوشته شده بود: « میو مابوف وکیل صدقات کلیسا. »

همینکه آیین قداس شروع شد پیر مردی پیش آمد و به ماریوس گفت:

— آقا، اینجا جای من است.

مار یوس خود را شتابان کنار کشید و پیر مرد روی صندلیش نشست.

چون آیین قداس پایان یافت، ماریوس در چند قسمی، معنکر بر جای مانده بود. پیر مرد بلند پهلای قزویک شد و گفت:

— آقا، حق میطلبم که یک لحظه پیش السیاب رحمت شما شدم و اکنون هم شما تصدیق میدهم. اما گمان می‌کنم که شما مرا آدم ناخجاری یافته‌اید؛ باید برای شما توضیح دهم.

ماریوس گفت: خیر آقا، توضیح لازم نیست.

پیر مرد گفت چرا! من نمیخواهم که شما تصور بدی نسبت بمن داشته باشید. علاقه می‌کنید، من باینجا علاقه‌مندم. بنظر می‌رسد که «قداس» از اینجا بهتر است... چرا! هم اکنون شما می‌گویم. در همین محل بود که من مدت ده سال، هر روز یا سه ماه یک دفعه مرتباً، پیر بیچاره شیخ را می‌دیدم که فرصت دیگر و دستاویز دیگر برای دیدن پسرش نداشت. قزوا که چلت بعضی قرار مدارهای خانوادگی، از دیدن پسرش محروم می‌شدند. در ساعتی که می‌دانست پسرش را بمجلس «قداس» می‌آورند می‌آمد. بچه هیچ نمی‌دانست که پدرش آنجاست، تا بدهم نمی‌دانست که پدری دارد. طفلک بی گناه! اما پدر، پشت این جز پنهان میشد تا کسی نبیندش. بچه‌اش را نگاه میکرد و اشک می‌ریخت. بچه‌اش را می‌بستید این مرد مسکین، من این را دیدم. این مکان برای من متبرک شده است و طاعت کردم باینجا «قداس» را بشنوم. من اینجا را بر میز مخصوص منصب و کالت و خزانه داریم که طرف راست است ترجیح میدهم، تا اندازه‌ای هم آن آقای بدبخت را شناختم. یک پدرزن و یک خواهرزن متمول، و خوب نمیدانم، شاید بعضی اقوام دیگر داشت که تعهدش می‌کردند که اگر پسرش را ببیند آن بچه را از اثر محرمم خواهند گذرد. او خود را غذا کرده بود و در آتش حرمان می‌سوخت در آن امید که پسرش متمول و خوشبخت شود. بچه‌اش را بحکم عقاید سیاسی از وی جدا میکردند. البته من منکر آراء میلیتاریستم اما بعضی اشخاص هستند که قدرت خویش را دارند. آقا! خدا! یک مرد را برای آنکه در میدان نبرد و اتروا بوده است دیونباید شمرد؛ هیچکس باین دلیل پسرش را از پدر جدا نمی‌کند. این مرد یک سرهنگ بظانیت بود. گمان میکنم که مرده است. در «ورنون» که برادر من «خوری» آنجا است سکونت داشت و اسمش چیزی بود شبیه به «پوماری» یا «مون پرسی». گمان میکنم که التریک زخم شمشیر بزرگ بر چهره داشت.

ماریوس در حالی که رنگ از رویش می‌ریخت گفت: «پون مرسی».

— درست گفتید، آری! پون مرسی! عیشتا ختیش!

ماریوس گفت: آقا، او پدر من بود.

وکیل پیر دست‌هایش را درهم نهاده و گفت:

— آقا! شما آن بچه هستید! راست است! بچه آن روز حالا باید مردی باشد. خوب! بیچاره بچه! اکنون میتوانید بگوید پدری داشته‌اید که بی اندازه دوستتان می‌داشته است.

ماریوس بازویش را به پیر مرد داد. او را تا خانه‌اش همراهی کرد. روز بعد به مسیو تیو نورمان گفت:

— ما با بعضی دوستان قزایی شگاری داده‌ایم. ممکن است اجازه سه روز غیبت

بمن بدهید؟

پدر بزرگ گفت، چهار روز... برو بازی کن.
و رو به دخترش چشمکی زد و آهسته گفت،
- یک عشق بازی کوچک!

- ۶ -

ملاقات يك و كيل کليسا چه نتیجه دارد؟

ماریوس کجا رفت؟ بزودی خواهیم دانست.
ماریوس سه روز غایب بود، سپس به پاریس بازگشت. مستقیماً به کتابخانه مدرسه حقوق رفت و دوره روزنامه مونیور را طلبید.

مونیور را خواند. همه تواریخ جمهوری و امپراتوری را، خاطرات سنت هلن را. همه یادداشت هارا، همه روزنامه هارا، اوراق رسمی و ابلاغیه هارا و هر چه را که در این باره بدستش رسید مطالعه کرد. این همه را نمی خواند بلکه می بلعید. اولین دفعه که در نشریه های رسمی ارتش کبیر به اسم پدرش بر خورد مدت يك هفته تمام از اثر آن تب کرد. بملاقات ژنرال هایی که ژرژ پونمرسی در ردیف آنان خدمت کرده بود و از آن جمله بملاقات کنت «ه» رفت... مابوف وکیل صدقات کلیسا که باز هم ملاقاتش کرد شرح زندگی و بنون را، عزلت کلنل را، تنهائیش را برای اوتقل کرد. ماریوس بخوبی این مرد نادر، عالی و ملایم را، این نوع خاص «شیر - بره» را که پدرش بود شناخت.

در آن مواقع، سرگرم این مطالعات که همه اوقاتش را مانند همه افکارش می گرفت، تقریباً ژرژ نورمان هارا هیچ نمیدید. در ساعات غذا خوردن پدیدار می شد. چون غذا بپایان میرسید اگر میچستتنش نشانی از او بدست نمی آوردند، خاله اش غرولند می کرد. مسیوژینو نورمان لبخند میزد و میگفت، «به ابه! خالادیکه نوبت دختر که است!» گاه بر گفته اش میافزود - شیطان!... من گمان می کردم که يك «زن بازی» است اما مثل اینست که يك عشق تند و تیز است.
واقعا يك عشق سوداوی بود.

ماریوس در راه پرستیدن پدرش بود.

هم در آن حال تبدل خارق العاده بی در افکارش روی می نمود. مراحل این تحول متعدد و متوالی بود. چون این، تاریخیچه بسیاری از ارواح عصر ما است، مفید میدانیم که این مراحل را قدم بقدم دنبال کنیم و همرا باز نماییم.
تاریخی که چشمانش را درس آن مینهاد منقلبش میکرد.
نخستین اثر آن خیرگی بود.

جمهوریت و امپراتوری تا آنوقت برای او چیزی جز اسامی دیو آسا نبودند...

جمهوریت گیوتینی در روشنائی فلق بود؛ امپراتوری قداره‌یی در ظلمت شب بود، به آنها نگرستن گرفت و جایی که منتظر بود جز ظلمت‌های درهم نیندب‌باخیرتی بی سابقه آمیخته باترس و شادی، ستاره‌های درخشانی از قبیل میرابو، ورنیو، سن ژوست، روبیسیر کامی دمولون، دانتون، و آفتابی عالم‌تاب چون نایلگون دید، نمی‌دانست که جاست. - روشنائی، چشمش را خیره می‌کرد و به قهقرا میرفت، رفته رفته همینکه حیرتش زدوده شد، چشمش به روشنائی خو گرفت، اعمال را بی سرگیجه و اشخاص را بی وحشت نگرست. انقلاب و امپراتوری با صورتی درخشان پیش‌نظر رؤیا بیش آشکار شدند. هر يك از این دو دسته مردان و دو سلسله حوادث را مشاهده کرد که در دو امر عظیم خلاصه شده است، جمهوریت در عظمت حقوق مدنی که بمثل بازگردانده شده بود، و امپراتوری در عظمت افکار فرانسوی که بر اروپا تحمیل شده بود. - دید که از انقلاب، چهره بزرگ توده ملت نمایان می‌شود و از امپراتوری چهره بزرگ فرانسه. در وجدانش بخود اعلام داشت که اینها همه خوب بوده اند.

آنچه را که خیرگیش، در این نخستین تخمین بی اندازه پیچیده، به سهل انگاری می‌گذراند لازم نمی‌بینیم که اینجا نشان دهیم. این حالت هر روح است که رو به تکامل رود. ترقیات هرگز یکباره حاصل نمی‌شوند. اکنون که این نکته را یکباره چه برای آنچه گذشت و چه برای آنچه خواهد آمد، گفتیم، دنباله مطلب را بازمی‌گیریم. آنگاه مشاهده کرد که تا آن لحظه همچنان که از پدرش، چیزی ندانسته بود، از وطنش نیز اطلاعی نداشت. نه این را شناخته بود و نه آت را، و يك نوع ظلمت ارادی پیش چشم داشت. اکنون میدید؛ و از يك طرف تمجید میکرد، از طرف دیگر می‌پرستید.

سزار از تأسف ویر از پشیمانی بود، و فکر می‌کرد که آنچه را که در دل دارد جز باقی نتواند گفت. او! اگر پدرش وجود میداشت، اگر هنوز دارای پدر میبود، اگر خداوند بالطف و کرم بی پایانش اجازه میداد که این پدر هنوز زنده باشد، چگونه سوش میدوید، چگونه خود را در آغوش می‌انداخت، چگونه فریادکنان به آن مرد می‌گفت، «پدر! آمد! این منم! قلب من نیز چون قلب تست، من پس توام» باچه اشتیاق سرسپید او را می‌بوسید، موهایش را از اشك ترم میکرد، جای زخمش را تماشا میکرد، دستهایش را می‌فشرد، لباسهایش را می‌پرستید، پاهایش را می‌بوسید او! چرا این پدر، باین زودی، پیش از رسیدن به پیری، پیش از رسیدن به خشن، پیش از دیدن پسرش در گذشت؟ ماریوس يك ناله دایم در دل داشت که هر دم به وی می‌گفت، «دریفا!» هم در آن حال پیش از پیش، واقعا جدی تر، واقعا سخت تر، و حقیقتاً از عقیده خود و فکر خود مطمئن تر میشد. هر دم انوار حقیقت بر عقلش می‌تابیدند و نیروی استدلالش را قوی تر می‌کردند. چیزی چون يك نمو باطنی در او صورت می‌گرفت. يك نوع توسعه طبیعی احساس میکرد که دو چیز را که برایش تازگی داشتند به وی میداد، پدرش را و وطنش را.

گاه می‌شود که آدمی چون يك کلید بدست آورد هر در بسته را می‌گشاید؛ آنچه را که سابقاً دشمن میداشت امروز تشریح میکند، در آنچه دیروز مورد نفرتش بود امروز نفوذ می‌کند؛ از آن پس آشکارا، مفاهیم ربانی، ملکوتی و بشری چیزهای عظیمی

را که نفرت داشتن از آنها را به وی آموخته بودند، و مردان بزرگی را که لعنت کردند نشان را به وی تعلیم کرده بودند، میدید. وقتی که دربارهٔ آراء پیشین که مربوط به دیروز بودند و با اینهمه مانند آراء قرون قدیم بنظرش میرسیدند، می اندیشید متنفر میشد و لبخند میزد.

از بازگرداندن حیثیت پدرش طبعاً به اعاده حیثیت ناپلئون رسید.

اما ناگفته نگذاریم، این، بی زحمتی حاصل نشد.

از روزگار کودکی، خاطرش را در خصوص بناپارت با افکار جمعیت ۱۸۱۴ انباشته بودند. حقیقت آنکه بازگشت سلطنت با همه پیش داوری هایش با همه اغراضش و با همه غرایزش به تغییر صورت ناپلئون کمک کرده بود. در انظار مردم بیش از روبسیی منفور جلوه ائت میداد. بنا نهایت مهارت، خستگی ملت و کینهٔ مادران را برانگیخته بود. بناپارت یک نوع دیو افسانه‌یی شده بود و برای ترسیم آن در تصور ملت که چنان که گفتیم شبیه به تصور کودکان است، حزب ۱۸۱۴ پیایی همه ماسکهای وحشت آور را، از آنچه مخوف است و در مخافتش میماند گرفته، تا آنچه موخش است و بر هیبتش می افزاید. از «تیس» خونریز گرفته تا لولوی آخمخوار، آشکار می ساخت. از اینرو هنگام سخن گفتن از بناپارت هر کس آزاد بود بنالد و یا از خنده خفه شود تا آنکه بتواند از حدت آتش کینه اش بکاهد. ماریوس هرگز دربارهٔ این مرد (بقول دشمنان) جز این تصوراتی نداشت. این اندیشه‌ها با عنادی که در طبیعتش بود، آمیخته بود. در وجودش مرد کوچک لجوجی داشت که ناپلئون را دشمن میداشت.

چون تواریخ را خواند، خصوصاً وقتی که اسناد و اوراق رسمی را مطالعه کرد، پردهٔ ظلمتی که ناپلئون را از چشمانش پوشیده میداشت رفته رفته پاره شد. چیزی عظیم و باشکوه دید و نخستین دفعه گمانی در خاطرش راه یافت که شاید تا آن دم دربارهٔ ناپلئون نیز همچنانکه دربارهٔ همه چیز دیگر بود، در اشتباه بوده است. هر روز بهتر از روز پیش میدید. آرام آرام به صعود پرداخت، روزهای نخست تقریباً با تأسف و سرانجام با اشتیاق، چنانکه گفتی جادوگر مقاومت ناپذیری بیلا میکشاندش، در آغاز از پله‌های تاریک، سپس از مدارجی که روشنائی مبهمی داشت، آنگاه از پله‌های نورانی و تابناک شیفتگی.

یک شب در اتاق کوچکی که زیر شیردانی بود، تنها نشسته بود. شمعش روشن بود. آرنج روی میز زده بود، و کنار پنجرهٔ بازش کتاب میخواند. هر گونه تصورات از هر طرف بوی روی آور میشدند و با افکارش می آمیختند. شب چه تماشاگاه عجیبی است! آدمی صداهای مبهمی می شنود که نمیداند از کجاست. مشتری که هزار و دویست دفعه بزرگتر از زمین است مانند اخگر کوچکی می درخشد، گنبد لاجوردی سیاه است، ستارگان درخشانند، منظرهٔ مدهش است.

نشریه‌های رسمی ارتش کبیر را، این قطعات حماسی هومری را که در میدان نبرد نگاشته شده بودند میخواند؛ در آنها گاه بگاه اسم پدرش را، و همیشه اسم امپراتور را میدید؛ امپراتوری بزرگ با همه عظمت خود در نظرش آشکار میشد؛ احساس میکرد که قلبش مانند دریای متلاطمی جوش میزند و بالامی آید؛ گاه بنظرش میرسید که پدرش مانند وزش نسیمی از کنارش میگردد و در گوشش سخن میگوید؛ کم کم وضع عجیبی بخود

میکرفت، همینداشت که صدای طبل و شیپور، غرش توپ، قدمهای موزون پیادگان، صدای تاخت و تاز دوردست سواران را می شنود؛ گاه بگاه چشم به آسمان بر میداشت و در اعماق بی پایان آن، بروج عظیم را درخشان میدید، سپس باز چشم به کتاب میدوخت و آنجا نیز چیزهای کوه پیکر دیگری میدید که میبها متلاطم بودند. قلبش فشرده میشد. اختیار از کف داده بود، لرزان بود، نفس نفس میزد. ناگهان بی آنکه بداند در درونش چه هنگامه برپاست وجه چیز را اطاعت میکند، از جا برخاست، دودستش را از پنجره بیرون کرد، نگاهی را به تاریکی، به سکوت، به نامتناهی ظلمانی، به عظمت ابدی دوخت و فریاد زد، زنده باد امپراتور.

از این دم بیدم هر چه داشت دگرگون شد. غول کورس، - غاصب، - ظالم، - جانوری که عاشق خواهرانش بود، - بازیگری که از تالما درس میگرفت، - مسموم کننده ژافا، - ببر، - بوئوناپارته، - همه ناپدید شدند، و در روح ماریوس جای خود را به تشعشعی مبهم و درخشان دادند که در آن، در ارتفاعی دور از دسترس، شعب مرمری پریده رنگ «سزار» تابندگی میکرد. امپراتور برای پدرش جز سرداری محبوب که تعجیش می کردند و نسبت با وفادار و فداکار بودند نبود، امانزد ماریوس مقامی بالاتر از این بدست آورد. بنظر او صانع مقدر ملت فرانسه شد که در تصرف عالم جانشین ملت روم بود. معمار خارق العاده يك انهدام، خلف شارلمانی، لوی یازدهم، هانری چهارم، ریشلیو، لوی چهاردهم، و کمیته نجات ملی بود؛ بي شك آلودگی هایش را، خطاهایش را، و جنایتش را نیز داشت، یعنی آدمیزاد بود؛ اما در خطا هایش همایون در آلودگی هایش درخشان و در جنایتش توانا بود. مردی شد که بحکم قضا کار میکرد؛ و همه ملل را واداشته بودند تا بگویند «ملت بزرگ». صورتی بهتر از این بخود گرفت؛ خدای مجسم فرانسه شد؛ فاتح اروپا شد با شمشیری که بدست میگرفت و فاتح عالم با نوری که اشراق میکرد. ماریوس ناپلئون را بصورت شعب خیره کننده بی دید که همیشه در مرکز شور پایدار خواهد بود و آینده را نگهبانی خواهد کرد. - مستبد، اما دیکتاتور، مستبدی که از يك جمهوریت حاصل شده بود و خلاصه يك انقلاب بود. ناپلئون برای او «مرد ملت» شد، همچنانکه عیسی «مرد خدا» است.

چنانکه دیده میشود مانند همه کسانی که تازه به دینی گرویده باشند تقییر مذهبش مست شمعش میگردد، در پذیرفتن این مذهب شتاب داشت و زیاده روی میکرد. طبیعتش چنین بود؛ همینکه به سر آشیبی میرسید باز ایستادن برایش معتنع بود تعصب برای شمشیر فرا میگرفت و در روحش مجنوبیتی نسبت باین اندیشه بوجود می آمد. خود را نمیدید مگر با نبوغ، و در هم و بر هم و قدرت را ستایش میکرد، یعنی در دو جنبه بت پرستی، از طرفی آنچه را که ملکوتی است و از طرف دیگر آنچه را که وحشیانه است قرا میداد. در چندین مرحله خویشتن را به اشتباهاتی از نوع دیگر دچار کرد. همه چیز را می پذیرفت. کسی که سوی حقیقت میرود گاه در اشتباه نیز می افتد. يك نوع اعتقاد نیکو در وی ایجاد شده بود که همرا فرا میگرفت. در راه جدیدی که وارد شده بود، در حالی که خطایای رژیم سابق را در نظر می آورد و افتخار ناپلئون را میسنجید موارد ضعف را به سهل انگاری میگذراند.

بهر حال قدم خارق العاده بی برداشته شده بود. در جایی که پیش از آن سقوط

سلطنت را دیده بود. اکنون ظهور فرانسه را مشاهده میکرد. جهاتش تغییر یافته بود. جایی که برای او بمنزله مغرب بود صورت مشرق بخود گرفته بود. خود را بسمت دیگر گردانده بود.

این انقلابات در وی به کمال میرسید بی آنکه خانواده اش چیزی از آن دریابد. وقتی که در این کار اسرار آمیز، پوست سابق «پوربونی» و «اولترایی» خود را از دست داد، وقتی که جنبه اشرافی و کهنه پرستی و شاه دوستی را دور انداخت، وقتی که کاملاً انقلابی، کاملاً دموکرات، و تقریباً جمهوری خواه شد، پیش يك حكاك ساکن اسکله زرگرها رفت و سفارش کرد که صدکارت برایش با اسم «بارون ماریوس» یون مرسی» بسازد.

این نبود جز يك نتیجه بسیار منطقی تغییراتی که در او راه یافته بود و قسمت عمده آن متوجه پدرش بود. فقط چون هیچکس را نمی شناخت و نمی توانست هیچیک از کارت ها را به دربان خانه یی بسپارد ناچار همه را در جیب خود جای داد.

بر اثر يك نتیجه طبیعی دیگر، هر اندازه که به پدرش و پید او به اموری که پدرش بیست و پنج سال در راهشان جانفشانی کرده بود نزدیک می شد، از پدر بزرگش دوری می جست. گفتیم که از معدنها بیش باینطرف خلق مسیو ژو نورمان خوش آیندش نبود؛ از پیش، تناقض بین جوانان جدی و پیر مردان سبکسر، بین آن دو وجود داشت. نشاط «ژرونت» موجب تصدیع و مایه افزایش حزن «ورتر» میشد. هنگامی که يك رأی سیاسی واحد و يك فکر واحد آندو را بهم می پیوست ماریوس مسیو ژو نورمان را مثل ملاقاتی که روی پلی صورت گیرد ملاقات می کرد. وقتی که این پل سقوط کرد، لجه یی بین آن دو به وجود آمد. از طرف دیگر ماریوس چون فکر می کرد که همین مسیو ژو نورمان به بعضی دلایل ابلهانه و بیرحمانه، از دست سرهنگ بیرونش آورده و به این ترتیب پدر را از پس، و پسر را از پدر محروم کرده است به جنبش های طفیانی و صفناپذیری دچار می شد.

به همان اندازه که شفقتش نسبت به کلنل بیشتر می شد کنار گیریش از پدر بزرگش افزون می گشت.

اما هیچ يك از اینها که گفتیم از ظاهر حالش نمایان نبود. فقط بیش از پیش خونسرد بنظر می رسید؛ بسیار کم برای غذا خوردن می آمد، بندرت در خانه دیده می شد. وقتی که خاله اش در این باره غرو لندی باو می کرد، او با ملائمت تمام پاسخ می گفت، و تحصیل، مطالعه، مابقه، امتحانات، کنفرانس ها و غیر آن را بهانه قرار می داد. پدر بزرگش از تشخیص تغییر نا پذیر خود دست بر نمی داشت و می گفت: عاشق شده! خوب می فهمم.

مار یوس گاه بگاه چند روزی غیبت می کرد.

خاله اش می پرسید: آخر کجا می رود که چند شب می ماند؟

در یکی از این مسافرتها که همیشه بسیار کوتاه بود به «مون فرمی» رفته بود تا دستوری را که پدرش به وی داده بود اطاعت کند؛ گروهان قدیم وانرلو، تنادریه مسافر خانه چي را جستجو کرده بود. تنادریه ورشکست شده و مهمانخانه اش بسته شده بود و هیچکس نمی دانست چه شده است. برای این جستجو ماریوس چهار شبانه روز در

خانه نبود.

پدربزرگ گفت: مسلماً خودش را اذیت می‌کند.
ظاهراً ملاحظه شده بود که روی سینه و زیر پیراهنش چیزی دارد که بایک
نولر سیاه به‌گردنش آویخته است.

-۷-

يك پاچين

پیش از این از يك نیزه‌دار سخن گفتیم.
این يك نوه برادر مسیو ژیونورمان بود که، خارج از خانواده، دور از
هر مرکز مانوس، زندگی پادگانی می‌کرد. ستوان تئودول ژیو نورمان همه شروطی
را که برای يك افسر زیبا لازم است فراهم داشت. اندامی مادموازلی، شمشیربستنی
ظریف و ظفر آمیز، و سیلی باریک و برگشته داشت. بسیار کم به پاریس می‌آمد
چنانکه ماریوس هرگز او را ندیده بود. این دو پسر عم یکدیگر را جز به اسم نمی-
شناختند. گمان می‌کنیم گفته باشیم که تئودول طرف محبت خاله ژیو نورمان بود
و این دختر پیر او را بر همه کس ترجیح می‌داد، زیرا که کمتر می‌دیدش. ندیدن
اشخاص گاه موجب می‌شود که هرگونه امتیاز برای آنان فرض شود.

يك روز صبح مادموازل ژیونورمان بزرگ هنگامی که به اتاق خود بازمی‌گشت،
تا آنجا که آرامش اجازه می‌داد متأثر بود. ماریوس بازم از پدربزرگش اجازه يك مسافرت
کوچک خواسته و گفته بود که همان روز عصر خواهد رفت. پدربزرگ جواب داده
بود: - برو! و روی از وی گردانده. ابروهایش را ببالای پیشانی کشانده و آهسته گفته

بود: «درد رفتن برای هرزگی! مادموازل ژیو نورمان بهیچان آمده، سوی اتاق خود
رفته و هنگام بالا رفتن از پلکان گفته بود. «عجیب است!» و بعد با حیرت تمام از خود
پرسیده بود: «حقیقتاً کجا می‌رود!» در این قضیه يك ماجرای دل، کم یا بیش غیرمشروع،
احساس می‌کرد؛ زنی در سایه، میعاد گاهی، اسراری، فرض می‌کرد؛ بدش نمی-
آمد که سر از این کار درآورد؛ چشیدن يك راز و وقوف بر آن بمنزله نوبر يك
هرزگی است؛ روح‌های مقدس از این کار اکراه ندارند. خر مقدسی را جنبه‌های اسرار
آمیزی است که کنج‌کاوی‌هایی نسبت به‌فوق و فجور دارد. پس خاله ژیو نورمان اشتباهی
مفرطی داشت که این حکایت را بداند.

برای رهایی یافتن از این کنج‌کاوی که تا حدی پیش از عاداتش مضطربش می-
کرد، پناهنده به هنرهایش شد و به‌دوختن يك پارچه پنبه‌دوزی و برودری دوزی بشیوه
زمان امپراتوری و بازگشت سلطنت که دارای دایره‌های بسیار شبیه به چرخهای دوچرخه
بود پرداخت. کاری سخت و پیچاپیچ و کارگری عیوس. ساعتی چند بود که در انباشت
نشسته بود و این پارچه را می‌دوخت که ناگاه دربار شد. مادموازل ژیونورمان بینش

را بلند کرد؛ ستوان «تئودول» رو در رویش بود و به وی سلام نظامی میکرد. دختر فریادی از دل برآورد و سوی او جست پیراست، ظاهر الصلاح است، خشکه مقنس است، عمه است، هر چه می خواهد باشد، با وجود این برای يك زن، وارد شدن يك نيزه دار جوان به اتاق خلوتش همیشه دلپذیر است

گفت: تو اینجا، تئودول!

گذارم از اینجا افتاد؛ عمه جان.

- آخرييا ماچم كن!

تئودول گفت، چشم عمه جان.

و دختر پیر را در آغوش گرفت و بوسیدش. عمه جان پای میز خود رفت، يك كشو آن را گشود، و به تئودول گفت: تا آخر این هفته پیش ما خواهی ماند؟

- نه عمه جان، امشب میروم.

- ممکن نیست.

- جدی!

- تئودول کوچولوی من، پیش من بمان، خواهش میکنم.

- دلم میگوید بمان، اما فرمان نظامی میگوید، نه، مطلب بسیار ساده است،

یادگان ما را عوض کرده اند؛ در «مالون» بودیم حالا میفرستندمان به «کایون» برای رفتن از یادگان قدیم به یادگان جدید باید از پاریس گذشت. همین است که گفتم.

امشب میروم عمه جان.

- پس این حق الزحمه ات.

وده لیره طلا در دست او گذاشت.

- میخواهید بگویند حق خوشی من عمه جان.

تئودول یکبار دیگر در آغوش کشید و گونه اش را بوسید، و عمه جان بسیار خوش آمد که گردش از یراقهای لباس نظامی اندکی خراشیده شد. از وی پرسید:

- آیا باهنگت، سواره مسافرت میکنی؟

- نه عمه جان. دلم میخواست شما را ببینم. يك اجازه مخصوص دارم.

گماشته ام اسم را می آورد. بادلجان میروم. و در این خصوص لازم است چیزی از شما ببرم.

- پس جانم.

- پس عمه ام ماريوس پون مرسی هم مسافرت میکنند؟

عمه جان که ناگهان کنجکاو و تندى قفلکش داده بود گفت: تواز کجا میدانی؟

- وقتی که وارد شدم رفتم جایم را در درجه اول دلیجان بگیرم.

- خوب؟

- پیش ازمن يك مسافر آمده و بالای دلیجان جا گرفته بود. من اسمش را

روی ورقه دیدم.

- چه اسم؟

- ماريوس پون مرسی.

عمه خانم، باحرا رت گفت:

- آه! بدجنس! میدانی تئودول؟ این سرعته‌ها مثل تو پسر مرتبی نیست، آخر کجا میشود گفت که شب را در دلیجان می‌گذرانند!

- مثل من؛

- نه، تو بحکم وظیفه این کار را میکنی، اواز روی بی‌نظمی.

تئودول گفت: آی متقلب!

اینجا حادثه‌ای در قلب مادموازل ژینو نورمان روی نمود؛ فکر جدیدی در سرش افتاد. اگر مرد میبود در این موقع دست به پیشانی‌اش میزد. ناگهان بالهن يك اخطار به تئودول گفت:

- میدانی که سرعته‌ها نمی‌شناسند؟

- نه، من دیده‌امش. اما او هرگز و انمود نکرده که مرا دیده است.

- گفتی که در این دلیجان باهم مسافرت میکنید؟

- او بالای دلیجان است، من در درجه اول.

- این دلیجان کجا می‌رود؟

- به آندلیس.

- پس ماریوس هم آنجا می‌رود؟

- اگر مثل من در راه پیاده نشود. - من در «ورنون» پیاده خواهم شد تا

تلمه‌های «گایون» را بگیرم. از مقصد ماریوس هیچ نمیدانم.

- ماریوس! واقعاً چه اسم زشتی! چه فکر داشتند که این بچه را ماریوس

نامیدند؟ آقا! چه خوب است که اسم تو «تئودول» است!

افسر گفت: من بیشتر دوست میداشتم که اسمم آلفر میبود.

- گوش کن تئودول.

- گوش میکنم عمه جان.

- دقت کن.

- دقت میکنم.

- حواست اینجاست؟

- بله.

- خوب. ماریوس از خانه غیبت میکند.

- اه، اه!

- مسافرت میکند.

- آه! آه!

- جاهای دیگر می‌خواهد.

- او! او!

- ما میخواهیم بدانیم که چه زیر سر دارد.

تئودول با آرامی يك مرد سنگین جواب داد: يك پاچین.

و با خنده میان پوست و گوشت^۱ که حکایت از یقین میکند گفت:

— يك دختر ك!

عمه خانم كه خيال كرد اين حرف را از دهان مسيو ژيئونورمان ميشنود، و احساس كرد كه اين كلمه كه عموي بزرگ و نوۀ برادر كوچك هردو بيك طرز و با يك لحن ادا کرده بودند يقينش را خواه ناخواه كامل ميكند گفت: اينكه مسلم است... سيس گفت:

— يك كلربرای خوش آيند ما بكن. ماريوس را يك خرده دنبال كن. او ترا نميشناسد و اين، كلرت را آسان ميكند. در صورتی كه دختر کی هست سعی كن تا آن دختر ك را ببینی. قضيه را مفصل برای ما خواهی نوشت. اين اسباب تفريحي بابا بزرگ خواهد شد.

تئودول رغبتی به اينگونه جاسوسيهها نداشت، اما ده ليره طلا در وی كلرگر شده بود و دنباله‌ی برای آن ميديد. پس مأموريت را پذيرفت و گفت: هر طور ميل شما باشد عمه جان.

ويس از لحظه‌ی خنده كنان گفت: «بیای اوميشوم».

حامعوازل ژيئونورمان در بفلش گرفت، دهانش را بوسيد و گفت:

— تئودول! تو از اين قبيل هرزگی‌ها نميكنی. توانضباط نظامی را اطاعت ميكنی، تو بنده فرمان مافوقی تو يك مرد دقت و وظيفه‌ی و هرگز خانواده را برای رفتن پيش يکی از مابهتران ترك نمی‌گویی.

نيز مدار چهره راضی يك كلرتوش^۱ را كه دليل پاكدامنیش ستایش شمعپاشد بخود گرفت.

ماريوس شب اين روز بی آنكه بگمانش رسد كه کسی ميپايدش سوار دليجان شد. اما اين «بيا» نخستين كلری كه كرد خفتن بود. خوابش كامل و حاصی شد. آركوس^۲ همه شب را خرخر كرد.

اول صبح، راننده دليجان فریاد زد:

— ورنون! ايستگاه ورنون! مسافران ورنون!

و ستوان تئودول بيدار شد در حالی كه هنوز نیمه خفته بود غروند كنان گفت:

من بايد اینجا پياده شوم.

آنكه رفته رفته اثر خواب از حافظه‌اش دور شد؛ به فكر عمالش، به فكر دمليره، و به فكر مأموريتی كه درباره ماريوس داشت افتاد و از اين تفكر بخته درآمد.

به پتن تكمه‌های نيتمتۀ كوچك نظاميش پرداخت و در دل گفت: شايد اصلاً در دليجان نباشد؛ ممكن است در «پواسی» يا در «تريل» پياده شده باشد؛ ممكن است در «مولان» توقف کرده باشد؛ شايد به «مانت» رفته؛ يا در «پواسی» پايين آمده باشد؛ شايد هم به سمت چپ پيچيده به «اورو» و شايد سمت راست را اختيار کرده و به «لاروش گريون» رفته باشد؛ بجهت بخود زحمت دادی عمه خانم. راستی

۱ — كلرتوش. دزد معروفی اندازه جورپا ريس.

۲ — شاهزاده صد چشم افسانه‌ی يونان قديم كه هميشه موقع خواب پنجاه چشمی پاز بود.

باین پیرزن خوب چه بنویسم؟
هماندم يك شلوار سیاه که از بالای دلیجان پایین می‌آمد جلوشیشه اتاق دلیجان نمایان شد.

ستوان تئودول باخود گفت، ممکن است این ماریوس باشد.

ماریوس بود.

يك بچه دهاتی، کنار دلیجان، میان اسبها رفت و آمد میکرد، دسته‌های گل برای فروش بمسافران عرضه میداشت و میگفت، خانم‌هاتان را گل ریزان کنید.

ماریوس بوی نزدك شد و بهترین گل هایش را خرید.

تئودول از دلیجان بر زمین جست و باخودگفت: این موضوع است که تحریم میکند. این گلها را برای که می‌برد؟ برای يك همچو دستگل زیبا يك خانم بی‌اندازه خوشگل لازم است، میخواهم این خانم را ببینم.

آنگاه نه فقط برای انجام دادن تقاضای عمه خانم، بلکه بخاطر کنجکاری شخصی، مانند سگی که برای خود شکار می‌کند دنبال ماریوس راه افتاد.

ماریوس هیچ توجه به تئودول نداشت. چندان آراسته زیبا از دلیجان پایین می‌آمدند، نگاهشان نکرد. بنظر میرسید که پیرامونش چیزی نمی‌بیند.

تئودول در دل گفت: آیا عاشق است؟

ماریوس سوی کلیسا رفت.

تئودول گفت: عجب! کلیسا! آنجا است! رانده‌وهایی که يك خرده چاشنی از نماز داشته باشند بهتر از همه‌اند! هیچ چیز عالیترا چشم چرانی از بالای سر خدای مهربان نیست!

ماریوس چون به کلیسا رسید وارد آن‌نشد، بلکه به پشت کلیسا پیچید و کنار یکی از جرزه‌های بزرگ پشت دیوار پرستشگاه ناپدیدشد.

تئودول گفت: میعادگاه در خارج کلیسا است. برویم دخترک را ببینیم.

بانوك پنجه سوی زاویه‌یی که ماریوس پشت آن ناپدید شده بود پیش رفت.

چون به آنجا رسید، مبهوت برجای ماند.

ماریوس پیشانی در دو دستش نهاده، میان علفها روی‌گوری بزانو در آمده بود. دسته گلش را باز کرده و گلها را روی قبر ریخته بود. بالای قبر يك برجستگی که جای سرمیت را نشان میداد صلیبی از چوب سیاه برپا بود که این اسم باحروف سیاه رویش خوانده میشد: «کلنل بارون پون‌مرسی». صدای ناله ماریوس شنیده میشد.

- ۸ -

مرمر بر ضد سنگ خارا

دخترک، يك قبر بود.

همینجا بود که ماریوس در نخستین دفعه غیبت از پاریس بپهانه رفتن به شکار آمده بود، و همینجا بود که هر دفعه که از پاریس غیبت میکرد، میآمد، و مسیو ژیونورمان میگفت، «در دهر بود». ستوان تئودول از این واقعه دور از انتظار سخت مکدر شد؛ چیزی نملطوب و غریب احساس کرد که تحلیلش برای او امکان نداشت و از احترام نسبت به یک قبر و احترام نسبت به یک سرهنگ ترکیب مییافت. به عقب برگشت و ماریوس را در قبرستان تنها گذاشت. در این عقب نشینی نظم کامل حکمفرما بود. مرگ با سردوشهای بزرگ در نظرش آشکار شد و تقریباً بدوی سلام نظامی کرد. چون نمیدانست که به عمه اش چه بنویسد مصمم شد که از نامه نوشتن با چشم ببوشت. اگر یکی از پیشامدهای اسرارآمیز که تقدیر نظایر بسیار از آن نشان میدهد باعث نشده بود که این واقعه «ورنون» تقریباً بیفاصله یک نوع اثر وانمکاس در پاریس ایجاد کند، شاید این کشف تئودول درباره عشق بازی ماریوس هیچ نتیجه نمیبخشید. ماریوس سه روز بعد بیاریس بازگشت. بمنزل پدر بزرگش رفت و چون بدلیل دوشب درد لیجان گذراندن خسته شده بود، و خود را محتاج میدید که بی خوابیش را با یکساعت بسربردن در آموزشگاه شنا جبران کند شتابان به اتاقش رفت، فقط باندازه بیرون آوردن ردنگوت سفری و نوار سیاهی که بگردن داشت در آن ماند و بی درنگ به حمام رفت.

مسیو «ژیو نورمان» که، مانند همه پیران سالم، صبح زود بیدار میشد، با منتهای سرعتی که پاهای پیرش اجازه میدادند از پلههایی که به اتاق ماریوس منتهی میشد، بالا رفت تا او را ببوسد و ضمن دیده بوسی چیزهایی از وی بپرسد، و تاحدی بداند که وی کجا رفته بود و از کجا آمده است.

اما جوان چابک، زودتر از آن پایین رفته بود که پیر مرد هشتاد ساله به بالا تواند آمد، و هنگامی که بابا ژیونورمان وارد اتاق ماریوس شد، ماریوس آنجا نبود. تخت خواب دست نخورده بود و روی تخت خواب ردنگوت و نوار سیاه، بی هیچ عدم اعتماد افتاده بود.

ژیو نورمان با خود گفت، من اینجا بیشتر دوست میدارم. و یک لحظه بعد وارد سالن شد که مادمازل ژیو نورمان بزرگ هنوز آنجا نرفته بود و تصویر چرخهای دوچرخه را بر پارچه، برودری دوزی میکرد. این ورود، ظفر آلود بود.

مسیو ژیو نورمان به یک دست ردنگوت و به دست دیگر نوار گردن را گرفته بود و با صدای بلند می گفت،

— فاتح شمیم! الان بر راز واقف میشویم! ته و تویش را می بینیم! هرزگی های این متقلب را می فهمیم! اصل حکایت را بدست داریم! عکس پیش من است! برآستی یک جعبه ساغری سیاه بسی شبیه به یک جای مدال، به نوار آویخته بود. پیر مرد این جعبه را بدست گرفت و مدتی بی باز کردن آن باشهوت و شیفتگی و خشم پیر شیطان گرسنه بی که غذای مطبوعی را از جلو بینیش بکنفرانند که مال او نباشد بآن نگریستن گرفت و گفت،

— مسلماً اینجا یک عکس هست. من اینهارا هیشناسم. جای این روی قلب است.

چه بشعورند! عکس يك چنده زشت كه شايد چندين آور باشد! جوانان امرۆزى چه كج سليقه‌اند.

دختر پير گفت: ببينم پندرجان.

ژيو نورمان فشارى به فترى وارد آورد و درجبه باز شد. ديون جبه چيزى نديدند مگر يك كاغذ با دقت تا شده.

ژيو نورمان بهقهقه خنديد و گفت: يك چيز ديگر از همان چيزها! ميدانم چيست! يك يادداشت عاشقانه!

دختر پير گفت آه! پس بخوانيم!

وعينكى را گذاشت. كاغذ را باز كردند و اينرا خواندند:

« - براى پسر - امپراتور در ميدان نبرد واتپلو مرا بارون كرد. - چون پس از بازگشت سلطنت عنوان مرا كه به قيمت خونم تحصيل كرده بودم به رسميت نشناختند پسر اين عنوانرا خواهد گرفت و بكار خواهد برد. جاى شبهه نيست كه لياقتش را خواهد داشت. »

چيزى كه پند و دختر از خواندن اين شرح احساس كردند به گفتن نعى آيد. مثل اينكه دم مرگ بر آندو رسيده باشد منجمد شدند. چيزى بهم نگفتند. فقط مسيو ژيو نورمان آهسته و مثل اينكه باخود حرف ميزند گفت:

- اين خط آن قداره بند است.

خاله ژيو نورمان كاغذ را زير و رو كرد و همه طرفش را نگرست: سپس باز در جبه جايش داد. هماندم يك بسته كوچك چهار گوش پيچيده شده در كاغذ آبى از يك جيب ردنگوت افتاد. مادموازل ژيو نورمان آنرا برداشت و كاغذ آبى را از روى آن باز كرد اين، صد كلرت اسم ماريوس بود. يكي از آنها را به مسيو ژيو نورمان داد، و او اين اسم را روى كلرت خواند «بارون ماريوس پون مرسى».

پير مرد زنگ زد. نيكولت آمد. مسيو ژيو نورمان نوار، و جبه و ردنگوت را برداشت و وسط سالون انداخت و به نيكولت گفت:

اين كفايت هارا پير سرچاش.

مدت يك ساعت در سكوت مطلق سپرى شد. پير مرد و دختر پير، هر يك در گوشه يى از سالون، پشت بهم كرده، روى صندلى نشسته بودند و براى خود شايد در يك موضوع واحد فكر ميكردند. درهمه اين مدت خاله ژيو نورمان، فقط يك دفعه گفت:

- چه قشنگ!

چند لحظه بعد ماريوس آشكار شد. بنخانه برگشته بود. پيش از آنكه قدم بر آستانه سالن گذارد پند بزرگش را ديد كه يكي از كلرت هاى اسم او را بدست دارد. مسيو ژيو نورمان بمحض ديدن او با لحن اربابى تحكم آميزش و با خنده تمسخر آلودش كه طرف را مضمحل ميكرد گفت:

- عجب! عجب! عجب! عجب! حالا ديگر تو بارون هستى! تيريك عرض ميكنم

آقا! معنى اين چيست!

ماريوس اندكى سرخ شد و جواب داد:

- معنيش اينست كه من پسر پندرم هستم.

مسيو ژيو نورمان لب آرخنده فرو پست وباخشونت گفتم،
— پدعت مئم.

ماريوس، با چشم فرو هشته وچهره جدی، گفتم: پدعتن مردی افتاده حال و شجاع بود که باسرفرازی بهجمهوريت و بهفرانسه خدمت کرد، که درپرزگترین تواریخی که بنی نوع بشر از آغاز خلقت داشته است بزرگ بود، که یک ربع قرن را در اردوی جنگه بسربرد، که روزها زیر گلوله توپ و تفنگ و شبها در برف، در گل و زیر باران بود، که دو پرچم از دشمن گرفت، که بیست جراحت بر بدنش وارد شد، که مدر فراهوشی و بیکی جان داد، و هرگز خطایی جز این نداشت که دوحق ناشناس را بسیار دوست میداشت. وطنش را و مرا.

این شدیدتر از آن بود که مسيو ژيو نورمان را طاقت شنیدنش باشد. به شنیدن کلمه جمهوريت ازجا برخاسته، یا بهتر بگویم قدر است ایستاده بود. هر يك از کلماتی که ماريوس پر زبان می آورد، بر چهره شاه پرست پیران مدینهای یکدم آهنگری و بر یک پیاره آتش ملتعب می بخشید. رنگ تیرماهش به سرخی و سرخی به ارغوانی مبدل شد. و رنگ ارغوانی جای خود را به اشتعال داد. فریادکنان گفتم:

— ماريوس! بجه نشت بی شعور! من نمی دانم پدتوجه بود؛ و نمی خواهم بدانم! چیزی از او نمیدانم، نمی دانم که نمی دانم! آنچه می دانم اینست که هرگز بین این اشخاص، جز یک مشتة مردم پست نبوده اند! همه ولگرد و گدا، و آدمکش، و کلاه قرمز، و خرد بوده اند! همه را می گویم! همه را می گویم! هیچکس را نمی شناسم! همه را می گویم! هیشتوی ماريوس! می بینی یانه! بارونی تو از کفتش پای من پست تر است! اینها دزد هایی بودند که آلت دست رو بپیر شدند! راهنهایی بودند که خدمت به «بوئو - تا - پاره» کردند. خائنانی بودند که به شاه قانونی شان خیانت کردند! بی غیرت. هایی بودند که در وانترلو از جلو آلمانی ها و انگلیسی ها گریختند! این چیزی است که من می دانم. اگر آقای والد شما از همینها بود من که نمی دانم، بسیار متأسفم، چه بدا چاکر شما هم هستم.

این دفعه نوبت ماريوس بود که آتش سوزان باشد، و مسيو ژيو نورمان کوره حداد شده بود. ماريوس سرتاپای می لرزید، نمی دانست چه میشود و چه حالت در خود احساس می کند. مغزش مشتعل بود. مثل کشیشی بود که پیش رویش اشیاء متبرک را زیر پا افکنند، مثل مریضی بود که روی صنمش آب دهان اندازند. نمی توانست بشنود که در حضورش این سخنان گفته شود و بی تنبیه بگذرد. اما چه کند؟ پدرش در حضورش زیر پا افتاده و لگدمال شده بود اما بوسیله چه کس؟ بوسیله پدبزرگش! چگونه انتقام یکی را بی آزردن دیگری می توانست بستاند؟ ممنوع بود که به پدبزرگش دشنام گوید و نیز ممنوع بود که انتقام پدرش را باز نستاند! از طرفی یک قبر مقدس بود و از طرف دیگر یک مشتة موی سفید! لحظه بی چند چون این اغتشاش عظیم را در مغز داشت، گنج ولرزان بود؛ آنگاه سر برداشت، بانگاهی خیره به جانش فکر پست و با صدایی رعد - آسا گفتم:

— پست باد بوربون ها! مرده باد این خوک بزرگ، لوی هیجدهم.
چهار سال پیش لوی هیجدهم مرده بود، اما برای ماريوس فرق نمی کرد.

پیرمرد که سرخ‌رنگ بود ناگهان از موهایش سفیدتر شد. خود را رو به يك مجسمه نیم تنهٔ مسیو «دوبری» که روی بخاری بود گرداند، باشکوه عجیبی تعظیم بزرگی به آن کرد. سپس دونوبت، آهسته و ساکت از بخاری بطرف پنجره و از پنجره سوی بخاری رفت. با بیمودن همه درازای تالار و بصدا در آوردن تخته فرش، مثل يك پیکره سنگی که راه پرود. در نوبت دوم سوی دخترش که با حیرت يك میش‌پیر در این هنگامه حضور داشت خم شد و لبخند زنان با آرامشی کمابیش، گفت:

— يك بارون مثل آقا و يك بورزوا مثل من نمی‌توانند در يك خانه زندگی کنند. و ناگهان قدر است کرد. پریده رنگ، لرزان، هراس‌انگیز، با پیشانی متع از تشعشع ترس آور خشم، دست سوی ماریوس دراز کرد و فریاد زد:

— برو گمشوا

ماریوس از خانه بیرون رفت.

روز بعد مسیوژیو نورمان به دخترش گفت:

— هر شش ماه يك دفعه شصت اشرفی برای این خون آشام خواهید فرستاد و هرگز راجع باو با من حرف نخواهید زد.

چون باقیماندهٔ عظیمی از غضب داشت و نمیدانست چگونه بمصرفش رساند محنت سماعه به دخترش «شما» می‌گفت.

ماریوس نیز بانفرت تمام از خانه خارج شده بود. واقعهٔ دیگری روی نموده بود که میتوان گفت هيجانش را بیشتر کرده بود. همیشه از اینگونه پیش آمدهای مقدر با وقایع خانوادگی می‌آمیزند. اگر هم در اساس واقعه افزایشی روی ندهد این پیش آمدها بر شدتش می‌افزایند. نیکولت هنگامی که به فرمان مسیوژیو نورمان «کشافات» ماریوس را به اتاقش میبرد، بی آنکه خود متوجه شده باشد جعبهٔ ساغری سیاه را که حاوی کاغذ کلنل بود، شاید در قسمت تاریک پلکان، انداخته بود. این کاغذ و این جعبه از آن پس دیگر پیداغدن نمی‌بودند. ماریوس یقین کرد که مسیوژیو نورمان (از آن روز بعد جز این اسمی بوی نمیداد) از راه خشم و دشمنی «وصیتنامهٔ پدرش» را در آتش انداخته است. چند سطری را که کلنل نگاشته بود از برداشت و در نتیجه، چیزی از او گم نشده بود، اما کاغذ و خط پدرش یادگاری مقدس بود و بمنزلهٔ همه قلبش بشمار میرفت. این اشیاء چه شده بودند؟

ماریوس بی آنکه بگوید کجا می‌رود یا خود بداند که کجا می‌رود راه افتاده بود، با سی‌فرانک، وساعتش و چند پارچه لباس در يك خورجین. در ایستگاه میدان در يك درشکه نشسته، آنرا ساعتی کرایه کرده و کاملاً بحکم پیش‌آمد سوی کوی لائن رفته بود.

ماریوس میرفت که چه شود؟

کتاب چهارم

دوستان «آ.ب.ث.»

-۱-

يك جمعيت كه بايستي شهرت تاريخي بدست آورده باشد

در آن عصر يک نوع ارتعاش انقلابي بي آنکه ظاهراً چيزی از آن پديدار باشد، بطور مبهم جريان داشت. نسيم‌هایی که از اعماق ۸۹ و ۹۲ بازگشته بودند در هوا حرکت ميکردند. جوانی، باصطلاح معروف، در حال تولد شدن بود. هر کس بي آنکه خود متوجه باشد، بر اثر همین حرکت عصر، تغيير شکلي داد. عقربه‌ی که بر صفحه ساعت می‌گردد در جان‌ها نیز گردش می‌کند. هر کس قسمی را که درخور بود به جلو مينهاد. شاه‌پرستان آزاديخواه می‌شدند، آزاديخواهان دموکرات می‌شدند، مانند مدی بود که از هزار جزر ترکیب یافته باشد؛ خاصیت جزر این است که اختلاط‌هایی بسازد، از اینجا است که پیوستگی‌های بسیار عجیب افکار حاصل میشود؛ هم در يك حال ناپلئون و آزادی را ميپرستیدند. اینکه اینجا می‌گوئیم، تاريخ است. اینها سرآب‌های آن زمان بودند. آراء سیاسی مراحل مختلفی را می‌پیمایند شاه پرستی و لثری که يك گوناگونی عجیب است مانند ی دارد که کمتر از آن شگفت نیست و آن آزاديخواهی بنا بر این است.

بعض دیگر از این گروه‌های عقول، بسی جدي‌تر بودند، آنجا در اصول تدقيق ميکردند؛ به حقوق دلبستگی داشتند. به اطلاق محض عشق ميورزيدند، از آنجا حقایق نامتناهی را مشاهده ميکردند؛ اطلاق محض، در سایه همان صلابتش، ارواح را سوی گنبد لاجوردی ميراند و در نامحدود غوطه‌ورشان ميسازد. برای بارور کردن آرزو هیچ چیز به پای اعتقاد مطلق نمیرسد. و برای تولید آینده، هیچ چیز مقام آرزو را ندارد. امروز «اوتوپي» است، فردا گوشت و استخوان.

عقاید مترقی، پایه‌های مضاعف داشتند. يك نوع ظهور اسرار، چيزی را که «نظام مستقر» نامیده میشد و مظلون و ریاکار بود تهدید ميکرد. این بزرگترین نشانه انقلابی بود. فکر مکتوم اقتدار، در ظرفی نیستی، با فکر مکتوم ملت متلاقی میشود. تدارکات شورش به تصمیمات پیشین کودتاها پاسخ ميگویند.

در آن هنگام هنوز در فرانسه سازمانهای وسیع پنهانی مانند «توگندموت» آلمان و جمعیت «کازو ناریسم» ایتالی بوجود نیامده بود، اما در گوشه و کنار حفره‌های تاریکی وجود داشتند که رفته رفته شاخه میدواندند. «کوگورد» در ناحیه «ام کی» طرح ریزی میشد؛ دیوارهای بین جمعیت‌های دیگری از این قبیل، جمعیت «دوستان آ.ب.ث.» بود.

دوستان آ.ب.ث. چه بود؟ جمعیتی که قصدش ظاهراً پرورش کودکان و در حقیقت برپا داشتن مردان بود.

خود را دوستان آ.ب.ث. مینامیدند. آ به سه (Abaisse یعنی فرو افتاده) ملت بود. میخواستند دوباره برپایش دارند. این يك جناس لفظی است که هر کس به آن یغخند خطا کار است. اینگونه جناسها گاه در مورد سیاست خطرناکند؛ شاهد ما کلام لاتین «کاستراتوس آدکاسترا» است که «نارسی» را يك سردار بزرگ سیاه مبدل کرد؛ شاهد دیگر: «پر بریت ویر برینی»؛ شاهد دیگر: کلام اسپانیایی «فوتروس ای فوئتگوس»؛ شاهد دیگر: «توئه پتروس اه سوپر هانگ پترام» و غیره و غیره.

عده دوستان آ.ب.ث. کم بود. يك جمعیت پنهان بود که حالت جنینی داشت میتوانیم بگوئیم که تقریباً محفل انسی داشتند، در صورتیکه سرانجام از محافظ انس، قهرمانان بوجود آیند. در پاریس در دو نقطه گرد میآمدند، یکی نزدیک حال در میکنده بی موسوم به «کورنت» که بعدها موضوع بحث خواهد شد، و دیگری نزدیک عمارت پانتئون در کافه کوچکی در میدان سن میشل موسوم به کافه «موزن» که امروز از میان رفته است. یکی از این دو محل اجتماع، در مجاورت کلرگران بود و دیگری نزدیک دانشجویان.

انجمن‌های عادی دوستان آ.ب.ث. در يك سالون دور افتاده «کافه موزن» تشکیل مییافتند. این سالون که از کافه بسی دور بود و وسیله «دهلیز» درازی به آن راه داشت دو پنجره و يك مخرج بایک پلکان پنهان از طرف کوچه «گرس» داشت. آنجا دود میکشیدند، شراب مینوشیدند. قمار میکردند، میخندیدند. آنجا درباره همه چیز با صدای بلند و درباره بعضی چیزهای دیگر با صدای پست صحبت میداشتند. بر دیوار چیزی نصب کرده بودند که برای جلب شامه يك آزان پلیس کافی بود، و آن يك نقشه کهنه فرانسه زمان جمهوریت بود.

بیشتر دوستان آ.ب.ث. از دانشجویان بودند که اتفاق صمیمانه‌یی با چند تن

۱ - Castratus ad castra کلام لاتین که يك جناس لفظی و بمعنی «اخته

برای اردو» است.

۲ - يك مرد اخته شده که از سرداران دوستی‌نین امپراتور روم شد.

۳ - Barbarini اسم اوربن هشتم پاپ مسیحیان.

۴ - Fuegos y Fuegos وجدان و آتش.

۵ - Tu es petrus et super hanc petram پتروس اسم شخص و پترام

بمعنی سنگ. یعنی تو «پیر» (اسم شخص) هستی و من روی این «پیر» (یعنی سنگ) ساختمان میکنم.

از کارگران داشتند. اسامي اعضاء عمده جمعيت چنين است - اين اشخاص از بعضي جهات متعلق به تاريخند: «آئولراس»، «کونیوفر»، «ژان پروور»، «فوی»، «کورفراک»، «باهورل»، «له گل» یا «لکل»، «ژولي»، «گرانتر». اين جوانان به نیروی دوستی، يك نوع خانواده بين خود تشكيل ميدادند. همه جز «لکل» از مردم جنوب بودند.

اين جمعيت قابل ملاحظه بود. در اعماق نايدیابی که در قفای ما است نابود شد. چون در اين مرحله وارد شده بيم بی فایده نمیدانم که يك شعاع روشن براین جوانان افکنیم بیش از آنکه خواننده فروشدنشان را در ظلمت ماجرای رقت باری ببینند. آئولراس که پیش از همه او را اسم برهیم و بعدها دلیلش دانسته خواهد شد يگانه پسر يك خاندان متمول بود.

آئولراس جوانی بود جذاب، ولایق برای آنکه مخوف باشد. و چاهتی قرشته. آسا داشت. يك آنتینوئوس^۱ خشن بود. هر کس تابش تفکر آلود نگاهش را میدید میبیداشت که اين جوان، سابقاً، در حیات دیگری، از پیچیدگی های انقلابی عبور کرده است. مانند يك شاهد از انقلاب روایت میکرد. همه تفصیلات کوچک آن حادثه بزرگ را میدانست. طبعی کشیشی و جنگجو که در يك جوان نورسیده عجیب است؛ دارای خوی افسری و نظامی؛ در اولین نظر سرباز دمکراسی؛ پرفراز جتیش زمان معاصر؛ کشیش مبلغ «کمال مطلوب». - مردمك عمیق، يك اندکی سرخ. لب زیرین ضخیم و به آسانی تحقیر آمیز و پيشانی بلند داشت. پيشانی بسیار دريك چهره، مثل آسمان بسیار دريك افق است. مانند بعضي جوانان آغاز این قرن و انجام قرن اخیر که بسي زود شهرت بهست آوردند. يك جوانی بی اندازه، و با آنکه گاه پریده رنگ میشد طراوتی چون طراوت دختران جوان داشت. مصتی بود که مرد شده بود اما هنوز بچه بنظر میرسید. بیست و دو سال داشت اما از این لحاظ هفده ساله جلوه میکرد. سخت بود، مثل این بود که نمیداند روی زمین موجودی هست بنام «زن». جز يك عشق نداشت و آن حق بود، و جز يك فکر نداشت و آن برافکندن مانع بود. اگر بر فراز کوه «آوانتن» میبود «کراکوس» میشد، اگر در محلی «کوانسیون» میبود «سن ژوست» میشد. کمتر نگاه توجه به سرخ گل میکرد، نمیدانست بهار چیست، صدای چهره پرندگان را نمیشنید؛ اگر گلوی عریان «اواده» را میدید بیش از آریستوزیون^۲ منقلب نمیشد. او نیز مانند «هارمودیوس» برای گلهای فایده بی جز پنهان داشتن شمیر نمیشناخت. در شادمانی هایش باوقار بود. جلو هر چیز که جز جمهوریت بود عقیقانه چشم پایین میانداخت. عاشق مرمر آزادی بود. کلامش بتندی ادامید و اهتزاز يك سرود را داشت. پروبال گشودنهایی دور از انتظار داشت. وای بر عشق هوس آلودی که خود را برای رفتن سوی او در خطر میانداخت! اگر دخترکی از ماهرویان میدان کانبره یا کوچه

۱ - Antinoüs غلام «آدرین» امپراتور روم که در زیبایی ضرب المثل است.

۲ - Aristogiton جوان شجاع آتنی که با اتفاق يك مرد دیگر هپارک حکمران ستمگر آتن را به سال ۵۱۴ پیش از میلاد مسیح کشت و زیبایی شورانگیز «اواده» او را از عزمش باز نداشت.

«سن زان دوبووه» بدیدن این چهره بیرون آمده از مدرسه، این سرو گردن ظریف، این مژگان بلند خرمایی، این چشمان آسمانی، این زلف آشفته بدست باد، این گونه‌های گلگون، این لبان ترونازه، این دندانهای صدف آسا، آتشی در کانون سینه‌اش درمیگرفت و اشتباهی نسبت باین مظهر سبیده‌دم درخود مییافت، وپایش مینهاد تا جمالش را در آنزولراس آزمایش کند ناگهان نگاهی غافلگیرکننده وخطیر، لجه‌می‌را بوی نشان میداد وبوی میفهماند که کروی بی زن دوست «بومارش»^۱ را باکروی مدهش حزقیال^۲ اشتباه نباید کرد.

کنار آنزولراس که منطق انقلاب را نمایان میساخت، «کونیوفر» بود که حکمت آنرا نشان میداد. بین منطق انقلاب و حکمتش این اختلاف وجود دارد که منطقش ممکن است بجهنگ انجامد، اما حکمتش جز بصلح منتهی نخواهد شد. کونیوفر، آنزولراس را تکمیل و اصلاح میکرد. از او کوتاه‌تر و از او پهن‌تر بود. میخواست که بر عقول مردم، اصول پرمایه افکار بزرگ گسترده شود؛ میگفت؛ انقلاب، امانتدین و پیرامون کوهستان سربلند، دامن وسیع افق لاجوردی را میکشود.^۳ از اینرو در همه نظریات کونیوفر، چیزی بدست آمدنی وشدنی وجود داشت. انقلاب باکونیوفر گوارنده‌تر از انقلاب با آنزولراس بود، آنزولراس انقلاب را تمبیر حقوق خدایی میدانست، وکونیوفر، حقوق طبیعی. آن یکی به «روبسیر» دلبستگی داشت و این یکی به «کوندورسه». کونیوفر بیش از آنزولراس با زندگی همه عالم میزیست. اگر این دوجوان فرصتی بدست می‌آوردند که خود را بتاریخ رسانند، یکی عادل میشد و دیگری عاقل. آنزولراس مردتر بود وکونیوفر انسان‌تر. «انسان و نر»^۴. - فقط همین تفاوت را باهم داشتند. کونیوفر ملایم بود همچنانکه آنزولراس تند بود، بدلیل سفیدی طبیعی. کونیوفر کلمه همشهری را دوست میداشت اما کلمه انسان را ترجیح میداد. مانند اسپانیایی‌ها در موقع خود کلمه اومبره^۵ را بارضای خاطر بر زبان می‌آورد همه چیز را میخواند، به تئاتر میرفت، در مسابقه‌های عمومی شرکت میجست، از آراگو^۶ خواص انعکاس نور را فرا میگرفت، عشق بسیار به یک درس «ژوفروا سن هیلر»^۷ داشت، زیرا که او در این درس، عمل مضاعف شریان کاروتید^۸ خارجی و شریان کاروتید داخلی را که از یک طرف خون به

۱ - بومارش نویسنده فرانسوی مصنف نمایشنامه‌های «باربیه دوسویل» و «عروسی فیکارو». اشاره به ظهور یک فرشته در یکی از آثار او.

۲ - حزقیال یا بن‌زیل Ezéchiel یکی از چهار پیامبر بزرگ بنی اسرائیل که در رؤیاهای مکاشفاتش فرستاده خداوند بصورت عجیب و هولناکی در نظرش مجسم شده است.

۳ - یعنی آن محنت را باین نعمت می‌آراست.

۴ - «Homo et Vir»

۵ - Hombred کلمه اسپانیایی بمعنی مرد و آدمی.

۶ - Arago یکی از بزرگترین دانشمندان قرن نوزدهم (۱۷۸۶-۱۸۴۴)

۷ - Geoffroy Saint Hilaire طبیعی‌دان فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۴۴)

۸ - Carotide (یا اهر النعاع) دو شریان بزرگ که خون را از قلب به سر

میرسانند.

چهره میرساند و از طرف دیگر بمنز، شرح میداد؛ در جریان بود، علم را قدم بقدم دنبال میکرد، سن سیمون را با فوریه میسنجید، خطوط هیر و گلیف را میخواند، هر سنگ ریزه را که بدستش میرسید میشکست و استدلال طبقات الارضی میکرد، از روی حافظه اش تصاویر یک پروانه کرم ابریشم را میکشید، غلطهای فرانسه دیکسیونر آکادمی را نشان میکرد، «پوی زگو»^۱ و «دلوز»^۲ را میخواند، هیچ چیز را تأیید نمیکرد، معجزات را هم، هیچ چیز را منکر نمیشد، ارواح بازگشته بدناراه هم، مجموعه روزنامه «مونیتور» را ورق میزد، به تخیل میپرداخت. اعلام میداشت که آینده در دست معلم مدرسه است و خود را به موضوع تعلیم و تربیت، مشغول میداشت. میخواست که جامعه پیدرنگ به اعتلاء سطح روحی و اخلاقی، به ترویج علم، به تشر افکار، به تأمین رشد دماغ در جوانی، بکوشد، و از آن میترسید که سرانجام، نارسایی کنونی اسلوبهای آموزش و پرورش، فقر از لحاظ ادبی که محدود بود به دو یا سه قرن موسوم به «کلاسیک» شده است، استدلال مستبدانه فضل فروشان رسمی، عقاید سخیف متکلمین، و باطایل قدیم، مدارس ما را به کارخانه‌های صدف ساختگی مبدل سازند. دانشمند، منفق گو، صریح، ذوالفنون، غیور، و هم در آن حال متفکر بود «تاجد نوه»^۳ بقول دوستانش... بهمه رؤیاهای خود معتقد بود که عبارت بودند از: راه‌های آهن، حذف درد در اعمال جراحی، ثابت شدن عکس‌های جمیع‌های عکاسی^۴، تلگراف الکتریک، بالا بردن بالونها و غیر آن. علاوه بر این از حصارهای محکمی که بوسیله خرافات، و استبدادها و پیش‌داوریه‌ها از هر طرف برای نوع بشر ساخته شده بودند میترسید. از کسانی بود که یقین داشتند که علم سرانجام وضع را عوض خواهد کرد. آنژ ولراس یک رئیس بود و کونبوف یک راهنما. هر کس که این دو را میدید میخواست دوشادوش یکی بچنگد و بادیگری راه برود. اما باید گفت که کونبوف هم، برای جنگیدن ناقابل نبود و امتناعی نداشت که با عایقی دست در گریبان افکند و بانیر و مندی بسیار و بالالتها به آن حمله ور شود؛ اما نوع بشر را اندک اندک بوسیله تعلیم حقایق و توسعه قوانین مثبت با مقدراتش موافق ساختن برای او خوشایندتر بود؛ و بین دو نور، تمایل او به روشن کردن بیشتر بود تا به سوزاندن. البته حریق میتواند نوری چون نور با امداد روشن ایجاد کند، اما چرا نباید بانتظار دمیدن صبح نشست؟ فوران آتش فشان نیز روشنی میبخشد، اما با امداد باز هم بهتر روشن میکند. کونبوف شاید سفیدی «زیبا» را بر سرخ رویی «عالی» ترجیح میداد. نوری که آغشته بسودی باشد و تکاملی که با زور بلست آید، رضای کامل باین روح مهربان و جسدی نمیبخشد. سرنگون کردن ملت از یک قلعه مرتفع بمیان حقیقت و ایجاد یک سال ۹۳، مضطربش میساخت؛ با اینهمه، بی‌حی بیشتر موجب نفرتش میشد؛ عفوئت مرگ از آن به مشامش میرسید؛ بطور کلی کف رایش از بخار عفن دوست میداشت، سیل را بر گنداب ترجیح میداد

۱- Puysegur - مارشال فرانسوی که یادداشتهایی هم دارد.

۲- Deleuze - طبیعیدان فرانسوی (۱۸۳۵-۱۷۵۲)

۳- Chambre noire - جعبه‌ای که با چند شیشه ذره بین صورت اشیاء را

میکرفت و بر لوحه‌یی که جلو آن قرار داشت، منعکس میکرد.

و آبشار «نیاگارا» را از دریاچه «مون فوکون»^۱ بهتر می‌شمرد. بمبارت دیگر به تندرستن معتقد بود نه به سکون. هنگامیکه دوستان خروشان که مردانه به اطلاق محض دلبستگی داشتند، حوادث تابان انقلابی را می‌ستودند و یادآوری می‌کردند، کونیوفر از جوش و خروش خود می‌گاست و بهتر آن میدید که ترقی حاصل شود، ترقی خوب، شاید سرد اما خالص، منظم اما ملامت‌ناپذیر، بی‌حرارت‌اما تزلزل نیافتنی. کونیوفر حاضر بود که بزانو درآید و دو دست بهم پیوندد تا مگر آینده با همه سلامت در رسد و هیچ چیز، تحول عظیم و فضیلت آمیز ملل را منوش نماند. پیوسته می‌گفت: «خوب باید بی‌گناه باشد.» برآستی اگر عظمت انقلاب، درخیره‌نگریستن به مناظر بهت‌آور ایده‌آل و پرواز کردن از آن در میان صاعقه‌ها با چنگال‌های خون‌آلود و آتشین است، زیبایی ترقی در این است که شائبه‌ای نداشته باشد؛ و بین «واشنگتن» که مظهر یکی از این دو بود و «دانتون» که دیگری را بنظهور آورد تفاوتی است که بین فرشتگان آراسته به بال و پر، و فرشتگان آراسته به بال عقاب وجود دارد.

«ژان پروور» از کونیوفر هم نرم‌تر بود. خود را «ژهان» می‌نامید در سایه آن هوس کوچک آنی که خود را با نهضت توانا و عمیقی که این مطالعه ضروری درباره قرون وسطی^۲ از آن بیرون آمده است مخلوط می‌کرد. ژان پروور عاشق بود، در یک گلدان گلکاری می‌کرد، قلو تمینواخت، شعر می‌ساخت. ملت را دوست میداشت، به زنان رحم می‌کرد، برای کودکان هیگزیست، آینده و خدا را در یک اعتقاد و اعتماد با هم مخلوط می‌کرد، و انقلاب را سرزنش می‌کرد از آن‌رو که یک سرشاهانه را، سرآندره- شنه^۳ را از گردن جدا کرده بود. صدایش عادتاً ظریف بود اما ناگهان مردانه میشد. در علوم ادبی متبحر و تقریباً مستشرق بود. خویش بر هر چیز دیگری فزونی داشت. وساده‌تر از همه آنکه چون میدانست که خوبی در جوار عظمت قرار دارد در سرودن اشعار آنچه را که بینهایت عظیم است ترجیح میداد. زبان ایتالیایی، لاتن گرگ و عبری را میدانست، و استفاده‌اش از این دانستن این بود که جز آثار چهار شاعر را نمی‌خواند؛ دانته، ژورنال، اشیل وایزایی. در فرانسه «کورنی» را بر «راسین» و «آکریپا دوبینی»^۴ را بر «کورنی» ترجیح میداد. بارغیت تمام در صحراها میان علفهای وحشی و گل گندم پرسه میزد و خود را با بالی‌های آسمان تقریباً بهمان اندازه سرگرم میداشت که با حوادث زمین. روحش دو وضع داشت. یکی نسبت به انسان و دیگری نسبت به خدا؛ مطالعه می‌کرد یا بهتر بگوییم سیر و سیاحت می‌کرد. همه روز را در مسائل اجتماعی تعمق می‌کرد، درباره اجرت، سرمایه، اعتبار، زناشویی، مذهب، آزادی افکار، آزادی عشق، تعلیم و تربیت، بینوایی، اختراک، تملک، تولید و

۱- monfaucon دریاچه آرامی در ناحیه مون فوکون فرانسه.

۲- مقصود کتاب رمان Jehan یا سرگذشت «ژهان دوسانتره» اثر انتوان دو سال نویسنده فرانسوی است که قهرمان آن سرمشق شجاعت و پاکدامنی است.

۳- آندره شنه شاعر معروف فرانسوی که در انقلاب فرانسه اعدام شد.

۴- Agrippa d'Aubigné شاعر هجائی فرانسه (۱۵۳۰-۱۶۳۰)

توزیع، این معمای دنیا که جمعیت بشری را در ظلمت می پوشاند، به مطالعه می پردازد، و شب ستارگان را، این موجودات جسم را می نگریست. مانند آنزولراس، متمول و یگانه پسر خانواده بود. ملایم سخن می گفت، سرفرو می آورد، چشم پایین می انداخت، با تأثر لبخند می زد، بدلباس می پوشید، وارفته به نظر می رسید، از هر اندک چیز سرخ می شد، بسیار محبوب بود، با این همه بی باک بود.

«فوی» یک کارگر بادی زن ساز و یتیم از پدر و مادر بود که بسختی روزی سه فرانک عایدش میشد و جز یک فکر نداشت، نجات دادن عالم. یک سرگرمی دیگر نیز داشت، دانش اندوختن، این را نیز نجات می نامید. پیش خود خواندن و نوشتن آموخته بود، هر چه را که میدانست بخودی خود یاد گرفته بود. فوی قلبی بلند همت بود. آغوشی بسیار گشاده داشت. این یتیم، ملل را به فرزندی پذیرفته بود. چون مادر نداشت فکرش را متوجه وطن ساخته بود. نمی خواست روی زمین مردی باشد که میهنی نداشته باشد. باجنبه ملکوتی کمال مرد ملت، چیزی را که ما امروز «فکر ملیت» می نامیم در خود مکتوم می داشت. تاریخ فرا گرفته بود بویژه برای آنکه با شناختن علل در خویشتن تولید بیزاری کند. در این جمعیت جوان خیالیات که مخصوصاً هم خود را مصروف فرانسه می داشت، فوی مظهر خارج بود. تخصصی در تاریخ یونان، لهستان، مجارستان، رومانی و ایتالیا بود. پیوسته این اسامی را میورد و میورد برای پافشاری درباره حقوق ملل بر زبان می آورد. تسلط ترک بر کورت و تسالی، تسلط روس بر ورشو، تسلط اتریش بر ونیز، چیزهایی بودند که به هیجانش می آوردند. بالاتر از همه، اعمال زور سال ۱۷۷۲ تهییجش میکرد. وقتی که پای نفرت در میان باشد بلاغت بعد کمال میرسد، «فوی» از اینگونه بلاغت ها داشت. درباره این تاریخ مفتضح، سال ۱۷۷۲، درباره این ملت نجیب و شجاع که در نتیجه خیانت از میان رفته بود، درباره این جنایت سه جانبه، درباره این دام شنیع، مسطوره و الگوی همه آن نسخ هویت های هولناک که از آن پس گریبانگیر چند ملت نجیب شد و با اصطلاح، خط بطلان بر اظهار نامه ولادت آنان کشید، سخنش هیچگاه پایان نمی رسید. همه سوانح اجتماعی معاصر از تقسیم لهستان مشتق میشوند. تقسیم لهستان مسئله ای است که همه جنایات سیاسی نتیجه مستقیم آنند. هیچ مستبد، هیچ خاین و هیچ ظالم نیست که طی این مدت که نزدیک بیک قرن است تقسیم لهستان را با نظر موافق نگریسته و آنرا بی کم و بیش تصدیق و تأیید و امضاء نکرده باشد. اگر کسی پرونده خیانت های جدید را ورق زند این یکی بیش از همه آشکار میشود. کنگره «وین»^۱، پیش از آنکه کار خود را با انجام رساند درباره این جنایت شور کرد. ۱۷۷۲ فریادی است که در خون غلغله شکار را اعلام میدارد، ۱۸۱۵ تقسیم احشاء آن بین سکان شکاری است. - متن عادی عقیده «فوی» چنین بود. این کارگر فقیر، خود را قیم عدالت کرده بود، و عدالت پاداش او را بابرگه کردنش میداد. حقیقت در حقوق ملل

۱- تقسیم لهستان در ۱۷۷۲ بین روسیه و آلمان و اتریش.

۲- کنگره وین در ۱۸۱۵ برای تقسیم متصرفات فرانسه تشکیل یافت.

و افراد ابدیتی وجود دارد. ورشو ممکن نیست بتواند تار تارا باشد همچنانکه «ونیز» دیگر نمیتواند «تودسک»^۲ باشد. پادشاهان در این نقاط، زحمت و افتخارشان را از دست میدهند. دیریا زود وطنی که در دریای ظلم غوطه ور شده است بر سطح میآید و آشکار میگردد. یونان باز هم یونان میشود، ایتالیا باز هم ایتالیا میشود. اعتراض حقوق ملی بر ضد اعمال جابران تاابد پایدار میماند. دزدیدن يك ملت هرگز دوام نمیآید. این کلاهبرداریهای فجیع، آینده خوشی نخواهند داشت. نشانه يك ملت را مانند نشانه يك دستمال محو نمیتوان کرد.

کورفرآک پتری داشت که مسیو دوکورفرآک نامیده میشد. یکی از افکار بورژوازی زمان بازگشت سلطنت درباره اشرافیت و نجابت، گذاشتن حرف اضافه «دو» جلو نامها بود. همه میدانند که این حرف هیچ معنی ندارد، اما بورژواهای زمان مینرو^۳ به این حرف «دو» بیچاره چندان اهمیت میدادند که خود را ناگزیر از حذف آن میانگاشتند. مسیو دوشوولن میخواست که مسیو شولن بنامندش. مسیو دوکومارتن، مسیو کومارتن، مسیو دوکونستان دو روبک «بنیامین کونستان»، و مسیو دولافایت مسیو لافایت نامیده میشدند. کورفرآک هم نمیخواست از دیگران عقب باشد و خود را فقط کورفرآک مینامید.

درباره کورفرآک تقریباً میتوانیم جلو خود را بگیریم و بگفتن این کلام اکتفا کنیم. کورفرآک را میخواهید «تولومیس» را ببینید.

کورفرآک براسی آن حمیت جوانی را داشت که میتوان زیبایی شیطان هوش نامید. بعدها این صفت مانند نجابت گریه کوچک بیایان میرسد، و همه این لطف در موجود دوبا، به بورژوازی و در موجود چهارپا، به «گریه نری» منتهی میشود.

این نوع هوش را نسلهایی که مدارس را میگذرانند، رهنوردان پی اندرپی مراحل جوانی، تقریباً به يك صورت، دست بدست، بیکدیگر منتقل میکنند، بقسمی که، چنانکه پیش از این نشان دادیم هرکس در ۱۸۲۸ گوش به «کورفرآک» میداد میتوانست باور کند که صدای تولومیس را در ۱۸۱۷ شنیده است. فقط کورفرآک پسری شجاع بود. زیر همه شباهت های نمایان روح بیرونی، اختلاف بین تولومیس و او بزرگ بود. موجود مکتومی که در نهاد آن دو وجود داشت، در هر يك غیر از دیگری بود؛ در تولومیس يك داستان بوم، و در کورفرآک يك هنگامه جوی شجاع. آژوولراس رئیس بود، کونفور رهنما، و کورفرآک مرکز. دیگران روشنایی بیشتر داشتند و کورفرآک حرارت بیشتر؛ حقیقت آنست که همه صفات يك مرکز را داشت، هم از حیث محور بودن و هم از حیث تشعشع.

با هورل در اغشاش خونین ژوئن ۱۸۲۲ بمناسبت دفن «لالمان» پدیدار شده بود.

۱- Tartare تارتار یا تانار قومی که قشون چنگیز را تشکیل میداد و میگویند نژاد روس از آنست.

۲- Tudesque نام قدیم طوایف ژرمن

۳- روزنامه لامینرو فرانس La Mincive Française که در ۱۸۱۸ انتشار مییافت.

باهورل موجودی بود باخلق خوب و آمیزش بد، شجاع، ولخرج، مسرف اما جوانمردانه، پرگوما بافصاحت، بی‌باک اما بابی‌حیایی؛ بهترین خمیره شیطان که امکان داشته باشد، دارای جلیقه‌های گستاخانه و آراء خونین؛ هنگامه جو بعد اعلی، یعنی بیزار از هر چیز جز از نزاع، در صورتیکه دستش به طغیانی نمیرسد، و بیزار از هر چیز جز از طغیان در صورتیکه امید انقلابی نمیداشت؛ همیشه حاضر برای شکستن يك آجر، سپس برای جمع کردن سنگفرش يك کوچه، سپس برای سرنگون کردن يك دولت، بخاطر تماشاى اثر آن؛ محصل سال یازدهم. به‌حقوq رغبت داشت اما به تحصیل آن تن درنمیداد. شمارش «هرگز وکیل مدافع نبودن» و مجموعه نشان‌هایش يك میزپاتختی بود که در آن يك کلاه چهارگوش^۱ دیده میشد. هردفعه که از جلو مدرسه حقوق میگشت، که این برایش بنددت اتفاق می‌افتاد، درنگوتش را تکه می‌کرد، (پالتو هنوز اختراع نشده بود) و احتیاط‌های بهداشتی بکارمیبست. دربارهٔ دربرزرگ مدرسه میگفت: «چه پیرمرد خوبی!» و دربارهٔ رئیس مدرسه، مسیو دل و فکورمی - گفت: «چه بنای یادبودی!» در درس آن، موضوع‌های ترانه و در استادانش موضوع کاریکاتور بسیار میدید. به‌بهایی هیچ کار نکردن، از يك مستمری نسبتاً چاق‌سالیانه، چیزی از قبیل سه‌هزار فرانك، استفاده می‌کرد. پدر و مادرش روستایی بودند و او توانسته بود به‌محتم داشتن پسرشان وادارشان کند.

دربارهٔ آنان میگفت، رعیتند، نه ارباب، برای همین است که هوش دارند. باهورل، مرد هوسران، در چند قهوه‌خانه ولو بود، دیگران عاداتی داشتند، او هیچ عادت نداشت. ولگردی میکرد. سرگردان بودن برای همه بشر است و ولگردی مخصوص پارسی است. باطناً دارای روح نافذ، و بیش از آنکه از ظاهرش آشکار افتد صاحب فکر بود.

مانند وسیلهٔ ارتباط بین دوستان آ.ب.ث. و جمعیت‌های سری دیگری بکارمی - رفت که هنوز سر و صورتی نداشتند اما در کار تشکیل بودند.

در این انجمن سرهای جوان، يك عضویمو وجود داشت. «مارکی داواره» که لوی هیجدهم بمقام دوکی مفتخرش ساخت زیرا که روز مهاجرت او کمک کرده بود تا سوار يك درشکهٔ گرایه‌یی شود حکایت میکرد که بسال ۱۸۱۴، هنگام مراجعت شاه به فرانسه، وقتی که وی در «کاله» از کشتی پیاده میشد مردی پیش آمد و يك عریضه بوی تقدیم داشت. شاه پرسید: چه میخواهید؟ جواب داد: - تصدی يك دفتر یت. پرسید اسم شما چیست؟ جواب داد: لکل (L'Aigle). شاه آبرو درهم کشید؛ تنافه را نکرست و دید امضاء آن، یعنی «لکل»، باین صورت نوشته شده است: L'Esqle. شاه این امضاء را که خلاف تصویرش جنبهٔ بنایارتنی نداشت پسندید و لبخند زد. مرد صاحب عریضه گفت: اعلیحضرتما، جد من يك سگیان، و ملقب به «له گول» بود. اسم من از این لقب بیرون آمده است. اسم اصلیم له‌گول است که ادغام شده و «لکل» شده است، و اگر رنگ فساد بخود گیرد

۱ - کلاه‌ی که سابقاً کسانی که به مقام دکتری میرسیدند بر سر میگذاشتند.

۲ - بمعنی عقاب. عقاب نشان ناپلئون هم بوده.

«لگل» (بمعنی عقاب) میشود - این کلام باعث شد که شاه لبخندش را کامل کند. چندی بعد دفتر پست «مو» را عمداً یا سهواً بوی داد.

عضو بیوموی جمعیت دوستان آب. ت. پسر این «لگل» (Lesgle) یا (Lèsogle) بود و امضاء میکرد «لگل دو مو» Lègle de Meaux. رفقایش، برای تلخیص، «بوسوئه» صدایش میکردند.

«بوسوئه» پسر با نشاطی بود که بدبختی‌هایی داشت. تخصصش کامیاب نشدن در همه چیز بود اما بعکس بهمه چیز میخندید. در بیست و پنج سالگی مویش ریخته بود. پدرش با زحمات بسیار توانسته بود خانه و کشتزاری تحصیل کند؛ اما او، یعنی پسر، کاری فوری‌تر از آن نداشت که خانه و کشتزار را در معامله غلطی از دست بدهد. هیچ چیز برای او نمانده بود. دانش و هوش داشت، اما نتیجه‌اش را سقط میکرد. همه چیز از دستش میرفت و همه‌کس گولش میزد؛ هر چه بنا میکرد و بالا میبرد بر سرش خراب میشد، اگر میخواست چوبی را بشکافد دست خودش را میبرد. اگر معشوقه‌ای پیدا میکرد بزودی کشف میکرد که يك دوست مرد تازه نیز پیدا کرده است. مردم بینوایی تازه‌یی روی باو می نمود؛ مخصوصاً همین‌مایه شادمانیش بود. میگفت: مزیزه يك سقف سفالی نشسته‌ام که سفالهایش میریزند. چون حادثه برای او همیشه امر پیش‌بینی شده بود بی‌آنکه چندان متعجب شود یا صفای کامل، طالع بد را میپذیرفت و از خیره سری تقدیر، چنان میخندید که پنداشتی شوخی خنده آوری شنیده است، فقیر بود اما انبان خلق خوشش هرگز تهی نمیشد. زود بزود به آخرین شاهی پولش میرسید، اما هرگز به آخرین قهقهه‌اش نمی‌رسید. وقتی که نکبتی پای درخانه‌اش می‌نهاد باین دوست دیرین خود صمیمانه سلام میگفت، و همینکه در معرض مصائبی قرار میگرفت روی شکمش میزد. با «شنامت» چندان مأنوس بود که آنرا با اسم کوچکیش مینامید و میگفت: سلام علیکم بدنقشی!

این ستمکاری‌های سرفروشت صاحب فکر مخترعش کرده بودند. پسر از تدبیر بود. هیچ پول نداشت اما هرگاه که لازم بنظرش میرسید وسیله‌ای مییافت که «ولخرجی» کند. يك شب کارش بجایی رسید که سړيك مین شام با يك دخترك هرزه صد فرانك خرج کرد و در حال بنعستی این جمله فراموش نشدنی را بوی گفت: «آهای دختر صدف‌رانکی! گفشای منواز پام در آرا»

بوسوئه آهسته آهسته سوی شغل وکالت میرفت؛ به سبک باهورل تحصیل حقوق میکرد. کمتر اتفاق می‌افتاد که بوسوئه مسکنی داشته باشد، گاه خانه این. گاه خانه آن و غالباً در خانه ذولی منزل داشت. ذولی تحصیل پزشکی میکرد. دو سال از بوسوئه کوچکتر بود.

ذولی يك جوان ناخوش خیالی بود. بهره‌اش از تحصیل پزشکی این بود که بیش از آنکه پزشك باشد بیمار بود. در بیست و سه سالگی خود را ناتندرست می‌پنداشت و وقتش را به نگاه کردن زبان خود در آئینه میگذراند. اثبات میکرد که آدمی دارای خاصیت عقربه قطب‌نماست، و در اتاقش سر تختخوابش را بطرف شمال و پای آنرا بطرف جنوب مینهاد، تا شب هنگام جریان خونش خلاف جهت جریان عظیم مغناطیسی قطب نباشد. هر وقت هوا طوفانی میشد نبض خود را میگرفت. اما از همه رفقا خندان‌تر بود.

همه این حالات غیر مرتبط، جوانی، مالیخولیا، ضعف مزاج، حسرت، دست بهم میزدند و از آنها همه موجودی خارق العاده و مطبوع حاصل میشد که رقصایش با اسراف در حروف صامت بالدار، «ژولی» (Jolly) مینامیدندش و «ژان پروور» بوی میگفت تو میتوانی با چهار «بال» پرواز کنی.^۱

«ژولی» عادت داشت که نوك تعلیمیش را به پیشش زند، و این نشانه روحی دور اندیش است.

همه این جوانان که اینقدر متفاوت بودند و بطور کلی از آنان جز با لحن جدی سخن نباید گفت فقط يك مذهب داشتند و آن «ترقی» بود.

همه، فرزندان مستقیم انقلاب فرانسه بودند. آنکه سبکتر از همه بود به بعضی تلفظ تاریخ «۸۹» ابهتی پیدا میکرد. پدران جسمانی شان، در همان موقع و یا پیش از آن، آخوند مسلک، شاه پرست، و سیاست پیشه بودند اما اهمیت نداشت، این وضع درهم و برهم پیشینیان به آنان که جوان بودند هیچ مربوط نبود، خون پاکیزه اصول در عروشان جریان داشت. بی آنکه غیاد اختلافی بین آنان وجود داشته باشد دلبستگی کامل به حق فساد ناپذیر و وظیفه مطلق داشتند.

با اتفاق و بصیرت تام مخفیانه برای رسیدن به کمال مطلوبشان نقشه میکشیدند. بین همه این قلوب سودایی و همه این عقول متقاعد، يك سوفسطایی بود: - چگونه در این جمعیت راه یافته بود؟ وسیله نمودن تدریجی. این سوفسطایی «گرانتر» نام داشت و معمولاً «ر. گرانتر» امضاء می کرد. گرانتر مردی بود که از معتقد شدن به هر چیز، بخوبی خویشتن داری میکرد. یکی از دانشجویانی بود که در مدت اقامتش در پاریس بیش از همه مطلب آموخته بود، میفانست که بهترین قهوه در کافه لابلن است، و بهترین بیلپارد در کافه ولتر، که نان شیرینی های خوب و دختران زیبا در «ارمیتاژ» واقع در بولوار «من» بدست می آیند، جوجه مرغ های خوب با «علف قورباغه» در همان خانه «ننه ساگه»، خوراک اعلائی مارهای آغشته با شراب نزدیک زنجیر دروازه «کونت»، و شراب سفید مرغوب نزدیک زنجیر دروازه «کومبا». - عوض همه چیز، جاهای خوب را می شناخت، بعلاوه، از فنون لگد پرانی، جنگ با پا، چند قسم رقص، بی اطلاع نبود و در چوب زنی مهارت بسزای داشت. علاوه بر اینها باده نوشی بی نظیر بود. بی اندازه زشت و بود، زیباترین زن گفشدوز آن عصر «ایر ما بوسی»، متنفر از زشت روی او، گفته بود، «گرانتر ممنوع» است. اما این حرف ها چیزی از خود پسندی گرانتر نمیکاست. همه زنان را خیره خیره و با محبت نگاه میکرد و مثل این بود که میخواهد بهم بگوید، «اگر میخواستم میتوانستم!» و همیشه میخواست به رقصایش اثبات کند که بخوبی مورد قبول خانها است.

همه این کلمات، حقوق ملت، حقوق انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب فرانسه، جمهوریت، دموکراسی، انسانیت، تمدن، دین، ترقی، برای گرانتر بسی نزدیک به کلمات بی معنی بودند. به همه این کلمات میخندید. سفسطه، این آفت هوش،

۱- بال بزبان فرانسه «ال» (Aile) است و «ژان پروور» اینجا حرف لام (ال) را که در اسم ساختگی ژولی چهار دهمه تکرار شده بشرخی بمعنی بال گرفته است.

يك فكر كامل در مغزش بر جای تنهاده بود. با استهزاء زندگی میکرد. فقط يك چیز را بدیهی میدانست و میگفت: «چیز يك حقیقت در عالم وجود ندارد و آن گیلان لبالب من است.» همه فداکاریها را در همه جماعات، خواه از طرف برادرش یا از طرف پدرش. خواه «رومپیتر» جوان میبود یا «لوازرول»، مسخره میکرد. خنده کنان میگفت: «بیخود مرگشان را پیش انداختند!» درباره صلیب میگفت: «این تیری است که اقبالش آورده است» هرزه گرد، قمار باز، فاسق، و شب و روز مست بود. رفقای جوان وبا فکرش را پیوسته باخواندن این جمله‌ها به هوای ترانه میآزرد، «ما دخترها رادوست داریم؛ من شراب رادوست داریم» این ترانه‌ها را به آهنگ زنده‌باد هانری چهارم میخواند.

از اینها گذشته، این سوفسطایی، تعصبی هم داشت. این تعصب نه يك فكر بود، نه يك عقیده، نه يك فن، نه يك علم، بلکه يك مرد بود. آنژولراس بود. گرانتر آنژولراس را ستایش میکرد، دوست میداشت، محترم میشمرد. این شكاك منشوش در این خیل عقول مطلق، با کدامین متحد بود؟ با مطلق‌تر از همه. آنژولراس بجه وسیله این شخص را فرمانبردار خود ساخته بود؟ بوسیله افکار؟ نه. بوسیله سجایا. این امریدیمی است که غالباً با آن مواجه میشویم. يك سوفسطایی که بایک اهل یقین مرتبط شود مانند قانون الوان مکمل، بسیار ساده است. چیزی که فاقد آنیم سوی خود میکشاندنمان. هیچکس بیش از کور، روز را دوست نمیدارد. مرد پست قد، سرکرده بلندقد طبالان را میپرستد. قوریافه همیشه چشم به آسمانها دارد، چرا؟ برای آنکه پرواز پرندگان را ببیند. گرانتر که در مرداب شك میخیزد، تماشای پرکشین ایمان را در آنژولراس دوست میداشت. نیازمند آنژولراس بود. بی آنکه خود آشکارا متوجه باشد و بی آنکه بفکر تشریح آن برای خویشتن افتد، این طبع طاهر، سالم، محکم، مستقیم، خشن، صادق، مسحورش میکرد. بحکم غریزه، ضد خود را میستود. افکار سست، قابل انحناء، ازهم گسیخته، بیمار، وبد شكش به آنژولراس بسته میشدند چنانکه گفتی به يك ستون فقرات بسته میشوند، محور اخلاقی باین استحکام وثبات صرف، تکیه میکرد. گرانتر نزدیک آنژولراس چیزکی میشد، از طرف دیگر، خود از دو عنصر که ظاهراً ناسازگارند مرکب بود: مسخره بود، صمیمی هم بود. بیقیدیش مرکز دوست داشتنی بود. روحش از ایمان میگدشت، اما قلبش نمیتوانست از محبت بگدزد. تناقض عجیبی است، زیرا که محبت نیز يك نوع ایمان است. طبیعتش اینگونه بود. افرادی هستند که پنداری برای پشت بودن، دنباله بودن و عقب بودن آفریده شده‌اند. اینان عبارتند از، پولوکس. - پاتروکل، - نیزوس، - اودامیداس، - افستئون، - يك مژا، زندگی نمیکند مگر آنکه پشت به کسی داشته باشند؛ نامشان يك دنباله است و نوشته نمیشود مگر با حرف ربط «و». وجودشان مخصوص خودشان

۱ - اسامی چندتن از نیمه خدایان اساطیر یا پهلوانان قدیم که شهرت خود را از تبعیت پهلوانان دیگری بدست آورده‌اند. مثلاً پولوکس پیوسته همراه برادرش کاستور، و پاتروکل دوست جدایی ناپذیر آشیل پهلوان معروف یونانی بود. و از همین قبیل بوده‌اند افراد دیگری که نامشان اینجا آمده‌است.

نیست؛ جنیه دیگر تقدیری است که مال خودشان نیست. گرانتریکی از این افراد بود. دنیا له آنزولراس بود.

تقریباً میتوان گفت که قرابت ما از حروف الفباء شروع میشوند. در توالی حروف «O» و «P» از هم جدا نمیشوند شما میتوانید بمیل خود بگویید «O» و «P» یا بگویید «اوست» و «پیلاد»^۱.

گرانتر که قمر واقعی آنزولراس بود در کانون جوانان سکونت داشت، در آن زندگی میکرد؛ از هیچ جا خوشش نیامد جز از آنجا؛ همجا دنبال آنان میرفت. شادمانیش در این بود که هنگامی که نشاء شراب مانند غباری پیش چشمش را گرفته بود، رفت و آمد اشباح رقصایش را ببیند. چون خلق خوش داشت متعجلش می شدند.

آنزولراس چون صاحب ایمان قاطع بود این سوظطای را، و چون کم خوراک بود این دایم الخمر در حقیر میسرمد. باشفتی تفرعن آمیز اندکی روی موافق باورمینمود. گرانتر مانند «پیلاد» بود اما کمتر از او طرف قبول قرار میگرفت. همیشه با آنکه از آنزولراس خشونت میدید، با آنکه بسختی رانده میشد، بیرون انداخته میشد و باز میآمد، باز هم درباره آنزولراس میگفت، چه مرمر زیبایی!

-۲-

خطابه مرگ «بلوندو» بوسیله بوسوته

يك روز بعد ازظهر كه چنانكه خواهیم دید تقارنی با حوادث پیش گفته شده داشت لکل دومو در كافه «موزن» بحال تفكر نشسته و بكنار در تكيه كرده بود. حالت يك مجسمه زیر بنا را داشت كه بهم رخصی آمده باشد؛ هیچ بار جز بار تخیلات خود پرسر نداشت. میدان سن میشل را نگاه میکرد. تكيه كردن يك قسم دراز كشیدن ایستاده است كه اهل تخیل از آن بدشان نمیآید. لکل دومو درباره پیش آمد بدی فكر نمیكرد كه شب پیش در مدرسه حقوق روی نموده بود و نقشه های شخصی آینده اش را كه در واقع نقشه هایی بغایت نامرتب بودند تغییر میداد.

تخیل مانع گذشتن يك درشكه و مانع شنص خیالباف ازدیدن درشكه نیست. لکل دومو كه نگاهش در رفت و آمد آشفته میدان، سرگردان بود، میان این اغتشاش، يك درشكه دو چرخ دید كه در میدان در حرکت است اما آهسته آهسته میرود، و مثل

۱ - Oreste كه بموجب افسانه های قدیم یونان پسر «آگاممنون» بود باتفاق خواهرش «الكتر» مادرش را به انتقام خون پدر كشت و پس از زدوخوردهایی به پادشاهی رسید. - دوستی او نسبت به «پیلاد» كه خواهر خود «الكتر» را بوی داد ضرب المثل شده است.

اینست که نامصمم است. باخود گفت: این درشکه که را میخواهد؟ چرا اینقدر آهسته میرود؟ لکل بادقت بدرشکه نگریست. درون درشکه، پهلوی درشکهچی، مرد جوانی بود و جلو این جوان يك خورجین دستی بزرگ، خورجین این اسم را که با حروف درشت سیاه روی يك كارت دوخته شده به پارچه، نوشته شده بود به راهگذران نشان میداد: «ماريوس پون مرسی».

این نام، وضع لکل را تغییر داد. بلند شد و این خطاب را سوی مرد درشکه‌نشین پرتاب کرد،

- آقای ماريوس پون مرسی!

درشکه اخطار شنیده ایستاد.

مرد جوان که گویا او نیز درتخیل عمیقی غوطه میخورد، چشمانش را تمام گشود و گفت:

- ها؟

لکل پیش آمد و گفت: شما آقای ماريوس پون مرسی هستید؟

- البته.

لکل دومو گفت: من پی شما می‌گشتم.

ماريوس پرسید: یعنی چطور؟

حقیقه این ماريوس بود که خانه پدر بزرگش را ترك گفته بود و اکنون پیش روی خود چهره‌یی میدید که تا آن‌دم ندیده بود؛ دنبال کلامش گفت: من شما را نمی‌شناسم.

لکل گفت: اتفاقاً من هم شما را نمی‌شناسم.

ماريوس گمان برد که با يك مسخره پرگو مواجه شده است، و این مقدمه يك نیرنگ و فریب درشارع عام است. در آن موقع خلق خوشی نداشت، ابرو درهم کشید. لکل دومو بی‌تزلزل گفت:

- شما پیروز در مدرسه نبودید.

- ممکن است.

- نه، مسلم است.

ماريوس پرسید: شما دانشجو هستید؟

- بله آقا، مثل شما. پیروز من اتفاقاً رفتم توی مدرسه. میدانید که انسان گاهی بفکر سرزدن به مدرسه می‌افتد. پیروز در آن موقع داشت حاضر و غایب میکرد. البته بی‌اطلاع نیستند که این حضرات در این لحظات چقدر مزخرف تشریف دارند! همینکه سه دفعه یکنفر را صدا کردند، و جواب نشنیدند اسمش را از دفتر حذف میکنند. شصت فرانك در گرداب فرو می‌رود.

ماريوس گوش دادن آغاز کرده بود. لکل گفت:

- کسی که حاضر و غایب میکرد بلوندو بود. پلوندورا میشناسید، این آقایك بینی بسیار نوكتیز و بسیار خیانت‌آمیز دارد. و با لفت بسیار فراوان غایب‌ها را بو میکشد. بمیل خود از حرف «پ» شروع کرد. من گوش نمی‌کردم زیرا که اسم من در این حرف نبود. احضار، صوت بدی نداشت، هیچ صدا بی‌جواب نمی‌ماند، همه عالم

حاضر بودند. بپجاره «بلوندو» از این حیث غمگین بود. من خود بخود میگفتم: «آهای بلوندو! عشق من؟.. امروز نتوانستی يك روزه هم شرارت کنی.» ناگهان بلوندو صدا زد: «ماريوس پون مرسى» هیچکس جواب نداد، بلوندو با امیدواری کامل يك دوقمه دیگر بلندتر صدا کرد: «ماريوس پون مرسى» و بی درنگ قلم بدست گرفت. آقا، من آدم نازک دلی هستم. بتندی با خودم گفتم: «حتماً این پسر خوبی است که میخواهند اسمش را خط بزند؛ مواظب باید بود. این يك زننده واقعی است که در کارش مرتب نیست. هیچ شاگرد خوبی نیست، نهش يك جا قرار نمیگیرد، محصلی نیست که تحصیل کند، يك كله خشك فضل فروشی، قوی در علوم و ادبیات و الهیات و حکمت نیست؛ یکی از آن حیواناتك های بشمور خوش سرو لباس صاف و صوف شده با چهار سنجاق قیست؛ يك سنجاقش از طرف فاکولته^۱ يك تتیل با افتخار است که در خیابانها میرسد میزند، که در بیابان خوشگنرانی میکند، که دخترک ها را تربیت میکنند که با خوشگلها میلاند، و شاید در این لحظه در خانه «مترس» من است. نجاتش دهیم. «هروگ» بر بلوندو: «همانوقت بلوندو قلم سیاهی را که برای خط زدن اسامی است در مرکب فرو برد، مردك وحشیانه اش را روی جمعیت گرداند و سومین دفعه تکرار کرد: «ماريوس پون مرسى» من جواب دادم: «حاضرا» این باعث شد که اسم شما را خط نزند.

ماريوس گفت: آقا..

لكل دومو گفت: اما که، خودم، بله، این نصیب خودم شد.

ماريوس گفت: نمیفهم چه میگوید.

لكل گفت: از این ساده تر نمیشود. من برای جواب دادن نزدیک پروفیسور و برای فرار کردن نزدیک در بودم. پروفیسور با خیرگی خاصی نگاهم میکرد. ناگهان بسختی، «بلوندو» که دارای همان بینی خبیث و شرارت آمیزی است که «بولوا» وصف میکند از حرف «پ» به حرف «ل» جست. «ل» حرف من است. من از اهل «مو» هستم واسه «لكل» است.

ماريوس حرف او را قطع کرد و گفت: لكل! چه اسم زیبایی؟

- بله آقا، بلوندو به این اسم زیبا رسید و فریاد زد: «لكل»! من جواب دادم:

حاضرا بلوندو با ملایمت ببرنگاهم کرد، لبخندی زد و گفت: «شما اگر پون مرسى هستید دیگر «لكل» نیستید!» این جمله ای بود که برای شما صورت خوبی نداشت اما شامتش فقط گریبان گیر من شد. تا اینجا گفت اسم مرا خط زد.

ماريوس با آشفتنی گفت:

۱ - به چهار سنجاق کشیده شده (Tiré a quatre épingles) تعبیری است در زبان فرانسه بمعنی کسی که لباس مرتب و اتوکشیده و صاف و آراسته ظاهر باشد. اینجا ناگزیر از آن شدیم که مطلب را بصورتی که در متن ملاحظه میشود به فارسی برگردانیم و مقصود از سنجاق فاکولته، سنجاقی است که نشان دانشکده را به لباس نصب میکند.

۲ - تصور کرده بود که «لكل» بمعنی عقاب است و بدلیل شیفتگی نسبت بناپلئون از این اسم خوش آمده بود.

- آه، آقا، سخت ناراحت عدم ...

لکل کلام اورا قطع کرد و گفت، من پیش از هر چیز میل دارم این «بلوندو» را در چند جمله مدیحهٔ سنجیده و حسان، مومیایی کنم. مرده قرضش میکنند. این، لاغریش را، رنگهٔ پریدگیش را، سردیش را، خشکیش را، و گندیده‌گیش را چندان زیاد تغییر نمیدهد. پس میگویم، «معلمی که حاضر و غایب میکند زیرگل رفت؟ اینجا بلوندو خفته است! بلوندو دماغ! بلوندو نازیک، گداو اصول، الاغ دیسپلین، سگ پاسبان، شیطان حاضر غایب، کسی که حقوق درس میدهد، چهارگوش، مرتب، سخت، باصرف و زشت ... همچنانکه اسم مرا از دفتر مدرسه حذف کرد خداوند هم اسمش را از دفتر زندگی محو کرد.

مارویوس باز گفت،

- من متأسفم ...

لکل دومو گفت، جوانك. امیدوارم که این برای شما درس عبرتی باشد. در آینده مرتب باشید.

- واقعاً هزار بار از شما عفو میطلبم.

- دیگر خود را در خطر خط زدن اسمتان نیاندازید.

- من متأسفم ...

لکل به قهقهه خندید و گفت،

- اما من بسیار خوشحالم. من روی سرازیری تند و کالت بودم. این حذف اسم، نجاتم داد. من به پیروزی در دادگستری پشت پا میزنم. دیگر از زن پیوه دفاع نخواهم کرد، به بچهٔ ششم حملطور نخواهم شد، دیگر، بی‌جبهٔ و کالت، بی‌استازا این خط خوددگی، خوش آیند من است. آقای مارویوس یون هرسی، من از این حیث رهین منت شما هستم. منتظر فرصتی هستم تا برای تشکر به ملاقاتتان آییم. منزلتان کجاست؟

مارویوس گفت، «در این درشکه».

لکل با آرامش گفت، این علامت ثروتمندی است. من بشما تبریک میگویم. درشکه منزلی است که کرایه‌اش سالی نه هزار فرانك میشود.

در آن دم «کورفراك» از قهوه‌خانه بیرون آمد.

مارویوس لبخندنی حزین آلود زد و گفت،

- من دو ساعت است که در این خانهٔ کرایه‌بی هستم و حالا میخواهم از آن بیرون

آیم؛ اما این خودش حکایتی دارد، اینجوری که، تمیدانم کجا بروم.

کورفراك گفت، آقا، بیایید بخانهٔ من.

لکل گفت، من مقنعم، اما خودم خانه ندارم.

کورفراك گفت، ساکت شو بوسوئه!

مارویوس گفت، بوسوئه؟ - گمان میکنم که گفتید اسمتان «لکل» است.

لکل گفت بله «دومو»یش را فراموش نکنید، اسم مجازی من «بوسوئه» است.

کورفراك سوار درشکه شد.

همان شب مارویوس دريك اتاق واقع در همانخانهٔ دروازهٔ سن ژاك پهلوی بپهلوی

کورفراك سکونت گزید.

-۳-

حیرت‌های ماریوس

بفاصله چند روز ماریوس دوست کورفراک شد. جوانی، هوس جوش خوردن‌های آبی و سر بهم آوردن‌های سریع است. ماریوس نزدیک کورفراک آزادانه نفس می‌کشد و این برایش تازگی داشت. کورفراک چیزی از وی نپرسید. در این باره فکری هم نکرد. در این سن، رخساره از سر ضمیر حکایت می‌کند. سخن بی‌فایده است. چه با مرد جوان که می‌توان گفت قیافه‌اش پرگوئی می‌کند یکدیگر را می‌نگرند، یکدیگر را می‌شناسند.

- با اینهمه یک روز صبح کورفراک بی‌مقدمه از او پرسید:

- راستی شما عقیده سلیسی دارید؟

ماریوس تقریباً از جواب گفتن خویشتن‌داری کرد و زیر لب گفت، البته!

- چه مملک دارید؟

- دموکرات بناچار تی.

کورفراک گفت: رنگ خاکستری روشن اطمینان بخشی.

روز بعد کورفراک ماریوس را به کافه «موزن» داخل کرد، سپس لبخند زنان در گوش او گفت: «باید من شما را در انقلاب وارد کنم» و او را به محفل دوستان آ. پ. ت. برد، به رفقای دیگر خود معرفی کرد اینگونه که با صدای آهسته این کلمه ساده را که ماریوس چیزی از آن نفهمید به آنان گفت: «یک مبتدی».

ماریوس در یک لافه عقول اعتاده بود. اما با آنکه ساکت و باوقار بود از دیگران نه کم بال ویر تر بود و نه بی‌سلاح‌تر.

ماریوس که تا آن هنگام عزلت‌گزین و بر حسب حاجت و سلیقه، قانع به حرف زدن با خود و فکر کردن پیش خود بود، چون این گروه پراهنز از ازاقراد جوان را بیراموش دید، اندکی رمیدگی پیدا کرد. همه این رهبری‌های گوناگون یکباره بخود می‌خواندندش و باین سو و آن سویش می‌کشاندند. رفت و آمد درهم و برهم این افواج آزاد و فعال، افکارش را آشفته می‌کرد. گاه در خلال این آشفتگی، افکارش چندان از او دور می‌افتادند که بزحمت می‌توانست بازشان یابد. می‌شنید که از فلسفه، از ادبیات، از شعر، از تاریخ، از دین، بشیوه دوزبان‌نطاری سخن می‌گویند. در خلال این سخنان مناظر غریبی بنظرش می‌رسید و چون نمی‌توانست این مناظر را مرتباً در دیدگاه خود قرار دهد یقین نداشت که یک آشوب نمی‌بیند. هنگامی که عقاید پندز پررنگی را ترک گفته و عقاید پندش را گرفته بود یقین دانسته بود که در این اعتقاد استوار است. اکنون با اضطراب و بی‌آنکه جرأت اعتراف بخویشتن داشته باشد گمان می‌برد که استوار نیست. زاویه‌یی که همه چیز را زیر آن میدید بازم بهجا عوض کردن پرداخته بود. نوسانی همه آفاق هنزش را متزلزل می‌ساخت. چه‌خانه تکانی درونی عجیب! از این

حال خود تقریباً رنج میبرد.

بنتگر میرسد که این جوانان اصلاً چیزی را از «لشیاء متیرك» نمیشمارند. ماریوس راجع بهر موضوع گفتمهای غریبی می شنید و روحش که هنوز محبوب بود آزرده میشد.

يك آگهی تئاتر منتشر میشد. وعنوانش معلوم میداشت که يكي از تراژدی های «كلاسیك» است. باهورل فریاد میزد: - مرده باد تراژدی که خوش آیند بورژواها است. و ماریوس می شنید که کونیوفر میگوید:

- اشتباه میکنی باهورل. - بورژوازی، تراژدی را دوست میدارد و باید «بورژوازی» را بروی این نقطه آرام گذاشت. تراژدی کلاه گیس دار برای خود علت موجودیتی دارد و من از کسانی نیستم که بنام «اشبیل» حق حیات آنها منکر میشوند. در طبیعت طرحهایی هست؛ در آفرینش بدل سازیهای سراپا مضحکی هست؛ منقاری می بیند که يك عنقار نیست، بال و پرهایی که بال و پر نیستند، پره های شنایی که پره های شنائیتند، پنجه هایی که پنجه نیستند، فریاد دردناکی که هوس خندیدن بوجود می آورد، این، رویهم اردك است. پس در صورتی که مرغ خانگی در ردیف پرند وجود دارد نمیفهمم چرا باید تراژدی كلاسیك مقابل تراژدی عتیق وجود نداشته باشد. یا آنکه مثلاً روزی اتفاق می افتاد که ماریوس «بن آئزولراس» و «گورفراك» از كوچه ژان ژاك روسو میگذشتند.

گورفراك بازوی او را میگرفت و میگفت:

- خوب ملتفت باش، این كوچه «پلاتریه» است که امروز كوچه «ژان ژاك» - روسو نامیده میشود، زیرا که تقریباً شصت سال پیش يك خانواده عجیب در آن سکونت داشت. این خانواده مرکب بود از ژان ژاك و «ترز» - گاه بگاه موجودات كوچکی در این خانه بوجود میآمدند. - ترز آنها را میزایید. ژان ژاك آنها را سر راه میگذاشت.

آئزولراس بوی تنیس میکرد و میگفت:

- ساکت در پیشگاه ژان ژاك! من این مرد راشایان تمجید میدانم؛ او بچه های خود را ترك گفت، باشد، اما ملت را به فرزندی پذیرفت. هیچيك از این جوانان كلمه امپراتور را بر زبان نمیآورد فقط «ژان پرور» گاهی میگفت ناپلئون؛ دیگران همه بناپسارت می گفتند. آئزولراس بوئوناپارت تلفظ میکرد.

ماریوس مبهماً متعجب میشد: «آغاز معرفت».

-۴-

سالون پنهان کافه موزن

یکی از صحبت‌های بین این جوانان که ماریوس در همه حضور داشت و گاهی هم در آنها دخالت میجست يك تكان واقعی بمغزش داد.

این مذاکره در سالون پنهان کافه موزن صورت میگرفت. تقریباً همه دوستان آ. ب. ث. آن شب جمع آمده بودند، چراغ محفل با ابهت بسیار روشن بود. بی‌شورش و با قیل و قال از اینجا و از آن سخن می‌گفتند. جز ماریوس و آنژ ولراس که ساکت بودند دیگران، هر يك هر طور که پیش می‌آمد، فطقی می‌کردند؛ صحبت بین دوستان گاه از این شلوغی‌های آرام دارد. يك بازی، يك شلوغ بازی، و هم در آن حال يك مذاکره بود. - کلماتی از یکدیگر می‌گرفتند و یکدیگر باز پس میدادند. از چهار گوشه حرف می‌زدند. هیچ زن به این سالن مخفی راه نداشت مگر «لوپزون» ظرفشوی کافه که گاه گاه از سالن عبور میکرد و از ظرفشوییخانه به «لابراتور» میرفت.

گرائتر که کاملاً مست بود، گوش اطرافیان را از قیل و قال می‌کرد و فریاد کثان هم استدلال میکرد و هم پاوه سرایی؛ پاداد و فریاد میگفت:

- من تشنه‌ام. آ‌های آدمکشها! من دارم يك رؤیا می‌سازم، رؤیایم اینست که چليك شراب «هیدلبرگ» مبتلا به سکنه سختی شود و دوازده زالوی بزرگ به آن پچسباندند که من یکی از آنها باشم. دلم می‌خواست بنوشم. میل دارم که زندگی را فراموش کنم، زندگی اختراعی زشت است که نمیدانم مخترعش که بوده است. این هیچ طول نمیکشد و بمقت نمی‌ارزد. مردم گردن یکدیگر را برای زنده ماندن میشکنند. زندگی يك «دکور» است که هیچ چیز عملی در آن وجود ندارد. سعادت، يك قاب کهن است که فقط يك رویش نقاشی شده است. جامعه تورات میگوید: «چیزی جز خودستایی نیست» - من نیز با این مردك که شاید اصلاً وجود نداشته است همفکرم. صفر، چون نمی‌خواست یکسره عریان باشد لباسی از خودستایی پوشید. ای خود ستایی، ای که از کلمات بزرگ، لباس بر همه می‌پوشانی! يك مطبخ است، يك آزمایشگاه است، يك رقص، يك پرسفور، يك حقه باز يك ژیمناست است، يك مشت زن، يك قهرمان است، یکی زلف فروش يك آرتیست است. يك شاگرد بنای گل‌آلود يك معمار است، يك بچه مهتر يك اسپورت‌من است، يك خر خاکی يك حشره زیباست، خودستایی يك پشت دارد و يك رو؛ رویش حیوان است، سیاه پوستی است که خر مهره بخود آویخته باشد؛ پشتش احمق است. فیلسوفی است که ژنده پوشیده باشد. من بیکی از این دوگريه میکنم و بدیگری می‌خندم. چیزی که مردم افتخارات و شرافتها و حتی افتخار و شرف مینامند عموماً از طلای بدل است. پادشاهان باغور و رانسانی امباب بازی برای خود ترتیب میدهند. کالیکولا يك اسب را قفسول میکرد. شادل دوم يك پارچه گوشت گاورا شوالیه میکرد. پس اکنون بین

اینچیتاتوس قنصل^۱ و «روست بیف»^۲ لقب دار، خودی نشان دهید. اما در باره ارزش ذاتی اشخاص، آن نیز هیچ از اینها محترم تر نیست. مدیحه برایی همسایه را نسبت به همسایه بشنوید. سفید نسبت به سفید درندگی دارد؛ گل زنبق اگر حرف میزد، چه خوب حال کیوتر را جا میآورد؛ زن خرمقدسی که از یک زن مقدس نما غیبت میکند از اقامی سیاه، پزرهتر و از عار کبود گذشته تر است. حیفاست که من نادان باشم زیرا که اگر نادان نباشم میتوانم بسی چیزها را برای شما شرح بدهم، اما من هیچ نمیدانم. مثلاً من همیشه هوش داشته‌ام. وقتی که من پیش «گرو» شاگرد بودم بجای آنکه سیب بکشم سیبکشی می‌رفتم؛ کشیدن برادر کشر رفتن است^۳، این راجع بخودم، اما شما همه برای من ارزش دارید؛ من به امپراترات شما، به عظمتتان و بصفاقتان می‌بخندم. هر صفت خوب سر انجام در یک نقص سرازیر میشود؛ میانه رو کنار خسیس جای دارد، بلند همت به مصرف نزدیک است، شجاع، همسایه پهلوان پنبه است؛ کسی که میگوید بسیار متدین، قدری هم میگوید سالوس؛ در تقوی درست بهمان اندازه عیب هست که در ردای «دیوجانسن» سوراخ. شما که را تمجید میکنید؟ کشته شده را یا کشته را؟ «سزار» رایا «بروتوس» را؟ عموماً مردم طرفدار کشته‌اند. زنده باد بروتوس! او کشته است. این است که تقوی بشمار میرود. تقوی است؛ بسیار خوب، اما جنون نیز هست. این مردان بزرگ لکه‌های عجیبی هم دارند. بروتوس که سزار را کشت عاشق مجسمه یک پسر بچه کوچک بود. این مجسمه از هنرهای «استرونزیلیون» بود که هم او تمثال زیبای آن زن مرد نما موسوم به «زیبا ساق اوکنموس» را ساخته بود که ترون امپراتور روم هر جا بمسافرت میرفت، آن را همراه میبرد. این «استرونزیلیون» جز دو مجسمه از خود پیادگار نگذاشته است که توافقی بین «بروتوس» و ترون بوجود آورده اند، زیرا که بروتوس عاشق یکی از آن دو بود و ترون عاشق دیگری. سراسر تاریخ جز مکررات بیهوده نیست. تاریخ یک قرن، اعاده کلام قرن دیگر است. نبرد «مارتکو» تصویری از نبرد «پیدنا» است. میدان نبرد «تولیاک» کلودیس شاه فرانسه و میدان نبرد اوسترلیتز ناپلئون امپراتور فرانسه

۱- Incitatus اسم اسب کالیگولا. کالیگولا از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی امپراتور روم بود. وی ظلم و بیرحمی را بمنتهای درجه رساند چنانکه آرزومند بود که ملت روم مبدل بیک سرشود و او آن سر را پادست خود ببرد. جنونش بجایی رسید که اسبی را مقام قنصولی داد. قصر رفیعی برای او بنا نهاد و خدمت و حشمی براو گماشت. هر کس عزم دیدار این اسب داشت باید به حاجب خاص اسب مراجعه کند تا او برای تقاضا کننده باریطلبید. غالباً امپراتور این اسب را سر میز خود برای غذا خوردن میآورد و بدست خود بوی غذا میداد. کالیگولا درباره ملت میگفت: «مرا دشمن میدانند اما از من میترسند».

۲- روستیف، خوراک معروف انگلیسی که از گوشت گاو تهیه میشود.

۳- ترجمه تحت اللفظی این قسمت چنین است، «بجای آنکه به نقاشی مشغول شوم، وقتم را به کشی رفتن سیب‌ها میگذرانم. Rapin (شاگرد نقاش) و Rapine (دستبرد) است».

مانند دو قطره خون بهم شبیهند. پیروزی کمتر خوش آیند من است؛ چیزی ابلهانه‌تر از غالب شدن نیست. پیروزی واقعی قانع کردن است؛ آخر بکوشید مگر بتوانید چیزی را اثبات کنید! شما از کامیابی راضی میشوید، چه بی‌عرضگی! دل به پیروزی خوش می‌کنید، چه بی‌نوایی! درینجا همه جا خودستایی و بی‌غیرتسی است، همه چیز بی‌روکمایبی است، تا برسد بدستور زبان. اوراس می‌گوید: «هر طور میخواهد استعمال کنند». پس من نوع بشر را پست میشمارم. آیا ما از کل به جزء فرود خواهیم آمد؟ آیا میخواهید من بتمجید ملل بپردازم؟ آخر بفرمایید بیستم کدام ملت؛ آیا ملت یونان را می‌گویید؟ آتنی‌ها، این پارسی‌های زمان قدیم، چنانکه «کولینی» می‌گوید «فوسیون» را می‌کشتند، و درباره جباران چندان مدهانه می‌کردند که «آناسه‌فور» در خصوص پی‌زیسترات می‌گفت: «شاش او زنبورهای عسل را جذب می‌کرد». قابل ملاحظه‌ترین مرد یونان در مدت پنجاه سال همان فیلتاس نحوی بود، که از کوچکی و سبکی مجبور بود بکفشهایش سرب بزند تا باد نبردش. در میدان بزرگ کورنت يك مجسمه بود که «سیلاتیون» حجاریش کرده و «پلین» صورت از آن برداشته بود. این مجسمه مظهر «ایستارت» بود. ایستارت چه کرده است؟ پشت پا زدن را اختراع کرده است. این خلاصه یونان و افتخارات آن است. برویم س‌وقت دیگران. می‌گویید انگلستان را تمجید کنم؟ یا میخواهید زبان به تحسین فرانسه‌گشایم؟- فرانسه؟ چرا؟- بدلیل پاریس؟ من که هم اکنون رأیم را درباره «آتن» گفتم. انگلستان؟- چرا؟- بجهت لندن؟ من دشمن کلاتاژم. بعلاوه لندن، این پایتخت تجمل، حاکم نشین‌بینوایی است. فقط درناجیه «چارینگ» کراوس^۱ هر سال صد تن از گرسنگی می‌میرند. آلیون^۲ اینگونه است. اینرا هم، روی همه می‌گویم، که يك وقت يك زن انگلیسی را دیدم که باتاجی از گل سرخ و بایك عینك آبی رنگ می‌رقصید. پس انگلستان هم چیزی نیست. حالا در صورتی که من «جونبول» را تمجید نمی‌کنم آیا ممکن است «داداش زوناتال» را تمجید کنم؟ من از این برادر آمریکایی غلام دار هم بسیار کم خوشم می‌آید. «وقت پول است»^۳ را از میان بردارید، برای انگلستان چه میماند؟ «پنبه شاه است»^۴ را محو کنید، از آمریکا چه می‌ماند؟ اما آلمان بلنم است، اما ایتالیا صفر است. می‌گویید به روسیه دلشاد باشم؟ و لن‌روس را تمجید می‌کرد. تصدیق می‌کنم که روسیه برای خود زیبایی‌هایی دارد که یکی از آنها استبدادی محکم است، اما دلم بحال مستبدها می‌سوزد. اینها سلامت بسیار رقیقی دارند. سر بریدن يك الکتریس، خنجر زدن بیک «پیه‌ره» خفه کردن يك «پل»، نرم کردن يك «پل» دیگر زیر باشنه چکمه، خفه کردن چند «ایوان» گوناگون، مسموم کردن چندین نیکلا و چندین بازیل‌نشان میدهد که کاخ سلطنتی امپراتورهای روس آشکارا يك وضع دور از سلامت دارد. همه ملل متمدن کسی را که فکر جنگ در دماغش راه یابد تمجید می‌کنند، در صورتیکه جنگ، جنگ متمندان، ماحصل همه صور تبهکاری است، از راه‌زنی دزدان آسیانیایی

۱- آلیون Albion اسمی که قدام بریتانی کبیر می‌دانند.

۲- Time is money کلام انگلیسی.

۳- Coton is King کلام آمریکایی.

در گردنه‌های کوه «ژاکسا» گرفته، تا غارت هندوایان امریکای شمالی در تنگه‌های «پاس دوتوز» (گذرگاه مشکوک) ... به؛ بمن خواهید گفت که اروپا بهتر از آسیاست؛ تصدیق می‌کنم که آسیا هم مزخرف است؛ اما نمیدانم شما ملت نجیب غرب که همه فضولات درهم و برهم سلطنتی را از پیراهن پذیرایی ملکه «ایزابیل» گرفته تا صندلی سوراخ دار پسر بزرگ شاه، به منحصاتان و به آراستگی‌ها تان آمیخته‌اید چه حق دارید به لامای بزرگ^۱ بخندید! آقایان بنی نوع بشر، من بشما هیجان می‌گویم اگوش کنید؛ در بر و کسل است که بیش از همه‌جا آبجو مصرف می‌کنند، در استکهلم است که بیش از همه‌جا عرق‌مینوشند، مادرید است که بیشترین مصرف شکلات را دارد، در آمستردام است که بیش از هر شهر ثنی‌پور^۲ می‌آشامند، در لندن است که شراب بیش از همه‌جا مینوشند، در قسطنطنیه است که قهوه بیش از همه‌جا مصرف می‌شود، در پاریس است که بیش از هر نقطه عرق افستین مینوشند؛ اینست مفیدترین اطلاعات. پاریس همه اینها را یکجا دارد. در پاریس کهنه‌چین‌ها هم عیاشند. «دیوجانسن» اگر در این شهر می‌بود، کهنه چین میدان «موبز» بودن را بر فیلسوف «پیره» بودن ترجیح میداد. این نکته را نیز یاد بگیرید؛ میخانه‌های کهنه‌چین‌ها شیرکخانه نامیده می‌شوند؛ مشهورتر از همه شان شیرکخانه «روغن داغ‌کن» و «سلاخ خانه» است. پس ای میخانه‌های بیرون شهر، ای عشرتگاهها، ای بطری فروش‌ها، ای پستوهای کافه‌ها، ای مطرب‌خانه‌ها، ای پیاله فروش‌ها، ای رقاص‌خانه‌ها، ای شراب فروش‌ها، ای شیرکخانه‌های کهنه چین‌ها، ای کاروانسراهای خلفا، شما را بشهادت می‌طلبم، من يك شهوترانم، من در میخانه‌خانه ریشار، يك تنه چهل شاهی میخورم، برای من قالیهای ایران لازم است تا ملکه کلثوپاترا را عریان کنم و روی آنها بفلتانم. کلثوپاترا کجاست؟ آه؛ تویی لوپزون، سلام علیکم.

گرانتر، مست‌تر از مست، در حالی که در سالون پنهان کافه موزون در گوشه‌یی که نشسته بود اینگونه سخن پراکنی می‌کرد «لوپزون» ظرف شوی قهوه‌خانه راهنگام عبور او قلاب وار گرفت.

بوسوفه دست سوی او دراز کرده بود و می‌کوشید تا ساکتش کند و گرانتر با صدای رساتر می‌گفت؛

— ای اگل دوهو، ای عقاب، پست باد پنجه‌های تو! تو باین زست‌ها که حرکات «ابقرراط» رادر موقع امتناع از قبول خرد و ریز «آرتاکزرس»^۳ بیاد می‌آورد، هیچ اثر در من نمی‌بخشی. من در ساکت بودن باتو موافقم. حقیقت آن است که معزوم من، چه می‌خواهید بشما بگویم؛ آدمیزاد بداست، آدمیزاد بدتر کیست است. پروانه کامیاب

۱- پیشوای بزرگ بودایی‌ها.

۲- Genievre یکنوع عرق مخصوص هلندی که اکنون هم هست و سابقاً از تخم عرعر گرفته می‌شد.

۳- آرتاکزرس (اردشیر) طبق يك روایت تأیید نشده هدایای نفیسی برای هیپوکرات به یونان فرستاد اما او چون ایرانیان را دشمن یونان می‌شمرد این هدایا را نپذیرفت.

است، آدمیزاد ناکام است، خدا باین حیوان موسوم به آدمیزاد ظلم کرده است. يك جمعیت بمنزلۀ انتخابی است از زشتی‌ها. هرکس را ببینید بینوا است. کلمۀ زن با کلمۀ رسوایی مرادف است. بله، من کسالت دارم، مخلوط باغم، پالندوه دوری از وطن، با مالیخولیا، بهلاوه کینه دارم، غضب دارم، هارم، دهان دره میکنم، خمیازه می‌کشم، خودم را خسته می‌کنم، خودم را بسته می‌آورم، خودم را می‌آزارم! این خدا هم برود لای دست شیطان!

بوسوئه گفت، آخر ساکت شو، ای R ماژوسکول^۱!

بوسوئه در آندهم بار فیقی بغل‌دستیش دريك موضوع حقوقی بحث می‌کرد و بیش از نصف‌بدنش را برای بیان يك کلام آرگوی قضایی بکار می‌برد که قسمت آخر آن چنین بود،

— اما من هرچند که بزحمت آگاه از قوانین باشم، باعلاقه‌یی که به وکالت دارم اینطور عقیده دارم، که بموجب نص صریح رسوم مدوئۀ نورماندی، هر سال علاوه بر حقوق دیگر، باید مقداری از همه درآمدها، خواه درآمدهای ملکی، خواه میراث، در راه خدا به «سن میشل» پرداخته شود. این حق بهمه چیز تعلق می‌گیرد خصوصاً به بیع مشروط، اجاره، مصالحۀ ملک، املاک موروثی، خریداری ملک، فروش ملک، رهن گذاشتن، رهن گرفتن، «هیپوتک»^۲...

گرانتر زمزمه کنان دنیاۀ حرف او را گرفت و گفت،

— اکو، پریان نالان^۳!

نزدیک گرانتر روی يك ميز تقریباً ساکت، يك صفحه کاغذ، يك دوات مرکب و يك قلم که بین دو فنجان کوچک قرار داشت معلوم می‌داشت که يك نمایش طرح‌ریزی می‌شود. این کار بزرگ با صدای پست و حرکات آهسته انجام می‌گرفت، و دوسر که در این کار وارد بودند بسی بهم نزدیک شده بودند و چیزهایی می‌گفتند.

یکی از آن دو می‌گفت،

— اول از یافتن اسامی شروع کنیم، وقتی که اسامی را بدانیم، موضوع زود

پیدا می‌شود.

— درست است، دیکته کن من می‌نویسم.

— مسیو دوریمون.

۱- کلمۀ گرانتر در تلفظ گراند «ار» یعنی R بزرگ یا ماژوسکول شنیده می‌شود و در اینجا بوسوئه بجای گراند «ار» «ارماژوسکول» گفته است.

۲- Hypothécaux معاملات رهنی که بمناسبت منکور در شماره (۳) حاشیۀ همین صفحه عین لغت فرانسه آن نوشته شده است.

۳- Echo (اکو) اسم یکی از پریان یانیمه خدایان روم قدیم است که موجب نارضایی «ژنون» همسر رب‌الارباب شد و وی بسنگی مبدلش کرد و محکومش ساخت که تاابد ناله کنان کلمۀ آخر چیزی را که از وی می‌پرسند تکرار کند. «گرانتر» نیز در حال مستی بخیال خود کلمۀ آخریانات بوسوئه یعنی «اکو» (قسمت‌اخیر کلمۀ هیپوتکو) را تکرار و مناسبت آنرا نیز بیان کرده است.

- تنزیل خوار.

بی شک .

- دخترش سلسنتین.

- .. تین - بعد؟

- کلنل سن وال.

- سن وال مستعمل است؛ اگر من می بودم وال سن می گفتم.

نزدیک این دوطراح نمایش، یک دسته دیگر که آن نیز از قیل و قال دیگران برای آهسته حرف زدن استفاده کرده بود، درباره یک جنگ تن بدن بحث می کرد. یک پیرمرد، یعنی سی ساله، یک جوان، یعنی هیجده ساله را اندرز میگفت و برای او تشریح میکرد که باچه حریفی سروکار دارد؛

- الحذر! احتیاط کنید، این شمشیر باز عجیبی است. هدف گیریش بخطا نمیرود. همیشه حمله می کند، هرگز وقتش را به ضربات ساختگی تلف نمی کند، به مح دست نمی زند، چکاچاک راه نمی اندازد، برق شمشیر به چشم نمیکشاند، دفاعش درست و دقیق، حملات متقابلش حساب شده، نافلا... و چپ دست هم هست. در گوشه مقابل گرانتر، زولی و باهورل دومینو بازی می کردند و از عشق سخن می گفتند.

زولی می گفت: تو خوشبختی، تو معشوقه بی داری که همیشه می خندد. باهورل جواب میداد: کاربندی می کند. معشوقه انسان نباید بخندد. این، انسان را بفریب دادش وامیدارد. اگر دیده شود که بانشاط است پشیمانی در آدم پیدا نمی شود؛ اما اگر غمگین دیده شود وجدان آدم ناراحت می شود. - ای نمک بحرام! زنی که می خندد چقدر قشنگ است! همین باعث می شود که شما هیچوقت نزاع نکنید.

- این مربوط به عهدنامه بی است که باهم بسته ایم. می گویند جنگ اول به از صلح آخر است. مسا وقتی که «اتحاد مقدس» کوچکمان را تشکیل دادیم برای خودمان مرزی معین کردیم که هرگز از آن تجاوز نکنیم. آنچه در جهت نسیم واقع است متعلق است به «وود»^۱ و آنچه درجهت باد است متعلق است به «ژکس»^۲. صلح ما از آنجاست.

- صلح، سعادت گورایی است.

- تو چطور «زولللی»؟ کشمکش با ما مزل... بکجا رسید؟ هیدانسی که را می گویم؟

- با من قهر است و بیرحمانه صبر می کند.

- با وجود این تو عاشقی هستی که از لاغر شدن غصه میخوری.

- افسوس!

- اگر من بجای تو می بودم ولش می کردم.

۱ - Vaud یکی از نواحی سوئس.

۲ - Gex یکی از نواحی فرانسه.

این به گفتن آسان است.

به کردن هم آسان است. همان نیست که اسمش «موزیشتا» است؟

آره - ۱۰۵ باهول نازنینم؛ این دختری است عالی، بسیار ادیب، با پاهای کوچولو، دست‌های کوچولو، خوش لباس، سفید، تپل، با چشمانی مثل چشمان ورق‌کشها^۱، دیوانه‌اش هستم.

عزیزم، در این صورت کاری باید کرد که از تو خوشش بیاید، یعنی خوش لباس باشی وکنده‌های زانو را جلوش بکاراندازی^۲. حرف مرا بشنو. از «استوپ» يك شلوار چرمی پشمار بخور. این کش می‌آید.

گرانتر فریاد زد، تاجقند^۳.

در گوشه سوم سالون يك بحث تند شاعرانه جریان داشت. الهیات بت‌پرستی با الهیات مسیحیت در زد و خورد بود. صحبت از «اولمپ» بود که «زان پروور»، با داشتن فکر رومانتیسم نیز از آن طرفداری می‌کرد. زان پروور جز در مواقع استراحت محبوب نبود. همینکه بهیچان می‌آمد، هنگامه می‌کرد. يك نوع نشاط حالت شیفته‌گیش را شدت میداد، و یکبار، هم خندان می‌شد هم شاعرانه. - می‌گفت:

بخدایان بدگویی نکنیم. - شاید. این خدایان هنوز از این دنیا رفته باشند؛ ژوپتر بنظر من مرده نیست. شما می‌گویید خدایان جز خیال نبودند. بسیار خوب، در طبیعت نیز، همانطور که امروز هم هست، پس از فرار این خیالات، همه اساطیر بت‌پرستی قدیم پیدا می‌شوند. هر کوه که صورت برج و بارو دارد، مثل کوه «ویکنهال» هنوز بنظر من سرور زلف «سمبل»^۴ است؛ بر من ثابت نیست که «پان» هر شب نمی‌آید و در تنه‌های مجوف درخت‌های پید نمی‌دمد؛ با گرفتن و ول کردن سوراخهای آن بنوبت با انگشت‌های خود؛ و من همیشه معتقد بودم که «ای‌یو»^۵ برای بعضی کارها در آبشار پیسواش^۶ بوده است.

در گوشه آخر سالون صحبت سیاسی می‌کردند. بدگویی به قانون اساسی که اعطاء شده بود جریان داشت. کونیوفر بنرمی از آن دفاع می‌کرد، کورفراک باحمیت

۱- کسانی که برای فال گرفتن، ورق می‌کشند و نگاهی جذاب به صاحب فال می‌کنند.

۲- یعنی جلو او زانو بزنی و التماس می‌کنی.

۳- Prêtre که در جمله قبل بمعنی کش آمدن و باز شدن بکار رفته بمعنی قرض دادن نیز هست و گرانتر بمعنی اخیر آنرا گرفته و این جواب را گفته است.

۴- Cybele ربه‌النوع زمین، مادر رب‌الارباب یونان قدیم.

۵- Pan رب‌النوع یونان قدیم و معطر طبیعت.

۶- Io دختریکی از سلاطین که ژوپتر رب‌الارباب به ماده گاو مبدلش کرد.

۷- Vache - Pisse اسم يك آبشار - ولی بمعنی لغوی این اسم «شاش گاو»

است، و از اینجا مقصود زان پروور از گفتن این کلام معلوم می‌شود.

تمام با آن طرف بود. روی میز يك نمونه بیموقع از «شارت توک» معروف^۱ بود. کورفرآك آن را بدست گرفته بود و تكانش می‌داد و استدلالش را بالرش این برگه كلفد می‌آمیخت.

می‌گفت: «اولا من شاه نمی‌خواهم. از همه چیز چشم می‌پوشم. اگر فقط از لحاظ اقتصادی هم باشد با شاه داشتن مخالفم؛ شاه يك جانور طفیلی است. مكرشاه داشتن مفت و مجاني می‌شود؛ خوب این نكته را گوش کنید: گران تمام شدن پادشاهان، هنگام مرگ فرانسوی اول قروض عمومی در فرانسه سی هزار لیور اذدرآمد سالانه بود. پس از مرگ لوی چهاردهم میزان این قروض به دو میلیارد و ششصد میلیون بحساب هر هجده لیور، يك مارك رسید. این مبلغ بقول «دیماره» در ۱۷۶۰ معادل پانصد میلیون بود و امروز معادل دوازده میلیارد است. ثانیا اگر آقای کونبوفر بدش نیاید، اعطاء اینگونه قانون اساسی تدبیر فاشیستیه‌یی برای تمدن است. حالت پررخی را از میان برداشتن، گذرگاه را ملائم ساختن، تكان را خفیف کردن، ملت را بشمولورانه بوسیله اوهام مشروطه خواهی، از استبداد سوی دمكراسی سوق دادن، اینها همه برای نفرت آوری است نه نه! هرگز ملت را بانوار دروغین روشن نکنیم. در این سرداب مشروطه خواهی شما، اصول و مبادی، پژمرده و پریده رنگ می‌گردند. خرابکاری موقوف. اینگونه سازشها مهمل است. عطیه شاه به ملت حرف مفت است. درهمه این عطیه‌های شاهانه يك «عاده چهاردهم» هست. كنار دستی كه می‌دهد چنگالی است كه باز می‌تواند. من زیر بار قانون اساسی شما نمی‌روم. يك قانون اساسی بمنزله يك نقاب است، دروغ زیر این نقاب جای دارد. ملتی كه اینگونه قانون اساسی را می‌پذیرد از حقوق خویش چشم پوشیده است. حق ملت وقتی حق ملت است كه كامل باشد. نه، نه! قانون اساسی بكار نمی‌آید.

زمرستان بود. دوباره هیزم در بخاری می‌سوخت. این آتش كشتی داشت و کورفرآك مقابل این كشتی مقاومت نورزید، پیش رفت، ورقه «شارت توک»^۲ بیچاره را كه بدست داشت درمشت فشرد و در آتش افداخت. کونبوفر با نگاهی فیلسوفانه سوختن شاهكارلوی هیجدهم را نگرست و خویشتن را به گفتن این جمله راضی كرد. - قانون اساسی، به آتش مبدل شد.

و همانند شوخی و خنده، جست و خیز، بذله گوئی، آن قسم شادمانی و فقهه زدن كه بفرانسه «آنترن»، «Antrain»^۳ می‌گویند، آنگونه بیماری كه به انگلیسی «هیومور» Humour می‌نامند، سلیقه خوب و سلیقه بد، كلام زشت و زیبا، دلائل پسندیده و ناپسند، همه گونه محاورات جنون آمیز، یكپاره از همه نقاط سالون متصادم شد و درهم افتاد و بالای سرها، صدایی مانند يك نوع بمباران شفق آمیز ایجاد كرد.

۱- اعلامیه حاوی قانون اساسی.

۲- شادمانی با حرارت و هیجان.

-۵-

تو صحنه افق

تصادف ارواح جوان بایکدیگر، این جنبه شایان تمجید را دارد که هیچکس نه می‌تواند شراره‌اش را پیش‌بینی کند و نه می‌تواند بر قش را حدس بزند. هم اکنون چه نورتابیدن گرفت؟ هیچکس نمی‌داند. قهقهه خنده از تئاتر بیرون می‌آید. در آن موقع که شوخی در کار است جدی نیز پای در میان می‌گذارد. تحريك از نخستین کلماتی که گفته شود بوجود می‌آید. جوش و خروش هریک اوج می‌گیرد. يك شوخی مضحك برای افتتاح يك عرصه غیر مترقب کافی است. این گفت و شنودها را برگشت شدیدی است که ناگهان منظره خود را دگرگون می‌سازد. اتفاق، عثان اینگونه صحبت‌ها را بدست دارد و بهر طرف که بخواهد می‌کشانند.

يك فكر جدی که بصورت عجیبی از زیرورو شدن کلمات بیرون جست‌ناگهان از میان غوغای سخنانی که درهم و برهم بین گرانتر، باهول، پرور، بوسوئه، کونیوفر و کورفراک مبادله می‌شد عبور کرد. چگونه يك جمله بین يك مکالمه خودنمایی می‌کند؟ چه می‌شود که این جمله ناگهان بخودی خود توجه شنوندگان را جلب می‌کند؟ چنانکه گفتیم هیچکس نمی‌داند. در خلال این قیل و قال، بوسوئه ناگهان کونیوفر را بسختی مورد عتاب قرار داد و این تاریخ را بر زبان آورد.

۱۸ ژوئن ۱۸۱۵، واترلو

ماريوس که تا آن دم پشت میزی نشسته و آرنجش را نزدیک گلاس آبی روی میز نهاده بود، مشتش را از زیر چانه برداشت و بادقت تمام به‌گوینده نگرستن گرفت. کورفراک فریاد زد، «پاردیو!» (کلمه تعجب «پاریلو» در آن عصر از رواج افتاده بود) این رقم ۱۸ عجیب است، و مرا می‌کوبد. این، شماره شوم بناپارت است. لوی را جلو این رقم و «بروم» را دنبالش گذارید سرنوشت این مرد را خواهید دانست، و این خصوصیت عجیب را نیز خواهید دید که آغاز آن بوسیله انجمنش دنبال شده است.^۱

آنتولر لیس که تا آن دم ساکت بود، سکوت را درهم شکست، رو به کورفراک

۱- «پاردیو» «پاریلو» و نظایر آن از کلماتی است که در زبان فرانسه برای ابراز تعجب و خشم و مسرت و غیره در آغاز یادداشتی تکلم گفته می‌شود و بمعنی عجباً و پناه بر خدا و غیره است.

۲- اگر «لوی» قبل از ۱۸ گذاشته شود لوی هجدهم می‌شود که جانشین ناپلئون و انجم کار او شد. و اگر ۱۸ قبل از «بروم» باشد «۱۸ بروم» (از ماهای جمهوری خواهان فرانسه) میشود که تاریخ باز گشتن ناپلئون از مصر و انحلال «دیرکتوار» و آغاز عظمتش بود.

کرد و گفت:

- میخواهی بگویی جنایت بوسیله مجازات .
 ماریوس که از یادآوری بی‌موقع «واترلو» تأثیری داشت این کلمه جنایت را
 بالاتر از آن دید که بتواند خویشتن داری کند و ساکت بماند.
 از جا برخاست، به نقشه فرانسه که بر دیوار نصب شده بود و پایین آن یک
 جزیره در یک قسمت مجزا دیده می‌شد نزدیک شد. انگشت روی این قسمت نهاد
 و گفت:

- جزیره کورس^۱ جزیره کوچکی است که فرانسه را بزرگ کرد.
 این، مانند وزیدن یک هوای یخ‌سته اثر کرد. همه صدا بسیدند، احساس
 میکردند که همانند چیزی شروع می‌شود.
 باهوبل، با اعتراض به بوسوئه، می‌خواست به عادت همیشگی مانند یک مجسمه
 بی‌سر و دست بنشیند، اما از این کار چشم پوشید و گوش فرا داد.
 آنژولراس که چشمان آسمانی‌ش هیچ‌کس را نگاه نمی‌کرد و بنظر می‌رسید که
 نقطه مجهولی را مینگرد، بی‌نگاه کردن به ماریوس گفت:
 - فرانسه برای بزرگ بودن هیچ احتیاج به کورس ندارد. فرانسه بزرگ
 است برای آنکه فرانسه است. «برای آنکه شرم»^۲.

ماریوس هیچ رغبت عقب‌نشینی در خود احساس نکرد؛ خود را روبه آنژولراس
 گرداند و با صدایی بلند که ازار تعاشات درونی لرزان بود گفت:
 - خدا نخواهد که من چیزی مبنی بر تحقیر فرانسه بگویم! اگر من فرانسه را
 با ناپلئون می‌آمیزم نه برای تحقیر آن است، این که معلوم شد، مطلب را می‌گویم. من
 بتازگی در جمعیت شما وارد شده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که شما متحیرم می‌سازید! ما
 کجاییم؟ ما کیستیم؟ شما کیستید؟ من کیستم؟ فکر خود را در خصوص امپراتور بگوئیم.
 می‌شنوم که شما او را تحقیر می‌کنید؛ و بوئوناپارتن می‌نامید و مانند شاه پرستان روی
 حرف «U» تکیه می‌کنید؛ بشما اطلاع میدهم که پدر بزرگ من از این حیث از شما هم
 بهتر است زیرا که او بوئوناپارته^۳ می‌گوید، من شمارامردان جوان و صاحب‌فکر جوان
 می‌پنداشتم. واقعا شفتکی شمار درجه مورد است و چگونه بکارش می‌بندید؛ اگر امپراتور
 را ستایش نمی‌کنید پس کیست که مورد ستایش شماست؟ بالاتر از او و بهتر از او چه
 می‌خواهید؟ اگر مرد بزرگی چون او را نمی‌پسندید، کدام مرد بزرگ را می‌پسندید؟
 او واجد همه چیز بود، او کامل بود. او جمیع جهات نوع بشر را در منفر خود داشت. او
 مانند ژوستی‌نین کلیات قانون وضع می‌کرد، مانند سزار تقریر می‌کرد، بیانش برق‌پاسکال
 را با ضربت صاعقه تاسیت می‌آمیخت، خود تاریخ بوجود می‌آورد و خود آنرا

۱- مولد و مقطر الرأس ناپلئون.

۲- مصرع و ضرب المثل معروف لاتین.

۳- بناپارت را برای تخفیف او «بوئوناپارت» یا «بوئوناپارته» می‌گفتند و چون این یکی به لهجه ایتالیایی است باین وسیله می‌خواستند بگویند وی اصلا فرانسوی نبوده و ایتالیایی بوده است.

میتوشت؛ یادداشت‌هایش بمنزلهٔ ایلید است؛ رقم نیوتون را با حکمت محمد ترکیب می‌کرد؛ درس‌زمین شرق، اقوال بزرگی به بزرگی اهرام از خود برجای می‌گذاشت؛ در تئلیت^۱ درس شوکت به پادشاهان می‌آموخت، در آکادمی علوم به لاپلاس^۲ پاسخ می‌گفت، در شورای دولتی با «مزلن» سروکله می‌زد، به هندسهٔ گروهی و به سفینهٔ گروه دیگری روح می‌بخشید؛ با دانشمندان، حقوق دان، و با دانشمندان فلکی، ستاره‌شناس بود؛ مانند کرومول که ازدو شمع یکی را خاموش می‌گرد، برای چانه زدن در قیمت شرا به پرده، به تامل می‌رفت^۳؛ همه چیز را میدید، همه چیز را میدانست، با این همه جلوه‌گاهوارهٔ کودککش مانند نیکمردان می‌خندید، و ناگهان فرانسهٔ وحشت زده، گوش فرا می‌داد، سپاهیان قدم در راه مینه‌داند، تجهیزات توپخانه به حرکت در می‌آمدند، عرشه‌های گشتی‌ها روی شطها دراز می‌شدند، دسته‌های سواره نظام در طوفان، به چهار نعل پیش می‌رفتند، فریادهای، غرش شیپورها، تزلزل تاج و تختها، همه‌جا در می‌گرفت، مرزهای کشورها روی نقشه‌جایجا می‌شدند، صدای بیرون کشیدن شمشیر خارق‌العاده‌یی از غلاف بگوش می‌رسید، همه میدیدندش، قد پرافراشته، ایستاده بر فراز افق بادستی شعله افکن و با چشمانی فروزنده، در حالی که میان صاعقه، دو بال خود را، ارتش‌کبیر را و گارد کهنسال را، می‌گسترده، و این، فرشتهٔ جنگ بود.

همه ساکت بودند، و آژولراس سرپایین انداخته بود. سکوت همیشه تا حدی نشانهٔ رضا یا نشانهٔ بسته بودن راه گریز است. ماربوس تقریباً بی‌آنکه نفسی تازه کنه با هیجان بیشتری گفت:

— دوستان عزیزم، عادل باشیم. جزو امپراتوری يك همچو امپراتور بودن چه سرنوشت تابناک برای يك ملت است، خصوصاً وقتی که آن ملت، ملت فرانسه باشد و نبوغش را بانوغ این مرد بیامیزد؛ ظاهر شدن و حکمرانی کردن، پیش رفتن و پیرو شدن، همه پایتخت‌ها را مراحل پیشروی خود ساختن، از نارنجک‌اندازان خود پادشاهانی برای دیگران نصب کردن^۴، دستخط سقوط سلسلهٔ سلطنت را صادر کردن، اروپارا با قدم حمله دگرگون ساختن، این نکتهٔ بدیع که تاشما زبان به تهدید بگشاید همه عالم احساس کنند که دست بر قبضهٔ شمشیر کردگاری خواهید نهاد، آنبیال و سزار و شارلمانی را در وجود يك مرد واحد پیروی کردن، ملت آنکس بودن که با هر پادشاهان، اعلامیهٔ درخشان پیروزی در یک نبرد را می‌آمیزد، بامدادان برای بیدار شدن، غرش توپ آنوالید را داشتن، در ورطات نور کلمات خارق‌العاده‌یی که تا لب شعله‌ور خواهند بود، از قبیل مارنگو، آرگول، اوسترلیتن، ینا، و اگر ام افکنند،

۱- Tilsitt - شهر آلمان که در آن ناپلئون با امپراتور روس عهدنامه‌یی منعقد کرد.

۲- لاپلاس دانشمند ریاضی و فلکی بزرگ فرانسه که فرضیات و اکتشافات مهم اومعروف است.

۳- اشاره به سرفه جویی ناپلئون.

۴- اشاره به مارشال برنادوت که ناپلئون او را پادشاه سوئد کرد.

۵- اسامی چند پیروزی بزرگ ناپلئون.

هر لحظه در سمت الرأس قرون، بروج درخشانی از پیروزی آشکار کردن، امپراتوری فرانسه را قریئه امپراتوری روم ساختن، ملت کبیر بودن و ارتش کبیر بوجود آوردن، همچنانکه کوه عقابهایش را به رسو میفرستد، لژیونهای جنگی خود را به همه جای زمین فرستادن، فاتح شدن، استیلا کردن، صاعقه ریختن، به نیروی ظفر، در اروپا، يك ملت طلایی بودن، از خلال تاریخ غرضی چون تنوره دیوان در عالم افکندن، دونوبت دنیا را فتح کردن، يك دفعه با غلبه و يك دفعه با خیره ساختن، این بی اندازه جلیل است، از این بزرگتر چه می شود؟
کونبوفر گفت، آزاد بودن!

تا این کلام گفته شد نوبت سرفرو افکندن به ماریوس رسید. این کلمه ساده و سرد مانند يك تیغه پولادین هیجانات حماسیش را درید، و وی احساس کرد که يك باره مغلوب شده است و همانند از پای می افتد. همینکه سر برداشت کونبوفر آنجا نبود، شاید با خرسندی از جواب خود باین گفته ها، بیرون رفته بود؛ همه جز آئزولراس دنبال او رفته بودند. سالن خالی بود. آئزولراس که با ماریوس تنها مسافده بود با خشونت نگاهش می کرد. با اینهمه، ماریوس که افکارش را قدری جمع کرده بود خوشتن را مغلوب نشان نمی داد؛ هنوز جوش و خروشی داشت که بی شك بزودی به مشاجره شدیدی با آئزولراس منتهی می شد، اما در آندم ناگهان صدای خواندن کسی که از پلکان عبور می کرد بگوش رسید. این کونبوفر بود، و این، چیزی است که او می خواند:

«اگر سزار بمن افتخار و جنگ داده بود،
اما ناگزیر از ترك عشق مادرم میبودم،
به سزار بزرگ می گفتم،
«عصای پادشاهیت را و گردونه ات را بگیر،
من مادرم را بیشتر دوست میدارم، احمدی،
من مادرم را بیشتر دوست میدارم.»

صدای شیرین و پر هیجان کونبوفر عظمت عجیبی باین قطعه می بخشید. ماریوس که چشم به سقف دوخته بود و فکر می کرد تقریباً بی اراده تکرار کرد، مادرم! همانند دست آئزولراس را روی شانه خود احساس کرد. سرگرداند و آئزولراس بوی گفت: رفیق، «مادرم» جمهوریت است.

-۶-

درآمد ناچیز

این شب، تزلزلی شدید در ماریوس ایجاد کرد و تاریکی غم‌انگیزی در جان‌ش گذاشت. شاید آنچه، از این شب احساس کرد مانند چیزی بود که زمین هنگامی که سینه‌اش را با گاو آهن شیار می‌کنند تا تخم در آن پاشند احساس می‌کند؛ زمین در آن دم چیزی جز جراحت احساس نمی‌کند؛ لرزش ریشه گیاه و شادی بارور شدن، از آن پس خواهد آمد.

ماریوس مکدر شد. تازه بزحمت برای خود ایمانی ساخته بود. آیا باز هم باید آنرا دور اندازد؟ بر خود حتم می‌کرد که نه. بخود اعلام داشت که نمی‌خواست در عقیده خویش شک داشته باشد، اما شک بی‌اراده در وی آغاز یافت. بین دو مذهب بودن، که هنوز شخص از یکی از آن دو بیرون نرفته و هنوز بدیگری درون نشده است تحمل ناپذیر است، و اینگونه تاریکی و روشنایی، خوش آیند هیچکس نیست مگر وجودی که طبیعت خفاشی داشته باشد. ولی ماریوس مردمکی صادق داشت و نیازمند نور واقعی بود؛ نیمه روشنایی‌های شک، رنجش می‌دادند. هر چند که مایل بود همانجا که بود بماند و خود را نگاهدارد، باز هم بی‌اراده خود را ناگزیر از آن می‌دید که مداومت کند، قدم پیشتر گذارد، مطالعه بیشتر کند و مراحل دورتری را پیماید. این، یکجا رهبریش می‌کرد؛ می‌ترسید که پس از برداشتن آن همه قدم که به پندرش نزدیکش کرده بودند، اکنون قدمهای دیگری بردارد که از پندرش دورش سازند. هر فکر که در دماغش راه می‌یافت، انقلاب احوالش را بیشتر می‌کرد. از هر طرف سراسیمه خطرناکی جلوش نمایان می‌شد. نه باید بزرگش موافق بود نه ظاهراً به رفقایش روی موافقت می‌نمود. نسبت به یکی گستاخ و نسبت به دیگران عقب مانده بود؛ و در این حال خود را بسختی، هم از پیروی جدا دید و هم از جوانی. رفتن به کافه موزون را ترک گفت. این اغتشاش احوال چنان وجدانش را بخود مشغول می‌داشت، که درباره بعض جنبه‌های جدی زندگی هیچ فکر نمی‌کرد. اما اوقیامت زندگی، هرگز خود را در پرده فراموشی نگاه نمی‌دارند ناگهان بیرون جستند و ضربت آرنجشان را به پهلوش زدند.

يك روز صبح رئیس مهمانخانه داخل اتاق ماریوس شد و بوی گفت،

— میو کورفراک ضامن شماست؟

— بله.

— اما من پول لازم دارم.

— از کورفراک خواهش کنید به اتاق من آید تا در این خصوص صحبت کنیم.

چون کورفراک وارد شد رئیس مهمانخانه آن دورا تنها گفتار. ماریوس چیزی را که تا آن دم در فکر گفتنش نبود برای او نقل کرد و شرح داد که دو دنیا یکی بیکی است و پدر و مادری ندارد.

«کورفراک» گفت: پی وضع شما چه خواهد بود؟

ماریوس جواب داده نمیباشد.

- چه خواهید کرد؟

- نمیباشد.

- پول دارید؟

- پانزده قرانک؟

- میل دارید پشما قرض بدهم؟

- هرگز.

- لباس دارید؟

- همیها.

- جواهر دارید؟

- يك ساعت.

- تفره است؟

- طلا است. اینست.

- من يك جامه فروش میباشم که ممکن است ردنگوت و يك شلوار شما

را بخرد.

- خوب است.

- آنوقت دیگر چیزی نخواهید داشت جز يك شلوار، يك جلیقه، يك کلاه

و يك قبا.

- و چکمه‌هایم.

- چه! پابرهنه نخواهید ماند؟ چه ثروتی؟

- کافی خواهد بود.

- يك ساعت سازهم میباشم که ساعتان را خواهد خرید.

- بسیار خوب.

- نه. بسیار خوب نیست. بعد چه خواهید کرد؟

- هرچه پیش آید. هر کار که مناسب باشد.

- انگلیسی میدانید؟

- نه.

- آلمانی میدانید؟

- نه.

- چه بد!

- چطور؟

- یکی از رفقای من، يك كتاب فروش، در كل تألیف يك نوع دائرة المعارف

است. اگر انگلیسی یا آلمانی میدانستید، مقالاتی برای او ترجمه میکردید. بدیول

میدهد اما می‌شود زندگی کرد.

- انگلیسی و آلمانی یاد خواهم گرفت.

- تا آنوقت چه خواهید کرد؟

- لباسهایم را و ساعت را خواهم خورد.

لباس فروش را خبر کردند. اولیاس‌ها را به بیست فرانک خرید؛ به دکان ساعت فروش رفتند. ساعت را چهل و پنج فرانک خرید.

چون به مهمانخانه بازگشتند ماریوس به کورفراک میگفت: بدنیت، با پانزده فرانکم هشتاد فرانک پول دارم.

کورفراک گفت: حساب مهمانخانه را چه میکنید؟

ماریوس گفت: عجب! فراموش کرده بودم.

کورفراک گفت: بر شیطان لعنت! هفتاد فرانک مقروضید، باقی میماند ده فرانک. باید تا انگلیسی یاد بگیرید پنج فرانک بخورید و تا آلمانی یاد بگیرید هم پنج فرانک بخورید. اینجا از دو کار یک کار باید کرد، یا دو زبان را بسیار زود بلع باید کرد یا ده فرانک را بسیار آهسته باید خورد.

در آن اوقات خاله زیونورمان که در موارد رقت بار، باطنی خوب داشت، خانه ماریوس را کشف کرد. یک روز ماریوس چون از مدرسه بازگشت نامهی از خاله اش باشخصد فرانک طلا در یک جعبه مهر و موم شده در اتاقش دید.

ماریوس پول را پس فرستاد و نامه‌ی بسیار محترمانه برای خاله اش نگاشت باین مضمون که راه اعاشه‌ی دارد و بعد ها خواهد توانست احتیاجاتش را از هر جهت کفایت کند. در آن موقع فقط سه فرانک داشت.

خاله در این باره با پدر بزرگ چیزی نگفت زیرا که میترسید وی بی‌اندازه غضبناک شود. از طرف دیگر مگر پدر بزرگ بوی نگفته بود: «هیچکس راجع به این خون آشام با من حرف نزند!»

ماریوس از مهمانخانه «پورت سن ژاک» بیرون آمد، زیرا که نمیخواست به آن مقروض شود.

کتاب پنجم

فضیلت بدبختی

-۱-

ماربوس، تنگدست

زندگی بر ماریوس سخت شد... لباس‌های خود و ساعت خود را خوردن چیزی نبود. از آن چیز وصف ناپذیر خورد که «از گاو هار»^۱ نامیده می‌شود. - چیزی مخوف که شامل روزهای بی‌تان، شب‌های بی‌خواب، شبانگاهان بی‌چراغ، بخاری بی‌آتش، هفته‌های بی‌کار، آینده بی‌امید، آستین قبا سوراخ شده بر آرنج‌ها، کلاه کهنه‌یی که دختران جوان را بخنده می‌آورد، درخانه که شب پستهای می‌بیند زیرا که کرایه اتاق را تمبیر دارد، بنگویی دربان و صاحب میهمانخانه محقر، استهزاء همسایگان، سرافکنندگی‌ها، زوال آبرو، پذیرفتن هر کار که پیش آید، تحمل خواری‌ها، مرارت و خستگی است. ماریوس دانست که این همه را چگونه ببلع می‌توان کرد و چطور غالباً اینها یگانه چیزهایی هستند که برای بلعیدن بدست می‌آیند. در این موسم زندگی، که آدمی نیازمند غرور است، زیرا که محتاج عشق است، او، خود را مایه تمسخر دید زیرا که لباس پاره بتن داشت، و حقیر یافت زیرا که فقیر بود... درسینی که جوانی، قلب شما را با نخوتی شاهانه متورم می‌سازد، او بارها چشمانش را روی کفش‌های پاره‌اش فرود آورد و خجلت‌های ناروا و سرخ شدن‌های دلگداز بینوایی را شناخت. چه آزمایش بدیع و مخوف، که ناتوانان از آن رسوا بیرون می‌آیند و توانایان سر بلند. بوته‌یی که تقدیر ازلی هر دفعه که بخواهد یک جانی یابک نیمه خدا بسازد مردی را در آن می‌افکند.

زیرا که بسیاری از اعمال بزرگ در مبارزات کوچک وقوع می‌یابند... شجاعت‌های خود سرانه و ندانسته‌یی وجود دارند که در ظلمات قدم بقدم در قبال استیلائی شوم حوائج و قبائح، به دفاع از خویش می‌پردازند. اینها پیروزی‌های شریف و اسرارآمیزی هستند که هیچ چشم نمی‌بیند. هیچ شهرت بدست نمی‌آورند و هیچ موزیک نظامی سلامشان نمی‌گوید. زندگی، بدبختی، دور افتادگی، رهاشدگی، نهیستی،

۱ - Manger de la vache enragée یا « شیر خوردن از پستان گاو هار »
یک ضرب‌المثل فرانسوی است بمعنی زیستن در منتهای محرومیت، و مراد خواری برای نمردن.

میدان‌های نبرد می‌هستند که برای خود قهرمانانی دارند، پهلوانانی بی‌نام و نشان که گاه از پهلوانان نامی بزرگ‌ترند.

بعضی طبایع محکم و کمیاب، اینگونه آفریده شده‌اند - بینوایی که تقریباً همیشه نامادری است، گاه مادر می‌شود، محرومیت، تیر و مندی جان و روان رامیزاید؛ تنگدستی، دایه غرور است، بدبختی، شیر پاکیزه‌یی برای بزرگوارها است.

در زندگی ماریوس لحظه‌یی رسید که اتاقش را خود می‌رفت، که شخصاً به دکان بقال میرفت و یک شاهی پنبه «بری» می‌خرید، که با انتظار می‌نشست تا هوا تاریک شود برای آن‌که به دکان نانوائی رود، تکه نان بخرد و بحال فرار مثل اینکه نان را دزدیده است به اتاق زیر شیر و انبش بازگردد. گاه یک جوان وارفته دیده میشد با چند کتاب زیر بنفش که آهسته وارد قصابی نبش کوچه میشد، میان زنان آشنای بدله‌گو که آرنج به پهلوش می‌زدند می‌ایستاد، وضعی محبوب و غضب‌آلود داشت. هنگام ورود کلاه از سر بر میداشت و قطرات عرق بر پیشانی‌اش می‌روارید آسا می‌نلتید، سلامی احترام‌آمیز به زن گوشت فروش حیرت‌زده، و سلامی دیگر به شاگرد قصاب می‌کرد، یک کتلت گوسفند می‌خرید، شش یا هفت شاهی در بهای آن می‌پرداخت، آن‌را در کاغذ می‌پیچید، بین دو کتاب زیر بنفش می‌گذارد و میرفت - این ماریوس بود - با این کتلت که خود آن‌را می‌پخت سه روز زندگی می‌کرد.

روز اول گوشت را می‌خورد، روز دوم چربیش را می‌خورد، روز سوم استخوانش را می‌جوید.

چند دفعه، «خاله ژینو نورمان»، بانیت خیر، ششصد فرانک را بوسیله پست برای او فرستاد. ماریوس هر دفعه پول را پس فرستاد، و نوشت که بهیچ چیز محتاج نیست.

در آن موقع انقلابی که حکایت کردیم در او بوجود آمده بود هنوز لباسی سوگواری پندش را بتن داشت. از آن وقت لباس سیاه را ترک نگفته بود. سرانجام این لباس ترکش گفت - روزی رسید که دیگر قبا نداشت. شلوارش هنوز چنددان بند نبود. چه باید کرد؟ کورفرانک که ماریوس بهم خود خدمات شایسته‌یی در چند مورد بوی کرده بود یک قبای کهنه بوی داد. ماریوس سی شاهی به یک دربان داد تا آن لباس را پشتو رو کرد، و این یک قبای تازه شد. اما رنگ این قبایس بود - از این‌رو ماریوس دیگر از خانه بیرون نرفت مگر پس از پایان روز، باین ترتیب لباسش سیاه مینمود. چون می‌خواست که همیشه در لباس سوگواری باشد لباسی از شب می‌پوشید.

در خلال اینها همه، ماریوس پروانه و کالت دعاوی گرفت. ظاهر آن بود که در اتاق «کورفرانک» مسکن دارد، که اتاقی آراسته بود، و در آن مقداری کتاب کهنه حقوق، بدقت نگاه داشته شده و تکمیل شده با چندین جلد رمان ناچور، نمودار کتابخانه‌یی بود که طبق مقررات بایستی داشته باشد. نشانی نامه‌هایش را منزل «کورفرانک» قرار داده بود.

ماریوس وقتی که وکیل مدافع شد، موضوع را ضمن نامه‌یی سرد ولی سرشار از انقیاد و احترام به پدر بزرگش اطلاع داد. میسو «ژینو نورمان» کاغذ را با لرزشی

گرفت و خواند، سپس آنرا چهار پاره کرد و در سبد انداخت. دویسه روز بعد مادموازل ژیهو نورمان شنید که پدرش که در اتاق خود تنها بود باخوبستن حرف میزند. این امر برای پیرمرد هر وقت که بسیار مضطرب میبود اتفاق میافتاد. دختر پیش رفت و گوش فرا داد. پیرمرد میگفت: «تو اگر احمق نمیبودی میدانستی که شخص نمیتواند هم «بارون» باشد و هم وکیل مدافع.»

-۲-

مارپوس می فقیر

این شیوه بینوایی است مثل هر چیز دیگر... در میرسد و صورت امکان بخود میگیرد. سرانجام شکلی پیدا می کند و خود را میسازد. شخص نمو می کند یعنی بایک نوع بی برگ و باری اما تاحدودی که کافی برای زیستن باشد وسعت مییابد. زندگی «مارپوس پون مرسی» این گونه ترتیب یافته بود.

از تنگترین قسمت تنگنا خارج شده بود؛ تنگه، پیش رویش اندکی بازتر می شد؛ به نیروی زحمت، و جرأت، و پشت کار و اراده توانسته بود از کارش سالی هفتصد فرانک عاید دارد. زبان انگلیسی و آلمانی را فرا گرفته بود. از لطف «کورفاک» که با دوست کتاب فروش خود مربوطش کرده بود در کارهای ادبی کتابخانه، نقش کوچک درجه دومی داشت، فهرست کتاب ترتیب میداد، روزنامه ها را ترجمه می کرد، برای کتاب هایی که چاپ می شد حاشیه مینوشت، شرح زندگی بزرگان را از کتب استخراج میکرد و غیر آن... درآمد خالص با ملاحظه سالیهای خوب و سالیهای بد، سالی هفتصد فرانک... با این پول زندگی می کرد... بد نبود. چطور؟ هم اکنون می گویم.

مارپوس در خانه خرابه «گوربو» با اجازه بهای سالی سی فرانک اتاقکی بی بخاری موصوف به دفتر کار گرفته بود که از لحاظ ائانه جز آنچه ضرور است، نداشت. این ائانه متعلق به خودش بود. ماهی سه فرانک به پیرزن مستاجر اصلی خانه میداد تا اتاقش را جاروب کند و هر روز صبح قدری آب گرم، یک تخم مرغ تازه و یک «سو» نان برایش بیاورد. با این نان و این تخم مرغ صبحانه میخورد. بهای صبحانه اش به نسبت گرانی و ارزانی تخم مرغ ازدو تا چهار «سو» می شد. ساعت شش شب به کوچه «سن زاک» میرفت و در دکان «روسو» رو در روی «باسه»، تمر فروش فیش کوچه «ماتورن» شام میخورد. سوپ نمیخورد؛ یک خوراک سبزی به بهای شش «سو»، یک نیم خوراک سبزی به بهای سه سو و یک «دسر» به بهای سه «سو» می گرفت. سه «سو» هم برای نان پاندازه دلخواه. اما بجای شراب آب مینوشید. وقتی که برای پول دادن به صندوق که «مادام روسو» با کمال عظمت پشت آن نشسته بود میرفت یک «سو» به پیشخدمت میداد و مادام روسو که همچنان فربه و هنوز با طراوت بود یک لبخند

بوی عطامی کرد، سپس ماریوس میرفت... با شانزده «سو» یک لبخند گرفته بود و یک شام. این رستوران «روسو»، که در آن بطری آن قدر کم و تنگ آن قدر زیاد خالی میشد، در حقیقت «کالمان» بود نه «رستوران»^۱. این رستوران امروز وجود ندارد. صاحبش لقب خوبی داشت؛ «روسوی دریایی» مینامیدندش.

باین ترتیب غذای روزش چهار سو و غذای شیش شانزده سو می شد؛ پس هر روز بیست سو برای غذایش خرج می کرد، که این می شود سیصد و شصت و پنج فرانک در سال. باین مبلغ سی فرانک کرایه خانه و سی و شش فرانک اجرت پیرزن و بعضی مخارج گوناگون را بیفزایید؛ ماریوس با سالی چهارصد و پنجاه فرانک غذا می خورد، خانه و خدمتکار داشت. لباسش در سال صد فرانک، زیر پوشش پنجاه فرانک و رخت شوییش نیز پنجاه فرانک می شد که رویهم از شصت و پنجاه فرانک، تجاوز نمی کرد. سالی پنجاه فرانک برایش می ماند. پس متمول بود. اتفاق می افتاد که بیک دوستش ده فرانک وام میداد؛ «کور فرانک» یک دفعه توانسته بود شصت فرانک از وی قرض کند... اما مسئله سوخت زمستان را ماریوس بانداشتن بخاری آسان کرده بود.

ماریوس همیشه دودست لباس کامل داشت، یکی کهنه «برای هر روزه» و دیگری کاملاً تازه، برای مواقع مناسب. هردو سیاه بود. بیش از سه پیراهن نداشت، یکی بتن، دیگری در جامه دان، سومی نزد رخت شوی. هر وقت که فرسود و بی مصرف می شدند تجدیدشان میکرد. این پیراهن ها معمولاً پاره بودند، و این مجبورش میکرد که قبایش را نازیبی چانه تکه کند.

برای آنکه زندگی ماریوس به این وضع متری در آید صرف چند سال وقت ضرورت یافته بود. سالیهای ناهنجار؛ طاقت فرما عبور از بعضی آنها و صعود از بعضی دیگر... ماریوس یک روز هم در نمانده بود، در مرحله حرمان همه چیز را تحمل کرده بود؛ همه کار کرده بود جز قرض کردن. درباره خود این شهادت را میدهد که هرگز یک شاهی بکسی مقروض نبوده است. در نظر او وام ستاندن مقدمه بردگی بود و نیز دزدل میگفت که یک طلبکار از یک صاحب بدتر است، زیرا که صاحب جز شخص انسان را مالک نیست، اما طلبکار اختیار شرف شمارا در دست دارد و ممکن است بر آن لطمه زند. برای آنکه محتاج به وام خواستن نشود غذا نمی خورد. چه بسیار روز که روزه بود و چه بسیار شب که سر گرسنه بر زمین مینهاد. چون احساس میکرد که همه پایان ها با هم تماس میابند و اگر آدمی احتیاط را پیشه ننماید ممکن است فقر مالی به پستی روح منتهی شود منعاش را احساس میباید. فلان اسلوب یافتن روش که در هر موقع دیگر ممکن بود در نظرش محترم جلوه کند، مبتذل بنظرش میرسید، و از آن، روگردان می شد. خود را در معرض هیچ تصادف قرار نمیداد تا ناگزیر از عقب نشینی نشود. بر چهره اش یک نوع سرخی و قار آمیز داشت. حبش بعد خشونت میرسید.

در همه مساعیش خویشتن را قویط می دید، تا آنجا که گاه احساس می کرد با نیرویی پنهانی که در خود دارد هدایت می شود. جان آدمی، زن را کمک میکند و گاه بلندش میکند. این یگانه پرنده بی است که تکه بان قفس خویشتن است.

در قلب ماریوس، کنار اسم پدرش، يك اسم دیگر منقوش بود: «اسم تناردیه».

ماریوس در طبع حساس و رزینش برای این مرد که در فکر خود حیات پدرش را مدیون او می‌دانست، برای این سرباز شجاع که کلنل را از میان گلوله‌های توپ و تفنگ در «واترلو» نجات داده بود هاله‌یی از نور تصور میکرد. هرگز یاد این مرد را از یاد پدرش جدا نمی‌ساخت و هر دو را با هم تقدیس میکرد. این برای او يك نوع پرستی دودرجه‌یی بود، محراب بزرگ برای پدرش و محراب کوچک برای این مرد، چیزی که جنبه رقت‌انگیز حق‌شناسی را دو چندان می‌ساخت اندیشه مسکنتی بود که می‌دانست «تناردیه» در آن افتاده و غوطه خورده است. «ماریوس» در «مون فرمی» خرابی کل و ورشکسته شدن مسافر خانه دار بدبخت را دانسته بود. از آن پس ماعی خارق‌العاده بکار بسته بود تا ردش را بدست آورد و برای رسیدن باو در ورطات مخوف مدلتی که در آن ناپدید شده بود بکوشد. ماریوس همه نقاط آن ناحیه را از زیر پا گذرانده بود، مکرر به «شل» به «یوندی»، به «کورنه»، به «نوزان» به «لانی» رفته بود. مدت سه سال در این راه پافشاری کرده و طی جستجوهایش اندک پولی را که پس‌انداز می‌کرد خرج کرده بود. هیچکس نتوانسته بود خبری از تناردیه به‌وی دهد؛ همه خیال می‌کردند که وی به کشورهای بیگانه رفته است. طلبکاران او نیز، با عشقی کمتر از عشق ماریوس اما با سماجتی بیشتر مدتها او را جسته و نتوانسته بودند بر او دست یابند. ماریوس از اینکه در کوشهایش موفق نشده بود، خود را مهم می‌کرد و تقریباً از خودش بدش می‌آمد. این یگانه قرضی بود که کلنل برایش گذارده بود و ماریوس شرف خود را ضامن تأدیه آن می‌دانست. با خود میگفت: «چطور، وقتی که پدرم در میدان نبرد ناله احتضار از دل بر می‌کشید تناردیه توانست میان دود باروت و باران گلوله بازش یابد، بردش خویشش کشد و نجاتش دهد در صورتی که احسانی از کلنل ندیده و چیزی، به‌وی مدیون نبوده است، و من که اینقدر به «تناردیه» مدیونم نمی‌توانم او را در ظلمتی که در آن جان می‌کند باز یابم و بهم خود، از مرگ به حیات بازگردانم؟ اوه! من باز خواهش یافت! - حقیقه ماریوس حاضر بود برای باز یافتن تناردیه يك بازوی خود را قربان کند و برای رهاندن او از مسکنت همه خونش را بدهد. بازیدین تناردیه، خدمتی از هر قبیل بوی کردن و بسوی گفتن: «شما مرا نمی‌شناسید، بسیار خوب؛ اما من شما را می‌شناسم! در خدمت شما حاضریم! فرمان بدهید تا اطاعت کنم!» عالی‌ترین آرزوی ماریوس بود.

-۳-

ماریوس بزرگ میشود

در این زمان ماریوس بیست سال داشت. سه سال بود که پدر بزرگش راترک

گفته بود. هر دو طرف، در همان حد سابق مانده بودند بی آنکه در راه نزدیک شدن با هم بکوشند یا در جستجوی ملاقات یکدیگر بر آیند. از طرف دیگر این ملاقات برای چه خوب بود؟ آیا میخواستند با هم مصادف شوند؟ کدام يك از این دو بر دیگری غالب میشد؟ ماریوس گلدان رویین بود، اما «بابازیونورمان» هم کوزه آهنین بود.

این راهم بکوییم؛ ماریوس نسبت به قلب پدر بزرگش اشتباه کرده بود. تصور می کرد که مسیو «ژیونورمان» هرگز بوی علاقمند نبوده و این پیر مرد تند، خشن و خندان که پیاپی دشنام می گفت فریاد میزد، کولاك می کرد و عصایش را برای زدن این و آن بالا میبرد، در حد اعلاي محبتش علاقهای جز از قبیل محبت جلف و خشن پیر مردان مقلد کمندی نداشته است. ماریوس اشتباه می کرد. پندانی هستند که فرزندان را دوست نمی دارند اما هرگز پدر بزرگی نیست که نوه اش را نپرستد. چنانکه سابقاً گفتیم مسیو ژيونورمان باطناً بت پرست ماریوس بود. بت پرستش، به شیوه خودش و توأم با خشونت بود تا آنجا که سلی هم به او میزد؛ اما همینکه این بچه از نظرش ناپدید شد خلاء تاریکی در قلب خود احساس کرد. خواهش کرد که هرگز از ماریوس باوی سخن نگویند، با داشتن این تأسف پنهانی که فرمایش را چنین خوب اطاعت می کنند. در اواقل امر امیدوار بود که این «بوئوناپارت» دوست، این «ژاکوبین»، این «آدم کش»، این شريك كشتار «میتامین» باز گردد. اما هفته ها گذشت، ماه ها گذشت، سال ها گذشت، و در کمال نو میدی مسیو «ژیونورمان»، «خون آشام» باز نگشت. پدر بزرگ، با خود می گفت: حقیقه من نمیتوانستم جز بیرون کردنش کاری کنم؛ سپس از خود می پرسید: «آیا اگر بار دیگر هم ناگزیر از چنین کارشوم باز خواهم کرد؟» غرورش بید رنگ پاسخ می گفت: «آری!» اما سر پیر او که با سکوت تکانش میداد با حزن می گفت: «نه». گاه ساعتها دستخوش درماندگی می شد. چیزی در زندگی کم داشت و آن «ماريوس» بود. پیران به محبت نیاز مندند هم چنانکه به آفتاب محتاجند. این نیز از نوع حرارت است. طبیعت محکمش هر چه بود، غیبت ماریوس چیزهایی در او عوض کرده بود. بهیچ قیمت نمیخواست قدمی سوی این «پسر مضحك» بردارد؛ اما رنج میبرد. هرگز درباره او چیزی از کسی نمی پرسید اما همیشه در این فکر بود. بیش از پیش در عزلت می زیست. همچنان در «ماره» بود. هنوز مثل سابق شاد و پر جوش بود اما شادیش خشونتی تشنج آمیز داشت که گفتی مشتمل بر درد و خشم است، وجوش و خروش هایش همیشه به يك نوع فروماندگی مطبوع و حزن آلود منتهی میشد. گاه با خود می گفت: «اوه! اگر باز گردد، چه سلی فتنگی بهش خواهیم زد!»

اما «خاله ژيونورمان» کمتر در فکر آن بود که بسیار دوست داشته باشد؛ ماریوس برای او جز يك شبح سیاه و مبهم نبود؛ رفته رفته به آنجا رسیده بود که اگر طوطی یا گربه گمشده می میداشت بیشتر از ماریوس بفکر آن می افتاد.

چیزی که بر رنج پنهان «بابازیونورمان» می افزود آن بود که از همه جهت در بر روی این رنج بسته بود و نمی گذاشت که چیزی از آن بعدش دانسته شود. غمش شبیه به این کوره های نازخ اختراع شده بود که دود خود را می سوزانند. گاه اتفاق می افتاد که بعضی خیر اندیشان موقع نا شناس از وی می پرسیدند، نوه نان چه می کند یا چه شده است؟ - ارباب پیر اگر بسیار غمگین می بود آهی ازدل بر می کشید و اگر

می‌خواست شاد جلوه‌کند تلنگری بر سر آستینش میزد و در جواب میگفت، آقای بارون پون مرسی دارد در گوشه‌ی می‌مرافقه راه می‌اندازد!

در این مدت که پیرمرد، متأسف بود، ماریوس مسرتی بسزا داشت. بدبختی همچنانکه با همه قلوب سلیم میکند، مرارت را از وجودش زدوده بود. به فکر میسو «زیونورمان» نمیافتا مگر با مهربانی. اما تصمیم گرفته بود که هرگز چیزی نپذیرد از مردی که با پدرش بدرفتاری کرده بود. این ترجمه معتدلی از فقرهای نخستینش بود. به علاوه خشنود بود از آنکه رنج برده بود و از آنکه باز هم رنج ببرد. این مضاطر پدرش بود. سختی زندگی، راضی میکرد و خوش آیندش بود. یایک نوع شادمانی با خود میگفت: «که واقعا این کمترین حد سختی بود، که این کفاره‌ی بیش نبود.» که اگر جز این می‌بود، بعدها طور دیگر و با شدت بیشتر، بگناه بی‌اعتنائی نسبت به پدرش آنهم یک چنین پدر، عقوبت میدید. «که از اوصاف دوراست که پدرش در مدت حیات هر رنج و زحمت را متحمل شده باشد و او هیچ.» که آیا کارش و تهیدستیش هیچ قابل مقایسه با زندگی شجاعت آمیز کلنل هست. «که عاقبت یگانه وسیله‌یی که بتواند او را به پدرش نزدیک و بوی شبیه کند اینست که در قبال تهیدستی دلیر باشد، همچنانکه پدرش مقابل دشمن، شجاع بود.» که کلنل نیز همین را میخواسته است بگوید وقتی که برای او نوشته است، «والیته لایق آن خواهد بود.» این کلامی بود که ماریوس همیشه با خود داشت، نه روی سینه‌اش زیرا که نامه کلنل گم شده بود، بلکه در قلبش.

گذشته از اینها روزی که پدر بزرگش بیرونش کرد بجهی بیش نبود و امروز یک مرد بود. خود این را احساس می‌کرد. باز هم می‌گویم که فقر فائده بوی بخشیده بود. فقر در جوانی، در صورتی که به توفیق منتهی شود دارای این خصیصه عالی است که همه اراده آدمی را به جوجوهد معطوف میدارد و همه جانش را به اعتلایکشانند. فقر بزودی زندگی مادی را عریان، وزشتی آنها آشکار می‌سازد؛ جهش مشتاقانه‌سوی زندگی ایده آل از آنجاست. جوان معمول صدها خوشگذرانی درخشان و ناهنجار دارد؛ اسب دوانی، شکار، سگ‌بازی، توتون، قمار، غذای خوب، چیزهای دیگر، اشتغالات جنبه‌های پست جان آدمی ببهای جنبه‌های عالی و لطیف آن. اما جوان فقیر بخود رنج میدهد تا نانی بدست آورد؛ می‌خورد؛ همینکه خورد کاری جز غوطه خوردن در رؤیا ندارد؛ به تماشاخانه‌های رایگانی که خدا برایش آفریده است میرود، تماشا میکند، آسمان را، ستارگان را، گلها را، کودکان را، جامعه بشریت را که خود در آن رنج می‌برد، دایره خلقت را که خود در آن نورافشانی میکند. انسانیت را چندان نگاه می‌کند تا جان می‌بیند، آفرینش را چندان می‌نگرد تا خدا می‌بیند. غوطه‌ور در رؤیا میشود و خود را بزرگ احساس می‌کند؛ باز هم به رؤیا می‌پردازد و خود را مهربان می‌یابد. از خودخواهی مردی که رنج می‌برد می‌گذرد و به مردم دوستی مردی میرسد که فکر میکند. «یک احساس شایان ستایش در وی می‌درد خشک فراموش کردن خویشتن و شفقت داشتن برای دیگران است.» با تفکر در نعمت‌های بیشماری که طبیعت به جان‌های گشاده تقدیم میکند، میدهد و فراوان هم میدهد و از جانهای بسته دریغ میدارد، بجایی میرسد که خود که میلیونر معرفت است، به میلیونرهای پول

دل میسوزاند. بهمان اندازه که هر نور در روحش وارد میشود، هر کینه قلبش را ترک میگوید. واقعاً آیا این بدبخت است؟ نه! ناداری يك جوان، هرگز يك بینوایی نیست. يك پس جوان هر که باشد، هر اندازه فقیر باشد، با سلامت، با قوتش، با حرکت تندش، با چشمان درخشانش، با خون گرمی که در بدنش جاری است، با موی سیاهش، با گونه های تروتازماش، با لبان گلگونش، با دندانهای سفیدش، با تنفس سالمش، همیشه میتواند مورد حسرت يك امپراتور پیر باشد. بعلاوه او هر روز صبح بار دیگر به تحصیل نانش میپردازد، و در همان حال که دستش تحصیل نان میکند، ستون فقراتش تحصیل غرور میکند و مغزش تحصیل افکار. چون کارش تمام شود به جذبات وصف ناپذیر، به سیروسایحتها، به شادمانیها باز میگردد؛ زندگی می کند، پاهای در محنتها، میان موانع، روی سنگ، در خار و خاشاک و گاه در گل ولای، سرد میماند نور. محکم است، پاکدل است، مهربان است، سلیم النفس است، دقیق است، جیدی است، راضی به کم و خیر خواه است، و پیوسته خدا را میستاید از آن جهت که دو توانگری بزرگ که بسا کسان از آن محرومند بهوی عطا کرده است، کار که آزادی بوی میبخشد، و فکر که راستکاری میسازد. این بود تحولی که در ماریوس راه یافته بود. برای آنکه چیزی ناگفته نماند باید گفت که تمایل بیشتری هم به سیروسلوک نشان داده بود. روزی که موفق به تأمین معاشش تقریباً بوضعی اطمینان بخش شد همانجا باز ایستاد، زیرا که فقیر بودن را سودمند یافته بود و از ساعات کارش میکاست تا وقت بیشتری را صرف تفکر کند. باین معنی که گاه همه روز را به تخیل میگذراند و مانند کسی که قلبش مهبط الهام باشد ورشته بستگیهای بیرونی را برای اشتغال به جذبات باطنی و تشعشعات درونی بکشد. در رؤیای خود غوطه ور میشد. مسئله زندگی را بدینگونه طرح کرده بود، هر چه کمتر ممکن است به کارهای مادی مشغول باشد تا هر چه بیشتر ممکن است وقتش را به کارهای معنوی مصروف دارد، بعبارت دیگر ساعتی چند را برای زندگی واقعی گذارد و باقی را برای اشتغال به ابدیت. چون یقین داشت که چیزی از مادیات کم ندارد و هرگز گمان نمیدرد که اینگونه سیر در حقایق معقول سرانجام یکی از اشکال تنبلی را بخود گیرد، خود را به تأمین نخستین ضروریات زندگی راضی کرده بود و بسیار زود آرام می گرفت.

مسلّم بود که برای این طبع باحمیت و بلند همت امکان نداشت که این وضع جز يك وضع موقت باشد، و در اولین تصادم با پیچیدگی های احترام ناپذیر تقدیر، ماریوس بیدار میشد.

در این انتظار، هر چند که بمقام و کالت رسید، خلاف تصور «بابا ژونیورمان» و کالتی نمیدبیرفت و مرافع می هم طرح نمیکرد. افکارش از اقامه دعوی بیزارش میکرد. محشور بودن با وکلای مدافع، رفت و آمد در کاخ دادگستری، تهیه دلائل، مایه ددسر؛ برای چه بکند؛ هیچ دلیل برای عوض کردن وسیله اعاشه اش نمیدید. آن کتاب فروشی سوداگر ویی نام و نشان سرانجام برای او بصورت يك کار اطمینان بخش درآمده بود، کاری با زحمت کم، که چنانکه شرح دادیم کفایتش میکرد. یکی از کتاب فروشها که ماریوس برای او کار میکرد، گمان میکنم میوه «عازی مل»،

به‌وی پیشنهاد کرده بود که نزد خود نگاهش دارد ، منزل خوبی بوی دهه‌کار مرتبی به‌وی واگذار و سالی هزار و پانصد فرانک بوی بپردازد . منزل خوب ۱ هزار و پانصد فرانک درآمد ۱ این البته بسیار خوب است ، اما به آزادی خود پشت پا زدن ۱ مزدور بودن ۱ يك نوع نوکری در لباس نویسنده و ادب ۱ در فکر ماریوس ، با قبول این پیشنهاد ، وضعش هم بهتر می‌شود هم بدتر ، زندگی راحت به‌ست می‌آورد اما هزرت نفسش را از دست می‌داد ، این بدبختی کامل و زیبایی بود که به زحمتی زشت و بی‌هوده تنبیه صورت می‌یافت . چیزی از آن قبل که کوری‌هاور شود . این پیشنهاد را رد کرد .

ماریوس تنها زندگی می‌کرد . — از لحاظ سلیقه خاصی که برای دور از هم‌کس زیستن داشت ، و نیز بدلیل رمیگی بی‌اندازه اش ، جداً وارد جمعیتی که به ریاست «آئزولراس» تشکیل یافته بود نشده بود . با هم صمیمانه رفیق بودند ، حاضر بودند که در مواقع ضرورت در حدود امکان بهم کمک کنند ، بیش از این ارتباطی با آنان نداشت . ماریوس دو دوست داشت ، يك دوست جوان ، «کورفراک» و يك دوست پیر ، «مسیو» . — به پیر مرد بیشتر متمایل بود ، زیرا که این پیر مرد نخستین دفعه انقلابی در افکارش ایجاد کرده بود ، و نیز بوسیله او پدرش را شناخته و دوست داشته بود . درباره این پیر مرد می‌گفت ، «آب مرواریدم را عمل کرد.» مسلماً این وکیل صدقات کلیسا مردی قاطع بود .

با اینهمه نمی‌توان گفت که «مسیو مابوف» در این مورد ممکن بود چیزی جز يك نماینده آرام و تأثیر ناپذیر خداوندگار باشد . فکر ماریوس را اتفاقاً وی آنکه خود بداند روشن کرده بود ، مثل شمی که کسی بیاورد ، «مسیو مابوف» شمع بود اما «کسی» نبود .

اما در خصوص انقلاب سیاسی درونی ، ماریوس ، «مابوف» مطلقاً از ادراک آن بازخواستن و اداره کردن آن بدور بود .

چون بعدها «مسیو مابوف» را باز خواهیم دید ، بی‌فایده نیست که اندکی هم از او سخن گوییم .

- ۴ -

مسیو مابوف

روزی که «مسیو مابوف» به ماریوس می‌گفت ، «البته من همه عقاید سیاسی را تصدیق می‌کنم» حالت واقعی روح خود را شرح می‌داد . همه آراء سیاسی برای او بی‌تفاوت بودند و همه را بی‌آنکه از یکدیگر تمیزشان دهد تصدیق میکرد تا آسوده‌اش گذارند همچنانکه یونانیان ، فوری‌ها ، ۱ زیباییان ، نیکوان ، و دلربایان را ،

۱ — الهه‌های یونان و روم قدیم و مأمور تنبیه گنهکاران که بصورت دخترانی مشعل —

«اومنیید» میانمیدند. عقیده سیاسی میسو «مایوف» عاشقانه دوست داشتن گیاهان، خصوصاً کتب بود. مانند همه کسی دنباله «ایست» را که در آن زمان هیچکس بی آن قادر به زیستن نبود داشت. امانه روایالیست بود، نمبون پارتيست، نمشارتيست^۱ نه «اورلثانیست»^۲ نه «آفارشیت»^۳، بوکینیست^۴ بود.

نمیفهمید که چگونه مردم ممکن است سرگرم کینه ورزیدن بیکدیگر در باره چیزهای پوچی از قبیل قانون اساسی، دموکراسی، قانون شناسی، سلطنت، جمهوریت و غیر آن باشند و حال آنکه در این دنیا همه گونه خزه، چمن، گیاه و نهال هست که همگی میتوانند نگاهشان کند و چه بسیار کتاب فرم چهار صفحه‌ای تاسی دو صفحه‌ای که همه کسی میتواند ورقشان بزند. کتاب داشتن، از مطالبه بازش نمیداشت و گیاه شناس بودن مانع باغبان بودنش نمیشد. وقتی که «یون مری» را شناخت این جهت علاقمندی بین آنها وجود داشت که آنچه کلنل درباره گل‌ها میکرد او نسبت به میوه‌ها مینوشت. میسو مایوف توانسته بود از گل‌های خود درو گل‌هایی بپوشد و گل‌های «سن‌زرن» بعمل آورد؛ ظاهراً نتیجه یک سلسله از پیوند کارها و جفت وجود کردنیهای او همین آلودزد ماه اکتبر است که امروز مشهور است و عطرش کمتر از عطر آلودزد های تابستان نیست. به مجلس نماز جماعت بیشتر از لحاظ عطوفت میرفت تا از جهت تقدس، و نیز از آن لحاظ میرفت که چون‌روی مردم را دوست میداشت اما از صدایشان بیزار بود، در کلیسا می‌توانست آنان را مجتمع و ساکت ببندد. چون احساس کرده بود که باید در کشور غفلی داشته باشد سمت و کالت صدقات کلیسا را پذیرفته بود. برآستی در مدت عمرش هرگز اتفاق نیفتاده بود که هیچ زن را باندازه یک پیاز گل لاله یا هیچ مرد را باندازه یک کتاب چاپ «الزه ویر»^۵ دوست داشته باشد. مدت‌ها بود که سال عمرش از شصت گذشته بود که روزی کسی از وی پرسید: «آیا شما هرگز زن نکرده‌اید؟» در جواب گفت: «فراموش کرده‌ام». گاه و بیگاه اگر برایش چنین پیش‌می‌آمد (کیست که این برایش پیش نیاید؟) که بخود بگوید: «اوه! اگر متمول میبودم!» مثل «میوژبونورمان» در مواقعی نبود که چشم رغبت به یک دختر زیبا دوخته باشد بلکه در مواقعی بود که یک کتاب کهنه را تماشا می‌کرد تنها می‌زیست، با یک پیر زن پرستار. تا حدی مبتلا به «نقرس دست» بود و هرگاه که می‌خواست انگشت‌های پیرش که از رماتیسیم به جمود مفاصل دچار بودند میان چین‌های لحاف بهم می‌پیچیدند. کتابی با اسم «مجموعه نیانات حوالی کورت رتز» نوشته و منتشر کرده بود با تصاویر بزرگ رنگین، تالیفی پس جالب و نفیس که صفحه‌های فلزی تصاویر آن نزد خودش بود و شخصاً این کتاب‌ها را می‌فروخت. روزی دوسه بار در خانه‌اش واقع در کوچه «موزیر» برای

— بدست باموهای مار مانند مجسم می‌شدند. این دختران را رومیها «فوریه‌ها» (Furies) و یونانیها اومنییدها (Eumenides) میانمیدند.

۱ — طرفدار قانون اساسی. ۲ — طرفدار سلطنت خاندان اورلثان.

۳ — آشوب طلب. ۴ — طرفدار کتاب کهنه.

۵ — «الزه ویر» نام یک خانواده معروف در هلند است که در طبع و نشر کتاب شهرت دارد.

این مقصود کوفته می‌شد. سالی دوهزار فرانک از این راه عاید می‌داشت؛ تقریباً این همه ممکنش بود. — با آنکه فقیر بود این شایستگی و هنر را داشت که برای خود، در سایه شکیبایی و تحمل محرومیت و صرف وقت مجموعه نفیسی از نسخه‌های کمیاب از همه نوع فراهم آورد. هرگز از خانه بیرون نمی‌رفت مگر آنکه کتابی زیر بغل داشت و غالباً با دو کتاب به خانه باز می‌گشت. یگانه آرایش چهار اتاقش واقع در طبقه همکف عمارت که با یک باغ کوچک، خانه‌اش را تشکیل می‌داد، نمونه‌های گیاهان مختلف در قابها، و تصاویر استادان پیر بود. مشاهده یک قداره یا یک تفنگ، خون در دروغش منجمد می‌کرد. در مدت زندگی‌اش هرگز به یک توپ در «انوالید»^۱ هم نزدیک نشده بود. یک معده سازگار، یک برادرکشیش، موهای یک دست سفید داشت. نه در دهانش دندان داشت نه در روانش^۲، لزشی در همه بدن، خنده‌یی کودکانه، ترسیدنی تند و آسان، و حالت یک گوسفند پیر داشت. از اینها گذشته دوستی دیگری یا عادت دیگری بین زندگان نداشت جز یک کتاب فروش کهن سال دروازه «سن زاگ» موسوم به «روایول». — آرزوی بزرگش بومی کردن زراعت «نیل» در فرانسه بود.

خدمتکارش نیز نوعی از عصمت بود. پیرزن نیکوکار هنوز باکره بود. — «سلطان» یعنی گربه نریش که شاید می‌توانست با میو میو خود آواز «آلگری» را در معبد «سیکستین»^۳ تقلید کند قلبش را پر کرده بود و برای مقدار عشقی که در این پیر زن وجود داشت کفایت می‌کرد. — هیچ یک از رؤیاهایش به مرد منتهی نشده بود. هرگز نتوانسته بود از گربه‌اش تجاوز کند. مانند گربه‌اش سبیل داشت. افتخارش در کلاه‌هایش بود که همیشه سفید بودند. یکشنبه‌ها پس از نماز قداس و قنشر را به شمردن زیر پوشهایی که در صندوق داشت و به چیدن طاقه‌های لباسی که می‌خرید و هرگز نمی‌دوخت، بر تخت خوابش می‌گذراند. خواندن می‌توانست. میو «مابوف» لقب «ننه پلوتارک» به‌وی داده بود.

میو «مابوف» دوستی ماریوس را به رغبت پذیرفته بود زیرا که ماریوس با جوانی و مهربانی‌اش حرارتی به پیری اومی بخشید بی‌آنکه حجب او را به رمیدگی وادارد. — جوانی با مهربانی، در پیران اثر آفتاب بی‌باد می‌بخشد. هنگامی که ماریوس از افتخارات نظامی پدرش، از رفتن او به زیر گلوله توپ، از پیشروی‌ها و فتوحات او، از آنهمه نبردهای بزرگ و عجیب که پدرش در آنها مردانه جنگیده و آن همه زخم شمشیر برداشته بود اشیاع می‌شد بدین میو مابوف می‌رفت و میو مابوف از آن پهلوان بزرگ از لحاظ گل‌ها سخن می‌گفت.

مقارن سال ۱۸۳۰ برادرش که «خوری» بود بدرد زندگی گفته و تقریباً مانند هنگامی که شب در رسد، سراسر اسق زندگی میو «مابوف» تیره شده بود.

۱ — عمارت معروفی در پاریس که موزه‌های معتبر نظامی در آن واقع است.

۲ — مقصود از دندان نداشتن در روان، خوی درندگی و سببیت نداشتن است.

۳ — معبد معروف واقع در عمارت موزه واتیکان رم که نقوش سقف و دیوارهای آن از بزرگترین شاهکارهای هنری جهان است.

ور شکسته شدن يك صراف، ده هزار فرانکی را که همه دارایش از سهم خود و برادرش بود بر باد داد. انقلاب «ژویه» یحرانی در کتابفروشی ایجاد کرد. در زمان هرج و مرج نخستین چیز که هیچ خریدار ندارد يك مجموعه نبالات است. کتاب «مجموعه نبالات کوت رتن» بی خریدار ماند. هفته‌ها می‌گذشت و يك چلنگ‌کتاب بفروش نمی‌رفت. گاه میو مابوف صدای در می‌شنید و می‌لرزید، اما ننه پلوتارک با اندوه به وی می‌گفت: آقا، آب آورند. - خلاصه يك روز میو مابوف كوچه «مه زیر» را ترك گفت، از کار و کالت صدقات کلیا استعفا کرد؛ به کلیای «سن سولیس» پشت پا زد، يك قسمت، نه از کتابهایش را بلکه از کلیشه‌های فلزی تصاویر کتابش را که به آنها کمتر دلبستگی داشت تا به کتابهایش فروخت و در بولووار «مونپارناس» درخانه کوچکی سکونت گزید، اما بیش از سه ماه در آن نماند بدو دلیل، اول آنکه اجاره بهای طبقه هم کف عمارت و باغچه‌اش سیصد فرانک بود و او جرأت نمی‌کرد بیش از دوپست فرانک برای اجاره بهای خانه منظور کند؛ دوم آنکه همایه تیراندازی «فاتو» بود و همیشه صدای تپانچه می‌شنید، و این برایش تحمل ناپذیر بود.

کتاب‌های مجموعه نبالات، صفحه‌های فلزی، تصاویر، وقاب‌های نمونه گیاهان و پودر تقویها و کتابهایش را برداشت، به «سالپتریه» رفت، در جایی شبیه به کلبه، نزدیک دهکده «اوسترلیتز» سکونت گزید که در آن با دادن سالی پنجاه «اکو» سه اتاق و يك باغ محصور با پیچ و چاه داشت. از این اسباب کشی برای فروختن تقریباً همه اثاثه خانه‌اش استفاده کرد. - روز ورودش بخانه جدید بسیار شاد بود و شخصاً برای آوریختن «گراورها و قاب‌های نمونه گیاه» میخ بدووارها کوید و باقی روز را به بیل زدن باغ پرداخت، و شب، چون دید که «ننه پلوتارک» وضع حزن آلودی دارد و فکر می‌کند به وی نزدیک شد، دست بر شانه‌اش زد و تبسم کنان گفت:

— «ما «تیل» داریم!

فقط دو ملاقات کننده، کتاب فروش دروازه «سن ژاک» و «مار یوس»، مجاز بودند که برای دیدن او به کلبه‌اش در «اوسترلیتز» روند که اسمی پرسرو صدا، و باید گفت که برای او بی نامطبوع بود.

حقیقه چنانکه از پیش نشان دادیم دماغ‌هایی که در يك عقل یا در يك جنون و چنانچه غالباً اتفاق می‌افتد، در هر دو غوطه‌ورند در امور زندگی، بسیار دیر قابل نفوذند. سر و شوش واقعیشان از خودشان دور است. از این حالت، انفعالی حاصل می‌شود که اگر معقول باشد ممکن است به فلسفه شبیه شود. رو به انحطاط می‌روند، فرو می‌افتند، عقب نشینی می‌کنند، تا آنجا که ناپود هم می‌شوند بی آنکه خود متوجه گردند. راست است که این حالت همیشه به يك بیداری پایان می‌پذیرد، اما بسیار دیر. - در انتظار این بیداری بنظر می‌رسد که در قماری که بین سعادت و شقاوت آدمی جریان دارد بی‌طرفند؛ باز بچه این قمارند اما بی‌اعتناء، به دست حریفان مینگرند.

اینگونه بود که بین تیرگیهایی که از همه طرف احاطه‌اش کرده بود، امیدهایش یکی پس از دیگری خاموش شدند و او خود مصفا ماند، البته کمی بچکانه اما بسیار عمیق. - عادات روحش رفت و آمد يك لنگر ساعت را داشتند، همین که يك پندار

تعیینکن می‌کرد، مدتی بسیار دراز دنبال آن می‌رفت هم اگر چه آن پندار نابود شده بود. ساعت در همان لحظه که کلیدش گم شود، از کار بازنمی‌ایستد.

مسیو مابوف خوشی‌های معصومانه‌یی داشت. این خوشیها کمتر گرانیهها و دور از انتظار بودند؛ کوچکترین بیش آمد، این خوشیها را برایش فراهم می‌آورد. يك روزنه پلوتارك در يك گوشه اتاق رمان می‌خواند. با صدای بلند خواندن، بمنزله تأکید قرائت برای خوبستن است. اشخاصی هستند که با صدای بلند کتاب می‌خوانند و مثل اینست که حاضرند راجع به صحت آنچه می‌خوانند بخود قول شرف دهند.

ننه پلوتارك با این نوع حمیت، رمانی را که بدست داشت می‌خواند. مسیو مابوف بی آنکه گوش فرا داده باشد می‌شنید.

ننه پلوتارك ضمن خواندن به این جمله رسید. صحبت از يك افسر سوار «دراگون» و يك دختر زیبا بود.

«... لا بل بودا، اه لودراگون...»^۱ یعنی دختر زیبا قهر کرد و افسر دراگون...

چون باینجا رسید صدایش را برید و عینکش را برای پاک کردن از چشم برداشت.

مسیو مابوف باینمه صدا گفت:

— «بودا» و «دراگون»... بله، راست است، ازدهایی بود که از قمر غارش شعله‌ها می‌افکند و آسمان را می‌سوزاند... چندین ستاره بوسیله این جانور عجیب که پنجه‌های ببر داشت محترق شدند. بودا به غار رفت و توانست ازدها را بصورت دیگر در آورد. واقعا ننه پلوتارك کتاب خوبی می‌خوانید، بهتر از این افسانه‌یی نیست.

سپس مسیو مابوف در تخیل لذیذی فرو افتاد.

-۵-

فقر، همسایهٔ مهربان بینوایی

ماريوس با این پیر صاف صادق که بتدریج، خود را گرفتار فلاکت می‌دید و رفته رفته بی آنکه اندوهی بر خود وارد سازد متعجب می‌شد، علاقه داشت. ماريوس یا کورفراک گاه مصادف می‌شد، اما خود بجستجوی مسیو مابوف میرفت. با اینهمه این ملاقات کم اتفاق می‌افتاد، هر ماه منتها یکی دو دفعه.

خوش آیند ماريوس این بود که تنها، در بولوارهای بیرون شهر یا در میدان

۱ — La belle boudda et le dragon ننه پلوتارك اینطور خوانده بود؛

۲ — Bouddha et le Dragon مسیو مابوف اینطور شنیده بود — «بودا» پیشوای بوداییان و کلمه «دراگون» یعنی ازدها است.

مشق ویا در کم رفت و آمدترین خیابانهای پارك «لوکزامبورگ» گردش‌های طولانی کند. بعضی اوقات يك نیمه روز را به تماشاى يك باغ صیفی‌کاری، و کردهای کهنه، و ملک‌ان‌ها روی تخته پهن، و آسی‌ که چرخ آبکشی را میگرداند می‌گنرانند. راه‌گن‌ان‌ها حیرت نگاهش می‌کردند و بعضی افراد در او وضعی مشکوک و سیمایی مشوم احساس می‌کردند. جز جوان فقیری نبود که بی موضوع غوطه‌ور در تخیل بود.

در یکی از این گردش‌ها بود که خانه خرابه «گوربو» را کشف کرد، شیفته دورافتادگی و ارزانی‌ش شد و در آن سکونت گزید. آنجا کسی جز با سم «ماریوس» نمی‌شناخت.

چند تن از ژنرال‌های قدیم یا از دوستان دیرین پدرش پس از شناختن ریخته خود دعوتش کرده بودند. ماریوس امتناع نورزیده بود. این ملاقات‌ها فرصت‌هایی برای صحبت از پدرش بود. گام‌بگاه نزد «کنت پازول»، نزد ژنرال «بلادسن»، نزد ژنرال «فریویون»، به «انوالید» می‌رفت.

آنجا موسیقی مینواختند و میرقصیدند. در این شب‌ها «ماربوس» لیلی‌نوش را می‌پوشید. اما باین شب نشینی‌ها و باین مجالس رقص نصیرت مگر وقتی که بیخ‌بندانی سنگ شکاف بود، زیرا که نمی‌توانست پول درشکه بدهد و نمی‌خواست به محل موعود برسد مگر با کفشهایی مثل آینه.

گاه بی‌هرات می‌گفت: طبیعت مردم طوری است که شما می‌توانید در يك سالن وارد شوید درحالی که همه جاتان گل آلود باشد مگر کفش‌هاتان. آنجا برای آنکه شما را حسن استقبال کنند جز يك چیز ملامت نایب‌تر نمی‌خواهند. وجدان؟ نه، کفش.

همه شور و ش‌ها، مگر آنها که مخصوص قلب است در تخیل نابود می‌شوند. - تب سیاسی ماریوس نیز در تخیلاتش محو شده بود. انقلاب ۱۸۳۰ که راضی و آرایش ساخت در این راه به وی کمک کرده بود. همچنانکه بود مانده بود، فقط دیگر خشم و خروشی نداشت. همیشه همان آراء و عقاید سیاسی را داشت، منتها ملایمتی در وی راه یافته بود. بمبارت بهتر، مسلک سیاسی نداشت بلکه علاقه داشت. از کدام حزب بود؟ از حزب انسانیت. در انسانیت، فرانسه را برمی‌گزید، بین جماعات، توده ملت را ترجیح می‌داد، در توده، زنان را انتخاب می‌کرد. مخصوصاً شفقش به این مرحله‌اش می‌گشاند. در این مواقع يك «فکر» را بريك «عمل» و يك شاعر را بريك قهرمان‌تر ترجیح می‌داد، و يك کتاب مثل کتاب «ایوب» را، از يك حادثه بزرگ مثل نبرد «مارنگو» بیشتر می‌ستود. شبها، چون پس از يك روز و سیرو تقیل، از طرف بولواژها باز می‌گشت و از میان شاخه‌های درختان، فضای بیکران را، روشنایی‌های بی‌نام و نشان را، و رطبات ابدیت را، تاریکی‌ها و اسرار را می‌دید، هر آنچه که جز به عوالم بشری مربوط نیست در نظرش بسیار کوچک جلوه می‌کرد.

به حقیقت زنگی و به فلسفه انسانی، گمان می‌برد که رسیده است و شاید هم برآستی رسیده بود تا آنجا که به چیز دیگر، به هیچ چیز ننگرد، جز آسمان، به این یگانه چیزی که حقیقت ممکن است بتواند از قمر چاه عمیق خود بیستد.

این تخیلات، از اهتمام کامل در نقشه‌کشی‌ها، جمع‌وجور کردن‌ها، مناطق جیتی‌ها،

واضح ریزی برای آینده بازش نمی‌داشت، در این حال رؤیایی اگر کسی بدون ماریوس مینگریست از پاکیزگی این جان خیره می‌شد. برآستی اگر بچشم ما بصیرتی عطا شده بود که می‌توانستیم در وجدان دیگران بنگریم، حکم کردن درباره هرکس از روی تخیلاتی آسانتر می‌بود تا از روی افکارش. در فکر آدمی اراده راه دارد، اما در تخیلش جای اراده نیست. تخیل که همیشه بخودی خود درمی‌رسد در مرحله کبریا می‌واید آل نیز صویت ذهن ما را می‌گیرد و محفوظ می‌دارد. از اعماق جانمان چیزی مستقیم‌تر و خالص‌تر از عنوانات نیندیشیده و بی‌کرامانمان، سوی فروزندگیهای تقدیر روان نمی‌شود. در این منویات بسی بیش از آنکه در افکار مرکب و استدلالی و منظم آدمی بتوان دید، سحیه واقعی هرکس را مشاهده می‌توان کرد. توهیات ما آن چیزهایی هستند که بیش از هر چیز دیگر بما شبیهند. هرکس درباره مجهول و معنی، تخیلی هم‌آهنگ با طبیعت خود دارد.

در اواسط این سال ۱۸۳۱ پیرزنی که خدعات ماریوس را انجام می‌داد برایش حکایت کرد که همسایگانش را، خانواده بینوای «ژوندرت» را، از خانه بیرون خواهند کرد. ماریوس که تقریباً همه روزش را در خارج از خانه بسر می‌برد بزحمت میدانست که همسایگانی نیز دارد.

پرسید، برای چه بیرونشان می‌کنند؟

— برای آنکه اجاره بهای اتاقشان را نمی‌پردازند؛ دو قسط بدهکارند.

— یعنی چقدر می‌شود؟

پیرزن گفت، بیست فرانک.

ماریوس در يك كشو كمد، سی فرانک پس انداز کرده بود. به پیرزن گفت:

— بگیریده این بیست و پنج فرانک است؛ قرض این بیچارگان را بپردازید.

پنج فرانک باقی را بخودشان بدهید، و نگویید که من داده‌ام.

-۶-

جانشین

همچو اتفاق افتاد که هنگی که ستوان تئودول جزو آن بود آمد در پاریس پادگان گرفت. این سبب شد که يك دومین فکر در سر خاله ژیمونرمان افتد. دفعه اول خیال کرده بود که ماریوس را بوسیله تئودول بباید؛ این دفعه اسباب چینی کرد تا تئودول را جانشین ماریوس سازد.

بهر صورت، و برای آنکه در پدر بزرگ احتیاج مبهمی به يك چهره جوان در خانه احساس می‌شد، زیرا که این اشعه بامدادی گاه برای ویرانه‌ها دلپذیرند، شایسته بود که ماریوس دیگری پیدا شود. دختر پیرباخود گفت، چه اهمیت دارد، این يك غلط ساده است مثل آنهایی که در کتابها می‌بینم؛ ماریوس را تئودول بخوانید.

يك نوہ برادر كوچك، يك نوہ تقریبی است؛ در نبودن يك وكيل جوان، يك نیزه دار بكار گرفته می شود.

يك روز صبح كه مسیو ژیونورمان در صند خواندن چیزی از قبیل روزنامه كوتیدین بود دخترش وارد شد، و چون می خواست از مطلوب خود چیزی گوید با دلپذیرترین صدایش گفت،

— پدرجان، تئودول امروز صبح می خواهد بیاید احتراماتش را به شما تقدیم دارد!

— تئودول کیست؟

— نوہ برادر شماست.

پدر بزرگ گفت، آه!

سپس بخواندن پرداخت و دیگر بفكر نوہ برادرش كه چیزی موسوم به تئودول بود نیفتاد. بزودی چنانكه غالباً در مواقع مطالعه اتفاق می افتاد خلقتش تغییر یافت و دل و دماغی پیدا كرد. روزنامه یا بقول خودش ورق پاره ای كه بدست داشت و مطابق میلش از جراید شاه پرستان بود بالحنی ناملایم و خالی از ملاطفت یکی از حوادث كوچك روزانه پاریس آن عصر را اعلام داشته و نوشته بود: دانشجویان دانشكده های حقوق و پزشکی فردا هنگام ظهر باید برای مشورت در میدان پانتئون جمع آیند. — موضوع مربوط به یکی از مسائل روزیمنی توپخانه گارد ملی و كشمکش بین وزیر جنگ و چریك شهری درباره توبه های محوطه قصر لوور بود. دانشجویان می بایست در آن موضوع «مشاوره» می كردند. — برای آنكه «مسیو ژیونورمان» یاد در گونه ها اندازد بهتر از این بهانه بی پیدا نمی شد.

به فكر ماریوس افتاد كه نیز دافشجو بود و شاید مثل دیگران برای مشاوره به میدان پانتئون می رفت.

هنگامی كه غوطه در دراین تخیل مشقت آور بود ستوان تئودول كه بشیوه توانگران و با برافزدگی لباس غیر نظامی پوشیده و مادموازل ژیونورمان «محرمانه» آنجا راهنماییش کرده بود داخل شد. — نیزه دار پیش خود اینطور استدلال کرده بود، این بیرقند همیشه كه نمی خواهد زنده بماند؛ پس ارزش دارد كه انسان گاهی بخاطر او قلمكار «یكن» بیوشد.

مادموازل ژیونورمان با صدای بلند به پدرش گفت:

— تئودول، نوہ برادر شما.

و با صدای آهسته به تئودول گفت،

— هر چه می گوید تصدیق كن.

و از اتاق بیرون رفت.

ستوان كه كمتر بملاقاتهایی چنین محترمانه عادت داشت نتیجه هیچ گفتن، با قدری كم رویی گفت،

— روز بخیر عمو جان!

و سلام مختلطی كرد مركب از يك زمینه غیر ارادی و ماشینی سلام نظامی كه به سلام بورژوازی ختم شود.

بیرمرد گفت: آه! شما بید، خوب است، بنشینید.
و چون این را گفت جوان نیزه دار را بکلی فراموش کرد.
تئودول نشست و زیور نورمان از جای برخاست.

سیور زیور نورمان، در طول عرض اتاق قدم زدن گرفت، دست‌ها در جیب‌هایش، گرم حرف زدن با صدای بسیار بلند، و مشغول و رفتن باد ساعتی که در جیب جلیقه‌اش داشت با انگشتان بیرختم گرفته‌اش.

می‌گفته: این يك مشتۀ بچه جملقی می‌خواهند در میدان پانتئون جر و بحث کنند! خاک بر سر این زندگی این بی‌سروپاهاکه دیر و زری پستان دایه بودند! واقعا اگر بینی‌شان را بفشارند شیر از نوکش می‌چکد؟ آنوقت اینها فردا ظهر مشاوره می‌کنند! ما داریم کجا می‌رویم؟ کجاطیر رویم؟ پر واضح است که بهر تگاه! اینجا است که این دسکامیادوس‌ها، این جلنبورها، حاراکشانده‌اند! تو پخته شهری مشاوره درباره تو پخانه شهری! چانه زدن در هوای آزاد در خصوص تیزهای السیاب سیامعلی اوبا چه کس می‌خواهند آنجا جمع شوند؟ يك خرده تملشا کنید که کار را گوییم؟ بکجا رسیده است. من حاضر م سر هر چه بخواهند، سريك جیلون در مقابل يك ای والله! شرط بنمند که آنجا هیچکس نباشد جز محکومان سابق و جبر کاران آزاد شده... جمهوری خواهان و محکومان به اعمال شاقه چیزی نیستند جز يك بینی و يك دستمال. کارنو ۲ می‌گفت: «می‌خواهی کجا بروی، خائن؟» «فوشه» جواب می‌داد: «هر جا خودت بخواهی احقاق» جمهوری خواهان همیشه و پس!

تئودول گفت: صحیح می‌فرمایید.

سیور زیور نورمان اندکی سرگرداند، تئودول را دید و دنبال کلامش گفت:
- گله آدم داغ میشود وقتی که فکر میکند که این پسرۀ مسخره آنقدر ذالت پیدا کرده که کاربونارو ۴ شده! - خانه مرا چرا ترک گفتی پسر؟ برای آنکه بروی خود را جمهوریت خواه کنی! ای لعنت بر تو! اولاً ملت جمهوریت ترا نمی‌خواهد، البته که نمی‌خواهد! شعور و ادراک دارد! خوب میدانند که همیشه درد دنیا پادشاهان بوده‌اند و همیشه هم خواهند بود. خوب میدانند که ملت گذشته از همه چیز باز هم ملت است، آتش می‌گیرد از این جمهوری تو، می‌فهمی احقاق؟ فهمیدی که این هوس بسی مخوف است؟ بهر دوش ۵ مهر و زردین، به گویین نگاه محبت آمیز کردن، در زیر مهتابی سال ۹۳ تصنیف خواهند و گیتا زدن! واقعا به صورت این جوان‌ها تف باید کرد از پس حیوانند! همه‌شان همینطورند! یکی‌شان هم مستثنی نیست. فقط تنفس هوایی که

۱- Descamisados کلمه اسپانیایی بمعنی لخت و عور و جلنبور... این يك لقب مسخره است که به جوانان لیبرالی که در ۱۸۴۰ داسپانی شورش کردند داده شده بود.

۲- Carnot یکی از بزرگترین اعضاء انقلابی مجلس کنوانسیون فرانسه.

۳- Fouché - یکی از اعضاء کنوانسیون که سرانجام بناپلئون خیانت کرد.

۴- Carbonaro - عضو يك جمعیت سری سیاسی در ایتالیا. در اینجا مقصود

همان عضویت در حزب است.

۵- pere Duchène اسم يك روزنامه معروف آن زمان که تند و افراطی بود.

در کوچه می‌کنند برای بیش‌مورد شدن کفّی است. قرن نوزدهم از زهر ساخته شده است. هر بیسروپا که سر از جاش بلند کند، ریشی مثل ریش بز می‌گذارد، خیال‌هیکنند که واقعا آدم شده است، و شما را از کس و کارتان جدا می‌کند. این جمهوری خواهی است! این رومانیتیک است! اصلاً این رومانیتیک چیست؟ خواهش می‌کنم لطفاً بفهمید ببینم چیست! مجموعه همه دیوانگی‌های ممکن! یک سال پیش بود که ارنانی^۱ پیدا شد! - از شما می‌پرسم! ارنانی چیست؟ یک مثنی ضد و نقیض، مزخرفات نفرت‌آوری که لاف‌بل‌بزیان فرانسه هم نوشته نشده است. بعلاوه این‌ها در محوطه لوور توپ دارند! این است پندرسوختگی‌های این عصر!

تئودول گفت: حق با شماست هم‌چنان.

مسیوژینونورمان گفت:

- چند عراده توپ در حیات موزه! - برای چیست این کار؟ توپ، برای چه می‌خواهید؟ مگر می‌خواهید «آپولون دوبلوه در» را گلوله‌باران کنید؟ کیه‌های باروت با مجسمه ونوس دومیدی چکار دارند؟ او! جوان‌های این عصر همه بدکاره‌اند! مثلاً این بنیامن کنتسانشان چه مزخرفی است! هر کدامشان هم که جنایتکار نباشند احمقند! هر چه بتوانند می‌کنند برای آنکه زشت باشند، بد لباس می‌پوشند، از زن‌ها می‌ترسند، دور و ورپاچین بپاها چنان ریخت گندای بخود می‌گیرند که اسباب خنده کلفت‌ها می‌شود! قول شرف می‌دهم که هر کس این‌ها را بر سرها را ببیند می‌گوید بیچارگانی هستند که از عشق خجالت می‌کشند! بدتر کینند، وزشتی‌شان را با بی‌حیایی تکمیل می‌کنند! لطیفه‌های تیرسلن^۲ و پوتیه^۳ را تکرار می‌کنند، کت‌های شبیه به خورجین، جلیقه‌های مهتری، پیراهن‌های کرباسی، شلوارهای پاریم‌جانی‌خانی، کفش‌های تخت گاو میشی ضخیم می‌پوشند، و آوازشان مانند پروبالشان است.^۴ نکن انگشتی‌شان را می‌توان برای عوض کردن تخت کفششان بکار برد! - آنوقت همه این بچه‌های نالایی بدبخت برای شما آراء سیاسی دارند. حالا دیگر جداً جای آنست که داشتن عقاید سیاسی قدغن شود. - اسلوب می‌سازند، اجتماع نو تشکیل می‌دهند، سلطنت را نقض می‌کنند، همه قوانین را بر خاک می‌ریزند، انبار زیر شیروانی را جای سرداب می‌گذارند و دربان مراچای پادشاه! اروپا را از سر تاته وازگون می‌کنند، دنیایی از نو می‌سازند، و با این همه، منتهای خویشختی‌شان این است که از روی نادرستی، لنگ و پاچه زن رخت‌شوی را هنگامی که سوارگاری هاشان می‌شوند تماشا کنند! آ! آ! مار یوس، آ! آ! دذل بیدین! رفتن و داد و فریاد کردن در میدان عمومی!

۱- ارنانی یکی از نمایشنامه‌های معروف و پیکتوره‌گو است که بسک رمانتیک تصنیف شده است. (بمقتعه مترجم قسمت آثار هوگو در مجلد اول صفحه ۶۶ رجوع شود).

۲- Tierscelin و ۳- Potier دونفر بازیگر کمندی که در تئاترها اشعار مضحک انتقادی می‌خواندند.

۴- اشاره به منظومه کلاغ و روباه لافوتن که در آن روباه برای فریفتن کلاغ و ربودن پنیر اودروصفش می‌گوید، اگر آواز شما هم به قشنگی پر و بال‌تان بود،

جر و بحث! مشاجره! اتخاذ تدابیر! خداوند! اینها را تدابیر می‌نامند! اغتشاش آنقدر پست‌تر می‌شود که صورت حماقت بخود می‌گیرد. هرج و مرج دیده بودم حالا شلم‌شوربا می‌بینم! مشاوره بچه‌ها درخصوص ارتش ملی! این کاری است که بین اوزیپ‌ها^۱ و کادوداش‌ها^۲ هم ممکن نیست دیده شود، همان وحشیان که سراپا برهنه راه می‌روند و کله گنده‌شان را مثل توپ پرداز راکت می‌آرایند و یک چماق هم بدست دارند و کمتر از این آقایان دیپلم گرفته وحشی هستند! این آدمک‌های چهارتا پولی، امروز بصیر و صاحب رأی شده‌اند! کنکاش و عقل آزمایی می‌کنند! اینها علامت آخرالزمان است! مسلماً پایان کار این کره بینوای خاک بر سر رسیده است. برای دنیا یک نفس آخر لازم است! این نفس را فرانسه بر می‌کشد! کنکاش کنید، ای مسخره‌ها! این چیزها تا وقتی که مردم زیر طاقهای «اودئون» روزنامه می‌خوانند پیش خواهد آمد. این روزنامه برایشان ببهای یکشاهی و به‌بهای احساسات خوبشان، و به‌بهای هوششان و قلبشان و جانشان و روحشان تمام می‌شود. از آنجا بیرون می‌آیند و از منزل خانواده‌شان به‌چاک می‌زنند... همه روزنامه‌ها طاعونند، همه، تا برسد به «پرچم سفید»، «مارتن ویل»^۳، «هم‌در باطن «ژاکوبن»»^۴ بود. آه! خدای کریم!... توای پسر میتوانی بخود بالای از اینکه پدر بزرگت را ناامید کرده‌ی!

تو دودل گفت، مسلم است.

و از یک لحظه که میو ژیونورمان برای نفس تازه کردن ساکت ماند استفاده کرد و گفت:

- حقیقه؟ روزنامه‌ی جز «مونیتور» و کتابی جز «سالنامه نظامی» نباید خواند. میو ژیونورمان دنبال کلامش گفت:

- اینهم مثل «سی‌یس»^۵ آنها است! یک جانی شاه‌کش، که عاقبت یک مناتور از آب در آمد! آری، همیشه اینطور آدم‌ها به اینجاها می‌رسند. آنقدر بی‌آبرویی «تو» شنیدن از رفقا را مثل جای زخمی که بر چهره افتد بخود می‌بندند تا به آنجا رسند که اسم «آقای کنت» روی خود گذارند. این آقای کنت بزرگی یک بازو، از خونخواران قتل عام سپتامبر! - آقای «سی‌یس» فیلسوف! من این حکم را در حق خود می‌کنم که هرگز به فلسفه اینگونه فلاسفه باندازه ارزشی که برای هینک‌های مسخره مقلدین «تیولی» قائم اهمیت نداده‌ام. یک روز این آقایان سناتور را دیدم که از اسکه «مالاکه» عبور می‌کردند، با شغل‌های محمل بنفش آراسته به

۱- Oigebwas ازطوایف وحشی. ۲- Cadodaches ازطوایف وحشی.

۳- Martainville درام نویس و روزنامه نویس فرانسوی مدیر روزنامه پرچم سفید (۱۸۳۰-۱۷۷۶).

۴- انجمن ژاکوبن‌ها - یک دسته از انقلابیون فرانسه از اکتبر ۱۷۸۹ انجمنی در محل صومعه قدیم «ژاکوبن»‌ها تشکیل دادند که به نام آن صومعه مشهور شد. در اصطلاح مستبدان و کهنه‌پرستان «ژاکوبن» بمعنی انقلابی و خائن بود.

۵- Sieyès «سی‌یس» یا «سی‌یس» مرد سیاسی فرانسه، یکی از مؤسسان کلوب ژاکوبن‌ها و عضو کنوانسیون.

تساویر زنبور عمل و کلاه‌های سبک هانری چهارم، نفرت آور بودند. خیال‌میکردی که بوزینگان دربار ببر بودند. آقایان «رققا» من بشما اعلام می‌دارم که ترقی شما یک جنون، و انسانیتان یک خواب و خیال، و انقلابتان یک جنایت بزرگ، و جمهوریتان یک حیوانیت است، و فرانسه جوان باکری شما از جنده خانه بیرون می‌آید، و من درباره همه اینها با شما شرط می‌بندم، هرکس که باشید و هرچه بشوید، خواه روزنامه‌نویس شوید، خواه اقتصادی، خواه قانون‌دان، و خواه در آزادیخواهی، در مساوات و در اخوت پس بصیرتر از ساطور «گیوتین» ۱ این را بشما خاطر نشان می‌کنم، ای ساده‌لوح‌ها!

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «پاربلوا» این کاملاً حقیقت دارد! مسیو «ژیونورمان» ژست تازه‌یی را که شروع کرده بود قطع کرد، برگشت، خیره‌خیره میان دو چشم «تئودول» نیزه‌دار نگرست و به‌وی گفت: - شما یک احمق هستید!

کتاب ششم

قران دو ستاره

- ۱ -

لقب مسخره : اسلوب ساختن نامهای خانوادہ

ماريوس در آن زمان، زيبا جواني هيانه بالا بود با موي بسيار سپاه فراوان ، يك پيشاني بلند حاكي از هوش سرشار ، پره هاي بيني بازو پرنك ، وضعي صداقت آميز و آرام ، و بر همه چهره اش نمي دانه چه چيز كه ، با تبخير ، فكور و معصوم بود . - نيم رخ كه همه خطوط آن منور و هم در آن حال محكم بود ، آن لطف و صفاي قيافه آلماني را كه از « آلزاس و لورن » به قيافه فرانسه نفوذ كرده ، و آن فقدان كامل زوايا را در نيم رخ داشت كه « سيكانير » ها را بين روميان ممتاز ميساخت و نژاد « لئونين » را از نژاد « آكيلين » مشخص مي سازد . در آن موسم زندگي بود كه مرداني كه صاحب فكرند چون به آن رسند روحشان تقريباً به نسبت مساوي از زرفي و از سادگي ، تركيب مي يابد . - اگر موقع دشواري پيش مي آمد ، آنچه را كه براي بلاهت لازم بود داشت ؛ اما با يك اندك تهيج ممكن بود به منتهاي عظمت رسد . اطوارش لفافه دار ، سرد ، مؤدبانه و كمتر آميخته با گشاده روئي بود . چون دهانش جذاب بود و لبانش گلگون ترين لبها و دندانهايش سفيد ترين دندانهاي جهان بودند ، لبخندش هر خشونت را كه بر چهره اش بود اصلاح مي كرد . در بعض مواقع تناقض غريبي بين اين پيشاني منزّه و اين تبسم شهوت انگيز احساس ميشد . چشم كوچك و نگاه بزرگ داشت .^۱

در سخت ترين مرحله بينوايي ملاحظه مي كرد كه دختران جوان چون او مي گذرد سر ميگردانند ، و او خود ميگريخت يا خود را پنهان ميداشت با داشتن هر يك در جان . فكري مي كرد كه بدليل لباس كهنه اش نگاهش مي كنند و بهمان جهت مي خندند ؛ حقيقت آن بود كه براي جذابيتش چشم با و مي دوختند و آرزو به آن مي بستند .

اين سوء تعبير بي صدا بين او و راهگذران زيبا ، خشونت به وي بخشيده بود . چون

۱ - ويكتور هوگو شرح حال خود را در لباس ماريوس بيان ميكند و تقريباً هر آنچه درباره وضع زندگي و افكار و عقايد و انقلاب روحي و فقر و فلاكت در زندگي ، و مبارزه ها و معاشقات ماريوس گفته است در خود او وجود داشته است و اين صورت و قيافه نيز كه براي « ماريوس » ساخته است كمابيش شكل جواني خود اوست .

از جلو همه ميگرخت، بهمين دليل عالي، هيچيك از آنان را برندگيد. - با اين ابهام، و بقول «كورفراك»، با اين بشموري زندگي مي‌کرد.

كورفراك بهوي ميگفت، تو در اين خط مياش كه روزي محترم شوي (بايد دانست كه اين دو بهم تو خطاب مي‌کردند و رسيدن باين مرحله بمنزله نشيب دوستي‌هاي جواني است) عزيزم، نصيحتي از من بپذير، اينقدر كتاب بخوان و قدري بيشتري «ازما بهتران» را نگاه كن. اين لونها، لطف دارند، اي ماريوس! تو با اين فرار كردن و سرخ شدن، آخر خودت را خرف خواهی کرد.

دفعات ديگري «كورفراك» در راه باوي مصادف می‌شد و ميگفت،

- سلام عليكم آقاى كشيى!

هنگامي كه «كورفراك» چند دفعه با اين گونه بيهوده گويي‌ها سر بر سر گذاشت، ماريوس پمراتب بيش از همیشه از زنان، خواه جوان يا پير، احتراز مي‌جست، و علاوه بر آن از ملاقات «كورفراك» نيز اجتناب می‌کرد.

با اينهمه در دايره عظيم خلقت دوزن بودند كه ماريوس از آنان نميگرخت و هيچ احتياط نمي‌کرد. حقيقت آنست كه اگر بهوي گفته می‌شد اينان نيز زنند بسيار متعجب ميشد. يكي از اين دو، پيرزن ريش‌داري بود كه اتاقش را ميرفت و كورفراك را وادار می‌کرد كه بگويد، «ماريوس چون می‌بيند كلفتش ريش دارد خود نيز ريش ميگذارد!» ديگري يك نوع دختر بچه بود كه ماريوس غالباً ميدينش اما نگاهش نمي‌کرد.

از پيش از يك سال پيش باين طرف، ماريوس در يك خيابان خلوت باغ «لوكنامبورك»، خياباني كه در طول ديواره «قلمستان» است، يك مرد يك دختر بسيار جوان ميديد كه تقريباً هميشه كنار هم روي يك نيمكت در خلوت‌ترين گوشه خيابان، از طرف كوچه «غرب» می‌نشستند.

ماريوس، هرگاه آن تصادف كه با گردش افرادي مخلوط می‌شود كه چشمشان متوجه درون خودشان است به اين خيابانش مي‌كشاند، و اين تقريباً هر روز اتفاق می‌افتاد. اين جفت را ميديد. مرد تقريباً شصت سالي ميتوانست داشته باشد؛ خمگين و سخت بنظر ميرسيد؛ همه وجودش منظره قوي و خسته مردان جنگي كنار گرفته از خدمت را نشان ميداد، اگر نشاني مي‌داشت ماريوس ميگفت «يك افسر قديم است». وضعي شايسته اما تقرب نا پذير داشت و هرگز نگاهش را در نگاه هيچكس نگاه نمي‌داشت. شلواري آبي و ردنگوتي آبي و كلاهي ليه پهن داشت كه هميشه تازه بنظر ميرسيدند. كراواتي سياه بسته يك پيراهن كواكر^۱ يعني درخشان از سفيدى اما از چيت درشت بافت پوشيده بود. دختر لوندى كه روزي از بهلوليش عبور كرد گفت: «اين يك بيوه مرد بسيار پاكيزه است». مويش بسيار سفيد بود.

دختر جواني كه همراهش بود نخستين دفعه كه باوي آمد و روي اين نيمكت كه پنداختي مخصوص خودشانست نشست، دختری سيزده يا چهارده ساله و لاغر بود تا حدی كه تقريباً زشت، و از رفته و ناچيز بنظر ميرسيد و شايد فقط نويد ميداد كه روزي چشمان

۱ - از لباس كواكرها Quaker كه يك فرقه مذهبي انگليسي است.

بسیار زیبایی داشته باشد. - اما این چشمها نیز همیشه با يك نوع آرامش و اعتماد ناخوش آیند نگاه می کردند. سرو وضعی در يك حال، پیرانه و کودکانه داشت که مخصوص شاگردان پرورشگاه دیراست. پیراهنی بدبوش از مریئوس درشت سیاه پوشیده بود. - بنظر میرسد که پدر و دخترند.

ماربوس دویا سه روز این مرد پیر را که هنوز پیر نبود و این دختر کوچک را که هنوز آدم نبود تحت مطالعه قرارداد و از آن پس دیگر به آنان توجهی نکرد. آنان نیز مثل این بود که وی را نمی بینند. بین خود با وضعی آرام و بی اعتناء صحبت میداشتند. دختر پیوسته پرگویی می کرد. پیرمرد کم حرف میزد و گاه نگاهی سرشار از محبت بی پایان پدرا نه به دختر میدوخت.

ماربوس عادت دور از اراده بی به گردش در این خیابان گرفته بود. همه روز آندو را همانجا میدید.

جریان امر اینگونه بود:

ماربوس با وضع بسیار عادی از انتهای خیابان مقابل نیمکت آنان نمایان میشد. همه طول خیابان را می پیمود. از جلو آنان میگذشت، سپس باز میگشت، و تا تمخیبان میرفت و باز از سر می گرفت؛ پنج یا شش دفعه این رفت و آمد را در روز، و پنج یا شش دفعه این گردش را در هفته تکرار می کرد بی آنکه اتفاق افتاده باشد که يك دفعه او و این اشخاص سلامی رد و بدل کنند. این مرد و این دختر جوان با آنکه، و شاید، برای آنکه ظاهراً از هر نگاه احتراز می جستند طبعاً توجه پنج شش دانشجو را که گاه بگاه در طول دیواره «قلستان» گردش می کردند جلب کرده بودند. دانشجویانی که ساعی بودند پس از مطالعه، و دیگران پس از بازی بیلاردشان متوجه این دو میشدند. «کورفراک» که از دست اخیر بود، چند دفعه آندو را دید زده، اما چون دخترک را زشت یافته بود زود و با احتیاط توجه از آنان برگرفته بود. - مانند يك «پارت» از آنان گریخته و يك اسم مسخره نیز به آنان داده بود. - چون فقط پیراهن سیاه دخترک و موی سفید پیرمرد در نظرش جالب آمده بود دختر را ماداموازل لانوار (یعنی سیاه) و پند را مسیو لوبلان (یعنی سفید) نامیده بود بطوری که چون هیچکس این دو را نمی شناخت در غیاب اسم واقعی شان این لقبها رسمیت یافت. دانشجویان هرگاه که از این محل میگذشتند می گفتند: آه! مسیو «لوبلان» روی نیمکتش است! و ماربوس نیز مانند دیگران اشکالی ندیده بود که این آقای ناشناس را مسیو لوبلان بنامد.

ما نیز مثل آنان و برای آسان شدن حکایت، پیرمرد را مسیو لوبلان مینامیم. در سال نخست ماربوس تقریباً همه روز این دو را در همان محل میدید. پیرمرد را باب طبع خود اما دخترک را ترش روی می یافت.

-۲-

روشنایی ظاهر میشود

در سال دوم، درست از همین لحظه حکایت که خواننده به آن رسیده است، چنین اتفاق افتاد که این عادت «لوکزامبورک» قطع شد بی آنکه ماریوس خود بخوبی بداند که چرا، و شش ماه گذشت بی آنکه او یک قدم در خیابان خود گذارد. سرانجام یک روز به آنجا بازگشت. یک بامداد مصفای تابستانی بود... بنظرش میرسید که همه نعمات پرندگان را که می شنید و همه تکه های آسمان را که از خلال برگ های درختان میدید در قلب خود دارد.

مستقیماً به «خیابان خود» رفت و چون به ته آن رسید آن جفت آشنا را مثل همیشه روی همان نیمکت یافت. فقط، وقتی که نزدیک شد، مرد را همان مرد دید، اما بنظرش رسید که دختر همان دختر نیست. شخصی که اکنون میدید موجودی بزرگ و خوشگل بود دارای همه دلربا ترین زیبایی های زنانه در آن لحظه ممتاز که زن هنوز در ترکیب خود ساده ترین الطاف بچگانه را بعد کمال دارد؛ همان لحظه گریزان و ناب که فقط در این دو کلمه میتوان ترجمه اش کرد: پانزده سالگی. - این زیبایی ها عبارت بودند از موهای بلوطی شایان ستایشی که تارهای طلایی در میان شان برق میزد، پیشانی گشاده بی که پنداشتی از مرمر است، گونه هایی که گفتی از یک برگ سرخ گل ساخته شده، یک سرخی کمرنگ، یک سفیدی سودایی، دهانی دلپسند که از آن، لبخند مثل یک نور و کلام مثل یک هوزیک بیرون می آمد، سری که «رفائل» اگر میدید به مریمش میداد، برگردنی که «ژان گوزون» اگر میدید به ونوش عطا میکرد، و برای آنکه این چهره دلربا چیزی کم نداشته باشد بینش زیبا، نه، بلکه قشنگ بود، نه راست بود نه خمیده، نه ایتالیایی بود نه یونانی؛ بینی پاریسی بود؛ یعنی چیزی بود مرکب از معنویت، از ظرافت، از بی ترتیبی و از طهارت، که نقاشان را مأیوس و شاعران را مسحور می کند.

ماریوس چون از کنار او گذشت نتوانست چشمان او را که با ابرام پایین انداخته بود ببیند. چیزی جز مژگان بلند بلوطی او که آغشته در سایه و در آرم بود ندید.

این، کودک زیبا را که مرد سفید موی با او حرف میزد و او گوش میداد از لبخند زدن باز نمیداشت و چیزی دلفریب تر از این لبخند باطراوت، با چشمان فروخته در تصور نمیگنجید.

در نخستین لحظه، ماریوس پنداشت که این یک دختر دیگر پیر مرد و خواهر دختر اول است. - اما چون عادت تغییر ناپذیر گردش، دومین بار نزدیک نیمکتش گشاند و دختر را با دقت مشاهده کرد دانست که همان دختر است. طی شش ماه، آن دختر بچه، دختری بزرگ شده بود، همین وس... چیزی بدیع تر از این پدیده عجیب نیست. در

طبیعت لحظاتی هست که چون دررسد دختران جوان دريك چشم برهم زدن شکفته میشوند و ناگهان سرخ گل میگردند. دیروز دختری را دیدید که بچه‌یی بیش نبود، امروز اضطراب آورش می‌بینید.

این دختر نه فقط بزرگ شده بلکه يك صورت ایده‌آل در آمده بود. همچنانکه سه روز بهار کافی است تا بعض درختان سراپاشان را در گل پیچند، شش ماه برای این دختر کفایت کرده بود تا جامه‌یی از جمال پوشد. - از دهبهشت عمرش در رسته بود.

گاه اشخاصی دیده میشوند که هر چند فقیر و مسکینند مثل اینست که از خواب برمیخیزند، ناگهان از تنگنستی به جلال میرسند، همه گونه و لخرچی میکنند و در يك چشم برهم زدن درختان و مسرف و خسار قالماده میشوند. - این بسته به دریافت يك در آمده‌ها گفت است. دیروز يك «سر رسید» بود - دختر جوان قسط شش ماهه‌اش را دریافت کرده بود.

از این گذشته این دیگر همان شاگرد پرورشگاه با کلاه کرک‌دار، پیراهن مرینوس، کفش‌های بچه مکتبی و دست‌های سرخ نبود، حلیقه نیز با زیبایی برایش آمده بود؛ شخصی خوش لباس بود بايك نوع آراستگی ساده، توانگرانه و بی‌پیرایه. - پیراهنی از سندس سیاه، شلی از همین پارچه، کلاهی از کرپ سفید داشت. دستکش‌های سفید ظرافت دستش را که با دسته چتری از عاج چینی بازی میکرد نشان میداد. و نیم چکمه ابریشمی، کوچکی‌ایش را ترسیم می‌کرد. چون از کنارش می‌گذشتی از همه آرایشش عطری جوان و نافذ بمشام می‌رسید. اما پیرمرد همان بود که بود.

دومین دفعه که ماریوس نزدیک نیمکت رسید دختر يك سایه مژگان را از سر چشمان برگرفت. چشمانش برنگ آبی آسمانی و عمیقی بود، اما در این لاجورد نقاب پوش، هنوز چیزی جز نگاه کودکانه نبود. ماریوس را با بی‌اعتنائی نگریست، چنانکه گفتی موش خرمایی را که زیر درختان افرا می‌جوید، یا گلدان هرمی را که بر نیمکت سایه انداخته بود نگریسته‌است. - ماریوس نیز گردشش را غوطه‌ور در تفکر در چیزهای دیگر، دنبال کرد.

چهار یا پنج دفعه دیگر از نزدیک نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود گذشت ما باینکه چشم نیز سوی او بگرداند.

روزهای بعد، مثل معمول به «لوکزامبورگ» آمد، مثل معمول «پدر و دختر» را آنجا یافت، اما باز هم توجهی نکرد. - اکنون هم که این دختر، خوشگل شده بود باز فکرش را به‌وی مشغول نداشت همچنانکه دیروز که زشت بود فکری درباره او نکرده بود. - بسیار نزدیک به نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود عبور میکرد، زیرا که این عادتش بود.

-۳-

اثر بهار

يك روز هوا نیم گرم بود ، لوکز امبورك پراز سایه و آفتاب بود ، آسمان چنان پاکیزه بود که پنداشتی بامدادانش فرشتگان شسته‌اند. گنجشکان در اعصاف درختان شاه بلوط فریادهای کوچک برمی‌کشیدند. ماریوس همه جاناش را در پیشگاه طبیعت گشوده بود ، درباره هیچ چیز فکر نمی‌کرد ، میزیست و نفس می‌کشید . از نزدیکی این نیمکت گذشت. دختر جوان چشمانش را روی او بلند کرد . نگاهشان باهم مصادف شد.

این دفعه درنگاه دختر جوان چه بود ؟ ماریوس نمی‌توانست بگوید؛ چیزی در آن نبود و همه چیز در آن بود. برق غریبی بود.

دختر چشم پایین انداخت و پسر براه خود رفت.

آنچه دیده بود، چشم معصوم و ساده يك كودك نبود، ورطه‌یی اسرارآمیز بود که ناگهان نیم باز شده سیس بتندی بسته شده بود.

روزی هست که هر دختر جوان این‌گونه نگاه میکند. وای بر کسی که آنجا باشد. این نخستین نگاه يك جان ، که هنوز خویشتن را نمی‌شناسد مانند طلوع سپیده دم در آسمان است... این، بیدار شدن يك چیز درخشان و مجهول است. - هیچ چیز نمیتواند جاذبه خطرناک این نور غیر مترقب را که ناگهان بعض تاریکی‌های پرستیدنی را مبهماً روشن می‌سازد و از کمال بیگناهی و کمال شور و شوق آیتفه ترکیب مییابد آشکار سازد. این يك نوع لطف نامشخص است که اتفاقاً هویدا می‌شود و در انتظار مینشیند. این دایمی است که عصمت برغم اراده میگسترده و با آن دلهایی را شکار میکند بی آنکه خود بخواد و بی آنکه خود بداند. با گرمی است که هانند يك زن نگاه میکند .

نادر است که این نخستین نگاه، بهر جا که افتد، رؤیای عمیقی بوجود نیلورد... در این شماع آسمانی و مقدس که بیش از ماهرانه‌ترین چشمک‌های زنان عشوه گر می‌تواند بافتندی ساحرانه در قمر يك جان، ناگهان آن گل تیره مملو از انواع عطرها و زهرها را که عشق نامیده میشود پرویاند همه پاکیزگی‌ها و دلپاکی‌ها با یکدیگر مصادف میشوند.

شب، هنگامیکه به کلبه‌اش باز میگشت نگاهی به لباس خود انداخت و نخستین دفعه دریافت که مرتکب ناپاکی و بی ادبی و سفاقت شگفتی شده است که برای گردش در «لوکز امبورگ» بالباس «همه روزه‌اش» رفته، با کلاه که تابالای نوارش خرد شده، با کفش‌های بزرگ مخصوص گاریچها، با شلوار سیاهی که سر زانوهایش سفید شده، و قباي سیاهی با آرنج‌های رنگ رفته.

-۴-

آغاز يك ناخوشی بزرگ

روز بعد، در ساعت معمول، ماریوس از گنجشک‌های قبابی نوش را، شلواریش را، کلاه نوش را، و کفش‌های نوش را بیرون کشید؛ با این مجموعه کامل آقا مآب تنبیر لباس داد، دستکش هم بدست کرد یعنی تجمل را بمشغله درجه رساند، و به لوکزامبورگ رفت.

بین راه با «کورفرانک» مصادف شد و وانمود کرد که او را ندیده است. «کورفرانک» چون به‌خانه بازگشت به دوستانش گفت: امروز من کلاه نو و کفش‌های نو ماریوس را دیدم و خود ماریوس را هم توی آنها دیدم. حتماً میرفت تا امتحانی بدهد. درست مثل حیوان بود.

ماریوس چون به لوکزامبورگ رسید گشتی دور استخر زد، قوها را که در آن شناور بودند بدقت نگرینست، سپس مدتی دراز جلو يك مجسمه که سرش از خز ه سیاه شده بود و يك کفل کم داشت به تماشا ایستاد. نزدیک استخر، يك مرد توانگر چهل ساله و شکم گنده بود که دست پریچه پنج ساله‌ی را بدست داشت و به‌وی می‌گفت: «پسر جان، از زیاده روی احتراز کن. خود را در فاصله مساوی استبداد و هرج و مرج نگاهدار.» ماریوس به حرف این پورژوا گوش فراداد، سپس يك بار دیگر دور استخر قدم زد سرانجام سوی «خیابان خود» راه افتاد، بسیار آهسته و چنانکه گفتم بنا پشیمانی قدم برمیدارد؛ مثل این بود که در همان حال ناگزیر از رفتن به آنجا و ممنوع از رفتن به آنجا است. اما او خود متوجه این چیزها نبود و گمان میکرد که مانند هر روز به آنجا میرود.

چون پسر خیابان رسید در سردیگر آن، «روی نیمکت» میو لوبلان و دختر جوان را دید. لباسش را تابالا تکه کرد، دامنش را کشید تا چینی نداشته باشد، بایك نوع خشنودی، خطوط براق شلوارش را نگرینست، و سوی نیمکت پیش رفت. در این پیش رفتن يك نوع خمله و البته يك شوق پیروزی وجود داشت. پس می‌گویم: «ماریوس سوی نیمکت پیش رفت» مثل این‌که گفته باشم: «آنیبال سوی روم پیش رفت».

اما از طرف دیگر، این حرکات کاملاً غیر ارادی بود و او بهیچ‌روی رشته اشتغالات عادی روحش را و کارهایش را قطع نکرده بود. در همان لحظه فکر میکرد که «رساله با کالوره آ» کتاب مهمل و ابلیهانیه‌ی است و میبایست بدست يك عده احمق بی‌مانند انشاء شده باشد تا آنکه بعنوان شاهکار و فکر انسانی به ترازوی «راسین» و فقط يك کم‌دی «مولیر» در آن تحلیل شده باشد. در گوشش سوت تندی صدا میکرد؛ همچنانکه به نیمکت نزدیک میشد چن‌های لباسش را میکشید و چشمانش بروی دختر جوان دوخته میشد. بنظرش میرسید که وی نه خیابان را سراسر از نور آبی مبهمی پر کرده است.

هرچه نزديكتر ميرفت قدمش سست تر ميشد. هنوز تاحدي بانيمكت فاصله داشت وبته خيابان نرسيده بود كه ايستاد وخودش هم نتوانست بداند چه شد كه راهش راگرداند. اينرا هم باخود نگفت كه تاته خيابان نرفته است. بزحمت امكان داشت كه دختر جوان توانسته باشد او را از دور مشاهده كند و وضع خوشي را كه در لباس تازه اش داشت ببيند. در اين موقع ماريوس خود را كاملا راست نگاهداشته بود تا اگر كسي پشت سرش باشد ونگاهش كند آراسته وخوش قامتش بيند.

به سر ديگر خيابان رسيد، آنگاه بازگشت و اين دفعه قدری بيشتري به نيمكت نزديك شد، تا آنجا كه بيش از سه درخت با نيمكت فاصله نداشت، اما آنجا نميدانم چه امتناع براي پيش تر رفتن احساس كرد كه متردد ماند. خيال كرده بود كه چهره دختر جوان را متوجه خود ديده است - با اينهمه كوشش مردانه وشديد كرد، برودليش غالب آمد وباز به پيش رفتن پرداخت. چند ثانيه بعد از جلو نيمكت گذشت، مستقيم ومعكم، سرخ شده تا گوش ها، بي آنكه جرأت نكريستن به چپ ياراست رداشته باشد، دست در قياش مثل يك مرد سياسي - هنگامي كه از زير توپ ميدان عبور ميكرد، دل تپيدني هراس آور احساس كرد.

دختر مانند روز پيش پيراهن سندس و كلاه كرب داشت. ماريوس صدايي وصف ناپذير شنيد كه ميبايتني صدای او برده باشد. دختر آهسته صحبت مي كرد. واقعا خوشگل بود. ماريوس اين را احساس ميكرد هر چند كه كوشش براي ديدنش بكار نمي برد - در دل مي گفت كه البته درمن بچشم قدداني خواهد نكريست اگر بداند كه من مصنف واقعي «تحقيق دقيق درباره ماركوس اوپرگون دولاروندا» هستم كه فرانسواور «نوشاتو» آنرا چنان كه گويي از خودش است در ديپاچه چاپ «ژيل يلاس» خود نهاده است.

از نيمكت گذشت، تاته خيابان كه بسيار نزديك بود رفت. سپس بازگشت، وباز از جلو دختر زيبا عبور كرد. اين دفعه بسيار پريده رنگ بود. حقيقت آنست كه بنظرش ميرسيد كه كار نامايسته مي كند - از نيمكت و از دختر جوان دور شد، و در جالي كه پشت به او داشت وميرفت تصور ميكرد كه او نگاهش ميكند، و اين تصور باعث مي شد كه تعادلش را در راه رفتن از دست بدهد.

ديگر نكوشيد تا به نيمكت نزديك شود. اواسط خيابان ايستاد و آنجا كاري كرد كه هرگز نكرده بود يعني نشست وبه چشم جراني پرداخت، و در آن حال در مبهم ترين اعماق ذهنش مي انديشيد كه بهر صورت، مشكل بنظر ميرسد كه اشخاصي كه او كلاه سفيد ولباس سياهشان را تحسین مي كرد نسبت به شلوار ابراق و قباي نواو بي اعتناء بمانند.

پس از يك ربع ساعت از جاي برخاست، مثل اينكه مي خواهد باز سوي آن نيمكت كه هاليه ي ارنورش فرا گرفته بود رود. اما ايستاده وبهركت ماند اولين دفعه در مدت پانزده ماه باخود گفت كه اين آقا همه روزه با دخترش آنجا مينشيند، بي شبهه بهم خود او را مشاهده كرده و شايد هم حضور هميشگيش را اينجا عجيب يافته است.

و نيز نخستين دفعه از اينكه اين مرد ناشناس را در نهانخانه فكرش هم كه

میبود بنام مخمره « مسیو لوبلان » مینامید احساس يك نوع بی احترامی نسبت به وی کرد.

چند دقیقه اینگونه برجای ماند، سرفرو افکنده، و در حال خط کشیدن بر زمین با عصایی که بنست داشت.

آنگاه بتندی در جهت مقابل نیمکت «مسیو لوبلان» و دخترش پیچید و بخانه خود باز گشت.

آنروز، غذا خوردن را فراموش کرد. ساعت هشت شب متوجه این موضوع شد و چون وقت برای رفتن به کوچه « سن ژاک » بسیار دیر بود باخود گفت: «عجب!» و يك تکه نان خورد. به بستر نرفت مگر پس از آنکه لباسش را ماهوت پاکن زد و بادت تمام تا کرد

-۵-

ضربات مختلف صاعقه روی «مادام بوگن» می افتد

روزمند مادام بوگن - یعنی غرغرو. (این اسمی بود که «کورفراك» روی پیرزنی که «دربان - مستاجر اصلی - خدمتکار - خانه دار» خانه «گوربو» بود گذاشته بود. این زن در واقع مادام بورگون نام داشت، ما نیز تصدیق میکنیم اما این کورفراك آشپاره احترام هیچ چیز را نگاه نمیداشت) مشاهده کرد که باز هم مسیو ماریوس با لباس نو بیرون میرود.

ماریوس به پارك «لوکزامبورك» بازگشت، اما از نیمکت همیشگی که وسط خیابان بود آنموتر نرفت. مثل روز پیش آنجا نشست و از دور کلاه سفید و پیراهن سیاه و خصوصاً نورآبی را نگرستن گرفت. از آنجا حرکت نکرد و به خانه اش بازنگشت مگر پس از آنکه درهای «لوکزامبورك» بسته شد. بیرون رفتن مسیو لوبلان و دختر را ندید. نتیجه آن شد که از باغ بوسیله درآهنگین کوچه «غرب» بیرون رفت... بمنا... چند هفته بعد. هنگامی که بفکر این شبافتاد نتوانست بیاد آورد که چه وقت و کجا غذا خورده است.

روز بعد، که سومین روز بود، «مادام بوگن» مثل صاعقه زدگان شد... ماریوس با لباس نو بیرون رفت.

زن با حیرت زدگی بخود گفت،

« سه روز پشت سر هم!

کوشید تا او را دنبال کند، ولی ماریوس بجا یکی و باقیمای بلند راه میرفت! مثل این بود که يك اسب آبی سردر عقب يك بز کوهی نهاده باشد. زن، فاصله دودقیقه او را از نظر گم کرد و به خانه بازگشت، نفس زنان، سه چهارم خفه شده در نتیجه ضیق- النفس، و بی نهایت خشمگین... غرغرنگان گفت: این چه معنی دارد که هر روز لباسهای

نوش را بیوشد و مردم را اینطور بدواند!
ماريوس به لوکزامبورگ رفت.

دختر جوان با مسیو لوبلان آنجا بود. ماريوس تا نزدیکترین جایی که توانست پیش رفت و وانمود کرد که سرگرم خواندن کتابی است، اما باز از نیمکت بسیار دور ماند؛ جرأت نکرد نزدیکتر شود. سپس بازگشت و بر نیمکتش نشست و از آنجا چهار ساعت تمام ویرامون خود در خیابان به تماشای جست و خیز گنجشک‌های زیبا پرداخت که پنداشتی مسخره‌اش می‌کنند.

پانزده روزی این‌گونه سپری شد. ماريوس همه روزه به لوکزامبورگ می‌رفت، نه دیگر برای گردش بلکه برای آنکه آنجا بنشیند، در همان جای هر روزی، بی آنکه بدانند چرا. چون به آنجا می‌رسید دیگر از جا نمی‌جنبید. هر روز صبح لباس تازه‌اش را می‌پوشید، برای آنکه خود را نشان ندهد و روز بعد از سر می‌گرفت.

دختر قطعاً زیبایی شگفتی داشت. یگانه تبصره‌یی که بر این می‌شود افزود و ممکن است به يك انتقاد شباهت داشته باشد اینست که تناقض بین نگاهش که آلوده به غم، و لبخندش که مسرت آمیز بود به چهره‌اش چیزی شبیه به اندکی حیرت می‌بخشید و این باعث میشد که گاه این چهره دلپذیر بی آنکه لطفش را ازدست بدهد فریب بنظر رسد.

-۶-

ماجرای زندانی

یکی از آخرین روزهای دومین هفته، «ماريوس» مانند معمولش بر نیمکتی نشسته، کتابی جلو خود گشوده، و در مدت دو ساعت يك صفحه آن را نیز نکرده‌اند بود. ناگهان پلرزه در آمد. حادثه‌یی در ته خیابان وقوع می‌پیوست. مسیو لوبلان و دخترش از روی سندیلی برخاسته بودند. دختر بازوی پدرش را گرفته بود و هر دو آهسته آهسته سمت وسط خیابان که ماريوس در آن بود می‌آمدند. ماريوس کتابش را فرو بست، سپس بازش گشود و خود را به خواندن وادار کرد. می‌لرزید. حاله نور مستقیماً بسویش می‌آمد. در دل می‌گفت «آه! خداوند! هرگز آنقدر فرصت نخواهم داشت که وضع مناسبی بخود گیرم!» بحر حال، مرد سفید موی و دختر جوان پیش می‌آمدند بنظر «ماريوس» می‌رسید که این، يك قرن بطول میانجامد در صورتی که بیش از يك ثانیه نبود. از خویشتن می‌پرسید: «از اینطرف می‌آیند چه‌کنند؟ چطور؟ می‌آید از اینجا بگذرد؟ پاهایش الان روی این ماسه، در این خیابان، در دو قدمی من راه می‌روند!» مشوش بود، دلش می‌خواست که بسیار خوشگل می‌بود، آرزو می‌کرد که نشان بر سینه می‌داشت. صدای دلپذیر و موزون قدمشان را که رفته رفته نزدیکتر می‌شد می‌شنید. می‌پنداشت که مسیو «لوبلان» نگاه‌های

خشم آلود باومی افکنند، دردل می‌گفت، آیا این آقا می‌آید تا با من حرف بزنند؟ سر پایین انداخت. چون سر برداشت آندو کاملاً نزدیکش بودند. دختر جوان گنشت و در اثناء گذشتن نگاهش کرد؛ خیره و نافذ و چنان با ملاحظتی متفکرانه نگاه کرد که ماریوس از سر تا پای بلرزه درآمد. بنظرش رسید که دختر ملامتش می‌کند که چرا مدتی چنین مدید سوی او نرفته‌است، و به‌وی می‌گوید: «دینی که من آمدم». ماریوس در پیشگاه این مرصع‌های سرشار از اشته و ورطات، حیران شد.

اخگر سوزانی در دماغش احساس کرد دختر سوی او آمده بود، چه‌مهرتی! به‌لاوه چه نگاهی باو کرد! دختر در نظر ماریوس بسیار زیباتر از آنکه دیده بودش جلوه کرد. زیبا بود با آن نوع زیبایی که می‌توانست «پترارک»^۱ را بنغمه سرائی وادارد و «دانت»^۲ را به زانو درآورد. بنظر ماریوس می‌رسید که در میان آسمان لاچوردی شناور است. هم در آن حال بی‌نهایت خلق تنگ بود زیرا که هنگام عبور او کفشتی غبار آلود بود.

یقین داشت که دختر زیبا کفشتی را نیز نگاه کرده‌است.

با نگاه دنبالش کرد تا ناپدید شد. سپس برخاست و مانند یک دیوانه در «لوکزامبورگ» راه افتاد. محتمل است که در آن موقع، تنها و برای خود می‌خندید و با صدای بلند حرف می‌زد. وقتی که از جلو پرستارهای کودکان می‌گذشت چنان سودا زده بود که هر یک از آنان او را عاشق می‌پنداشتند. از لوکزامبورگ بیرون رفت، در آن امید که او را در یکی از کوچه‌ها خواهد یافت.

زیر طاق‌های «اودئون» به «کورفراک»^۳ مصادف شد و به‌وی گفت، بیابرویم با هم شام بخوریم. با اتفاق به مهمانخانه «روسو» رفتند و شش فرانک برای شام خرج کردند. ماریوس مثل یک گول غذا خورد. شش شاهی به پیشخدمت داد، هنگام «دسر» خوردن به کورفراک گفت: «روزنامه را خواندی؟» «اودری دو پویراوو» چه نطق خوبی کرده‌است! با کمال سرگشتگی عاشق بود.

پس از شام به «کورفراک» گفت، برویم به تئاتر، میهمان منی. به تماشاخانه «پورت سن مارتن» برای تماشای بازی «فردریک» در نمایش «کلوانسرای آدرمه» رفتند. ماریوس بی‌اندازه تفریح کرد.

هم در آن حال توحش مضاعفی داشت. وقتی که از تماشاخانه بیرون آمدند از نگرستن به بند جوراب یک زن زیبای مدبوش که از جویی می‌جست خویشتن‌داری کرد، و چون کورفراک گفت، «من با کمال میل حاضرم این زن را در کمکسیونم وارد کنم!» تقریباً متوحش گردید.

روزی «کورفراک» برای ناهار به کافه «ولتر» دعوتش کرد. ماریوس به آنجا رفت و بیش از شب پیش غذا خورد. در آن حال هم بسیار متفکر و هم بی‌اندازه مسرور

۱ - Petrarque شاعر بزرگ ایتالیایی (۱۳۷۴-۱۳۰۴) مورخ و باستان‌-

شناس و محقق بزرگی فیز بود ولی شهرت و محبوبیتش نزد مردم بیشتر بدلیل منظومه‌ها و تصنیف‌های دلپذیرش بزبان عامیانه در وصف دلبری زیبا بود.

بود. می توان گفت که در هر مورد و برای هر کوچکترین چیز بقیه هقه می خندید. با کمال محبت يك شهرستانی را که به وی معرفی کردند بوسید. يك دسته از دانشجویان پیرامون میز حلقه زده بودند و درباره ابلهانی حرف می زدند که ازدولت پول می گرفتند و بر کرسی تدیس دانشگاه «سوربون» فضل فروشی میکردند، سپس دنباله سخن به اغلاط و اشتباهات «دیکسیونرها» و کتب تلفظ و اصطلاحات «کیشه را»^۱ کشانده شد. ماریوس بحث رفقا را قطع کرد و با صدای بلند گفت، با وجود این چه دلیلی است که انسان يك نشان افتخار داشته باشد.

«کورفراک» آهسته به «ژان پروور» گفت، حرف مضحکی است!

ژان پروور گفت: نه، بعکس، بسیار جدی است.

واقعا این جدی بود... ماریوس در آن نخستین ساعت پر آشوب و سحرانگیز بزمی برد که آغاز شیفته گی های بزرگ است.

يك نگاه، همه این کار را کرده بود.

وقتی که محل انفجار آماده و شعله آتش حاضر باشد چیزی سهل تر از آن نیست.

يك نگاه بمنزله يك شراره است.

نگاه زنان شبیه به بعضی چرخهای ماشین است که بظاهر آرامند اما بسیار مخوفند. همه روزه آدمی از کنارشان آسوده خاطر میگردد بی آنکه آسیبی بیند و بی آنکه از چیزی اندیشه ناک باشد. گاه می شود که آدمی فراموش می کند که همچو چیزی آنجاست. می رود، می آید، به تخیل می پردازد، حرف می زند، می خندد؛ ناگهان احساس می کند که گرفته شده است. کار تمام است. چرخ ماشین شما را می گیرد، نگاه، شما را گرفته و نگاه داشته است؛ اهمیت ندارد از کجا و چگونه، بوسیله يك قسمت از افکار تان که شما را دنبال خود برده اند، بوسیله يك سرگرمی که دستخوش آن بوده بید؛ بهر صورت نابود شده بید. یکسره در کام آن فرو خواهید رفت. نیرو عایی اسرار آمیز دست بهم داده و دست تسلط بر سر تان نهاده اند. هر چند که دست و پا زنی بی حاصل است. هیچ کمک انسانی برای شما امکان ندارد، بزودی خودتان، روحتان، بختتان، آینده تان، چانتان، از يك دنده چرخ به دنده دیگر، از غمی به غم دیگر و از شکنجه بی به شکنجه دیگر دچار می شوید و بر حسب آنکه در پنجه اقتدار مخلوقی شروز، یا قلبی نجیب باشید، از این ماشین مخوف بیرون نخواهید آمد جز آنکه از شرم یا از سودای عشق دگرگون شده باشید.

-۷-

سرگذشت حرف «U» در گیر و دار فرضیات

جدایی، گسیخته گی از همه چیز، غرور، استقلال، ذوق طبیعت، فقدان فعالیت

۱- کیشه را Quicherat زبان شناس معروف فرانسوی (۱۸۸۲-۱۸۱۴).

روزانه و مادی، زندگی خود بخود، مجادلات پنهانی عصمت، جذبه، خوش بینی نسبت به همه آفرینش، ماریوس را برای این تملک که شیفتگی نامیده میشود مهیا کرده بود. عقیده اش نسبت به پدرش تقریباً بیایه دیانت رسیده و مانند هر دین، پا پس کشیده و در قمر جاناش جای گزیده بود. چیزی لازم بود تا در قسمت جلو آن جا گیرد. عشق در رسید.

يك ماه گذشت. و در این مدت، «ماریوس» يك روز هم از رفتن به «لوکزامبورگ» چشم نبوشید. چون ساعت حرکت می رسید هیچ چیز قادر به جلوگیری از او نبود. کورفرآک میگفت: ساعت خنثت در رسید. «ماریوس» در جنبات میزبست. مسلم است که دختر زیبا نگاهش می کرد.

سرانجام تهوری بنمت آورده بود و به نیمکت نزدیک میشد. با اینهمه بیش از حد پیش نمیرفت، و یکبار، هم غریزه حجب، و هم غریزه احتیاط عاشقان را اطاعت میکرد. بهتر آن می دانست که «توجه پدر» را جلب نکند. با تیرنگ «ماکیاولی» کلمی جای توقفش را پشت درخت ها و مجسمه ها، طوری ترتیب میداد که دختر جوان هر چه بیشتر ممکن است ببیندش و آقای پیر هر چه کمتر. گاه مدت نیم ساعت در سایه يك «لئونیداس» یا يك اسپارتاکوس^۱ بی حرکت می ایستاد. کتابی بنمت داشت، و چشمانش از فراز صفحات آن آهسته بجهتجوی دختر زیبا بر می آمد و دختر نیز از آن طرف تیرمخ زیبایش را با شیرین تبسمی مبهم سوی او میکرد و در همان حال که با وضعی کاملاً طبیعی و بسیار آرام با پیرمرد سفید موی صحبت میکرد چشم دخترانه و نگاه عاشقانه اش را که سرشار از رویاها و گوناگون عشق بود بروی ماریوس می دوخت. این يك شیوه کهن آغاز ناپدید است که «حوا» از نخستین روز دنیا می دانست و هر زن نیز از نخستین روز زندگی می فاند. دهانش به یکی پاسخ میگفت و نگاهش ردیگری. با اینهمه، باید باور کرد که مسیو «لوبلان» سرانجام چیزهایی دریافته بود، زیرا که غالباً چون «ماریوس» می رسید، وی از جا بر می خاست و به قدم زدن می پرداخت. جای همیشگی را ترک گفته، سمت دیگر خیابان نیمکتی را پای «گلادیاتور» برگزیده بود و مثل این بود که میخواهد بفاند که آیا ماریوس تا آنجا هم دنبالش خواهد رفت یا نه. ماریوس چیزی از این کار نفهمید و مرتکب این خطا شد. «پدر» از آن پی رفته رفته نامرتب شد و هر روز دخترش را همراه نیاورد. گاه تنها می آمد. در این مواقع ماریوس آنجا نمی ماند، اینهم يك خطای دیگر.

ماریوس هیچ متوجه این نشانیها نبود. از مرحله حجب با يك نوع تکامل طبیعی و مقدر به مرحله کوری رسیده بود. عشقش رشد می کرد. هر شب جز این چیزی در خواب نمی دید. از این گذشته سعادتی دور از انتظار بوی روی آورده، روحش بر آتش قلبش ریخته و پرده ظلمتی بر حجاب بینایش افزوده شده بود. يك شب، در تاریکی، از روی نیمکتی که همانند «مسیو لوبلان» و دخترش «از آن برخاسته و رفته بودند دستمالی یافت، دستمالی بسیار ساده و بی لبه دوزی، اما سفید

۱ - از مجسمه های باغ لوکزامبورگ پاریس.

۲ - یکی دیگر از مجسمه های باغ لوکزامبورگ.

و ظریف که بتصور او عطری وصف ناپذیر از آن بمشام میرسید. - ماریوس با وجد بسیار دستمال را برداشت. بر يك گوشه آن دو حرف « او . ف. » منقوش بود، ماریوس چیزی از این كودك زیبا و خانواده اش و اسمش و خانه اش نمیدانست. این دو حرف، نخستین نشانه‌یی بود که از وی بدست می آورد؛ دو حرف اول يك اسم قابل پرستش که وی بیدرتنگ پایه تصوراتش را بر آن بنا نهاد. - حرف « او » قطعاً حرف اول اسم او است. باخود گفت که «اورسول» نام دارد. چه اسم زیبا ۱ - دستمال را بوسید، بوکرد، هنگام روز آن را روی قلبش، روی گوشت بدنش گذاشت و شب، بر لبان خود جایش داد تا به خواب رود.

با خود میگفت، او! همه جانش را در این دستمال احساس میکنم! این دستمال متعلق به آقای پیر بود که با کمال سادگی گذاشته بود از جیبش بیفتد. روزهای بعد از این واقعه ماریوس هر وقت در « لوکزامبورگ » دیده میشد این دستمال را بدست داشت؛ گاه می‌بوسیدش و گاه روی قلبش مینهاد. دختر بچه‌زیبا چیزی از اینها نمیفهمید و حیرتش را با اشارات نامرئی یوی خاطر نشان می‌ساخت. ماریوس با خود میگفت، او! چه با حیا است!

- ۸ -

عاجزان نیز ممکن است خوشبخت باشند

چون کلمه « حیا » را تلفظ کردیم. و چون چیزی را پوشیده نمیدانیم، باید بگوییم که با اینهمه، يك دفعه «اورسولش» در خلال شور و شوق اوغم و اندوهی بسیار سخت به او بخشید. یکی از روزهایی بود که دختر جوان «مسیولویلان» را وادار به ترک گفتن نیمکت و گردش در خیابان کرده بود. نسیم مرغزاری تنفسمیوزید که شاخهای سپیدارهای کهن را تکان میداد. پند و دختر بازو در بازوی هم افراخته و همانند لوزجولو نیمکت ماریوس گذشته بودند. ماریوس پشت سرش بر خاسته بود و چنانکه در این گونه مواقع شایسته هر جان شوریده است بانگاه و نیالشان میکرد.

ناگهان يك دم باد، که از ورزش‌های دیگر شوخ‌تر بود و شاید مأموریت داشت که کار بهار را انجام دهد، از قلمستان بر سطح خیابان وزید، دختر جوان را در لرنزی دلریا، شایسته پریان « ویرژیل » ۱ و « ویتالونوهای » ۲ « تئوکریت » ۳ فرو پیچید و دامن پیراهن او را که مقدس‌تر از دلمن « ایزیس » بود تقریباً تا مجاذات بند جوراب بالا زد. ساق پای با ترکیب بسیار عالی نمایان شد. ماریوس آن را دید، به هیجان آمد و غضبناک شد.

دختر جوان شتابان و با حرکتی حاکی از هراسی مقدس، دامن پیراهنش

را فرود آورد، اما این حرکت نیز از خشم ماریوس نکست. - راست است که در این خیابان تنها بود، اما شاید دیگری نیز در این خیابان وجود میداشت! اگر کسی آنجا میبود چطور؟ مگر میشود همچو چیزی را توجیه کرد! این کار که او کرد هولناک است! درینا! طفلک کاری نکرده بود؛ اینجا فقط یک مقصد وجود داشت و آن باد بود؛ ولی ماریوس که یک «پارتولو»^۱ که در «شه روبن»^۲ راه یافته باشد، مبهما در دلش خلیجان می‌کرد، به نارضایی انگیزه شده بود و به سایه خود هم حسد می‌ورزید. - در حقیقت، اینگونه است که حسادت تلخ و شگرف جسمانی در قلب آدمی بوجود می‌آید و خود را تحمیل میکند، آنهم بناحق. - به علاوه قطع نظر از این حسادت نیز، دیدن این ساق دل انگیز برای او چیزی نداشت که مطبوع باشد، جوراب سفید هر زن و لکره ممکن بود بیش از این خوش آیندش شود. وقتی که «اورسولش» پس از رسیدن به ته خیابان، با مسیو «لوبلان» بازگشت و از جلو نیمکتی که ماریوس باز بر آن نشسته بود گذشت، ماریوس نگاهی خشمگین و وحشیانه به وی افکند؛ دختر جوان را عقب جستن کوچکی فرا گرفت که همراه با بلند کردن یک‌ها از سرچشمان است و اینطور معنی میدهد: یعنی چه!... چه اش شده است؟ این «نخستین نزارعشان» بود.

ماریوس هنوز صحنه پی را که با چشمانش برای او میساخت تمام نکرده بود که کسی از خیابان گذشت. این یک عاجز ناقص اندام و خمیده قامت و چین خورده و سفیدسوی بود با اونیفورم نظامی لوی پانزدهم، و روی نیمتنه‌اش علامت بیضی شکل ماهوت سرخ با شمشیرهای سردرهم که نشان‌مربازی «سن‌لوی» بود. - و از این گذشته یک آستین که دست و بازویی میان آن دیده نمیشد و یک چانه نقره‌پی و یک پای چوبین، آراسته بود. - ماریوس پنداشت که وضعی بی‌نهایت راضی در این شخص تشخیص می‌دهد، و نیز بنظرش رسید که این پیرمرد وقیح درحالی که لنگ لنگان از نزدیک او می‌گذرد، چنانکه گفتی اتفاق باعث شده است که محرمیتی بین آن دو باشد و هر دو در یک موقع لذت و آفری از یک نعمت غیر مترقب برده باشند با چشم برهم زدن بسیار برادرانه و بسیار مسرت‌آمیز نگاهی می‌کنند. چمنده است که این پس مانند رب النوع جنگ اینگونه خوشحال است؟ بین این پای چوبین و آن پای دیگر چه گذشته است؟ ماریوس بمنتها درجه حسادت رسید. با خود گفت: شاید آنجا بوده است و شاید دیده است! - و در این موقع آرزومند بود که او را خفه کند.

یکمک زمان، هر تیز کند میشود. این خشم ماریوس نسبت به «اورسول» نیز هر چند که صحیح و هر چند که بجا بود از میان رفت. سرانجام عفو شد؛ اما این، زحمت بسیار بر او وارد ساخت. - سه روز با دختر قهر بود. با اینهمه، در خلال همه اینها و بدلیل همه اینها، سودای عشق شدت می‌یافت و جنون آمیز می‌شد.

- ۱- Bartholo یکی از اشخاص نمایشنامه ریش تراش سویل اثر معروف بومارشه که مظهر حسادت و سوء ظن است.
 ۲- Cherubin یکی دیگر از اشخاص همان نمایشنامه: جوان نوری که به تازگی گل عشق درجانش شکفته است.

-۹-

گسوف

دیدیم که ماریوس اسم دختر را چگونه کشف کرد یا خیال کرد که کشف کرده و دانسته است که وی «اورسول» نامیده می‌شود.

هر چند محبت بیشتر شود، اشتها فزونی می‌یابد. دانستن اینکه او «اورسول» نام دارد، بهمین زودی، بسیار مهم بود؛ اما کم بود. ماریوس در سه چهار هفته این سعادت را بلمید. آنکاه شائق سعادت دیگری شد... می‌خواست بداند که خانه‌اش کجا است.

مرتکب يك نهمتین خطا شده بود، افتادن در دام نیمکت گلابدانور. خطای دیگری نیز مرتکب شده بود، نماندن در لوکزامبورگ وقتی که مسیو لویلان تنها به آنجا می‌آمد. سومین خطا را نیز مرتکب شد؛ خطای عظیم؛ اورسول را دنبال کرد. «اورسول» در کوچه «غرب» در يك محل کم رفت و آمد کوچک، در خانه سطحیقه تازه‌سازی که ظاهری ساده داشت ساکن بود.

از آن دم ماریوس بر سعادت دیدن او در لوکزامبورگ سعادت فنیال کردن او تا منزلش را نیز افزود.

گرسنگیش افزون میشد. اسم او را، یا لافیل اسم کوچکی را که اسمی دلریا و اسم واقعی يك زن بود می‌دانست؛ میدانست که کجا خانه دارد؛ اکنون می‌خواست بفانده که کیست.

يك شب، پی اثر آنکه دنبالشان کرد و دید که زیر در کالسه رو عملرت ناپدید شدند، پشت سرشان به‌عرون رفت و شجاعانه به‌دربان گفت؛

«این آقای طبقه اول است که الان وارد شد؛

دربان جواب داد، نه، آقای طبقه سوم.

باز هم يك قدم دیگر به‌پیش. این کامیابی جرأتی به‌وی بخشید. پرسید،

«قسمت جلو؟

دربان گفت؛ عجب! طبقه سوم فقط رو به‌کوچه ساخته شده.

ماریوس گفت؛ شغل این آقا چیست؟

دربان جواب داد؛ با درآمد پولش زندگی می‌کند آقا. مرد بسیار خوبی؛

همیشه و با آنکه متمول نیست به‌فرا احسان می‌کند.

ماریوس پرسید اسمش چیست؟

دربان سر برداشت، خیره در وی نگرست و گفت؛ مکه آقا جاسوس؟

ماریوس با سرافکنندگی بیرون آمد، اما بی‌اندازه مسرور بود؛ کارش پیشرفت

کرده بود.

با خود گفت؛ خوب، می‌دانم که «اورسول» نام دارد، می‌دانم که دختر

مردی است که با درآمد پولش زندگی می‌کند، میدانم که درکوچه «غرب» طبقه سوم منزل دارد.

روز بعد مسیو لوبلان و دخترش جز مدت کوتاهی در لوکزامبورگ دیده نشدند و هنوز روز روشن بود که بازگشتند. - ماریوس چنانکه عادت کرده بود، تا کوچه «غرب» دنبالشان رفت. مسیو لوبلان همینکه به در عمارت رسید دخترش را پیشاپیش بدرون خانه فرستاد. سپس خود پیش از آنکه با برآستانه دهنده ایستاد، برگشت، و خیره در ماریوس نگریست.

روز بعد به لوکزامبورگ نیامدند. ماریوس بیهوده تا پایان روز در انتظار نشست. چون شب در رسید به کوچه «غرب» رفت و در اتاق طبقه سوم عمارت روشنائی دید. آنقدر زیر پنجره‌ها رفت و آمد کرد تا چراغ خاموش شد.

روز بعد هیچکس در لوکزامبورگ نبود. ماریوس همه روز را منتظر ماند و شب برای کشیک کشیدن زیر پنجره رفت. این قراولی تا ساعت ده شب بطول می‌انجامید. دیگر بفکر غذا خوردن هم نبود. تب‌غذای سریش است، و عشق، غذای عاشق. هشت روز اینگونه سپری شد. مسیو لوبلان و دخترش دیگر در «لوکزامبورگ» دیده نمی‌شدند. ماریوس فرضیات غم‌انگیزی پیش خود می‌کرد؛ جرأت نداشت که هنگام روز جلودر عمارت کمین کند. به این قناعت می‌کرد که شب به آنجا رود و به تماشای روشنائی سرخ رنگ شیشه‌ها پردازد. گاه به‌گاه سایه‌هایی می‌دید که از پشت شیشه عبور می‌کنند، و قلبش می‌تپید.

شب هشتم وقتی که زیر پنجره‌ها رسید هیچ روشنائی از شیشه‌ها دیده نمی‌شد. با خود گفت: «عجب! هنوز چراغ روشن نکرده‌اند. آیا بیرون رفته‌اند؟» مدتی منتظر ماند. ساعت ده شد، نیمه شب در رسید، ساعت یک صبح رنگ زد. هیچ چراغ در اتاقهای طبقه سوم روشن نشد و هیچ کس بدرون خانه نرفت.

روز بعد، - زیرا که زندگی او از این روز به آن روز بود، - بیش از روز پیش بهره‌ی نبرد؛ روز سوم نیز کسی به لوکزامبورگ نیامد. روز با انتظار نشست، شب به سراغ خانه دلدار رفت. هیچ روشنائی از پنجره‌ها دیده نمی‌شد؛ کرکره‌ها بسته بود؛ طبقه سوم کاملاً تاریک بود.

ماریوس در عمارت را کوفت. در باز شد. بدرون رفت. از دربان پرسید:

- آقای طبقه سوم نیستند؟

دربان جواب داد، تغییر منزل داده.

- از کی تا بحال؟

- از دیروز.

- اکنون کجا منزل دارند؟

- هیچ نمی‌دانم.

- آدرس جدیدشان را پیش شما نگذاشته‌اند؟

- نه.

و دربان سربلند کرد، ماریوس را شناخت و گفت:

- عجب! شما این! پس شما راستی داروغة محلین!

کتاب هفتم

پاترون مینت

-۱-

معادن و معدنچیان

جوامع بشری همه، آنچه را که در تئاترها « سومین طبقه زیرین » نامیده می-شود دارند. خاک اجتماع، همه جا مثل معادن نقب زده شده است، گاه برای خوبی و گاه برای بدی. این عملیات بر سر هم قرار می گیرند. بعضی این معدنها، فوقانی و بعضی دیگر تحتانیند. در این زیر خاک تاریک که گاه در زیر تمدن فرو میریزد، و بی اعتنائی ما، لایقیدی ما، زیر پایش میعالد بالایی و پایینی هست. دائرة المعارف، در قرن اخیر معدنی بود تقریباً با آسمان باز. - ظلمتها ، این جایگاههای تیره رشد مسیحیت ابتدائی^۱ در انتظار چیزی نبودند جز فرصتی، تا زیر پای قیصره منفجر شوند و نوع بشر را در نور غوطه ور سازند. - زیرا که در ظلمت های مقدس ، انواری نهان وجود دارد. کوههای آتشفشان انباشته از سایه های قابل اشتعالند. هر ماده مذاب آتشفشانی در آغاز چیزی جز تاریکی نیست. دخمه ها^۲ که در آنها نخستین آیین قداس روحانیان اجرا شد ، فقط سرداب «روم» نبودند، بلکه، زیر زمین دنیا بشمار میرفتند.

زیر ساختمان اجتماع، این اعجوبه ویرانه درهم، حفره هایی از همه قبیل هست. آنجا معدن دینی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی وجود دارد؛ یکی با فکر حفر میکند، یکی بارقم کلند میزند، و آن دیگری کلندی جز خشم ندارد. از یک دخمه کسانی را که در دخمه دیگر هستند صدا میزنند و جواب میشوند. - فرضیات باطل در این مجاری تاریک جریان دارند. از همه طرف شاخه

۱- کلمه می که «جایگاههای رشد» ترجمه شده Cuveuse است که بمعنی ماشین جوجه گیری و نیز اسم دستگاهی است که نوزادانی را که زودتر از وقت دنیا می آیند و نارسند در آن پرورش میدهند.

۲- Catacombe یا دخمه، گورستانهای عظیم زیر زمینی روم قدیم که مسیحیان از ظلم قیصره روم به آن پناه میبردند. هم اکنون کاتاکومب معروف نزدیک رم از دیدنی ترین نقاط ایتالیا است.

میدوانند. گاه با یکدیگر مصادف میشوند و دست برادری بهم میدهند. زان ژاک کلدش را به «دیوجانس» قرض میدهند و فانوس او را بوام میستانند^۱. گاه با یکدیگر میجنگند. «کالون»^۲ «سوجین»^۳ را از موهایش میگیرد. اما هیچ چیز هیچ پیش-آمد، کشش و کوشش این حمیت‌ها را سوی مقصود، و فعالیت بزرگ و هم آهنگی را که در این ظلمت‌ها رفت و آمد میکند، بالا و پایین میشود، صعود و نزول دارد و به آهستگی بالا را به زیر و زیر و زیر را به درون تغییر میدهد، نه پایان میرساند و نه متوقف میسازد؛ چه در هم لولیدن عظیم و مجهول^۴. اجتماع از این حفره‌ها که سطحش را بحال خود وا میگذارد و درونش را مردم دگرگون میکند بزحمت آگاه است. بهمان اندازه که طبقات زیرزمینی هست کارهای گوناگون و استخراجهای مختلف نیز هست. از همه این کارهای عمیق چه بیرون می‌آید؟ آینده.

هرچه بیشتر فرو روید، کارگران را بدیخت‌تر می‌بینید. تا درجه‌یی که فیلسوف اجتماعی می‌تواند تشخیص دهد کار خوب است؛ چون از این درجه بگذرد مشکوک و مختلط میشود؛ قدری پایین‌تر مخوف است؛ در نقاط عمیق‌تر، این گودال‌ها دیگر قابل نفوذ در ذهن تمدن نیستند زیرا که از آن حد که بشر را یارای زیستن و تنفس در آن باشد گذشته‌اند؛ این قسمت را آغاز بهیمیت میتوان شمرد.

نردبان نزول از این مرحله، بس عجیب است؛ هریک از پله‌هایش با طبقه‌یی مربوط است که فقط فلسفه میتواند پا در آن بندکند. و شخص در آن بایکی از کارگران مصادف میشود که گاه ملکوتیند گاه بدشکل. پایین‌تر از «ژان هوس»^۴ «لوتر»^۵ قرار دارد؛ پایین‌تر از «لوتر» «دکارت»^۶ است؛ زیر «دکارت» «لوتر» است؛ زیر «لوتر» «کوندورسه»^۷ و پایین‌تر از «کوندورسه» «روبسیر»^۸؛ پایین‌تر از روبسیر «مارا»^۹؛ پایین‌تر از «مارا» «بابوف»^۹ است و همین‌گونه امتداد دارد^{۱۰}. قدری پایین‌تر، در هم

۱- تلاش زان ژاک روسو در راه کشف حقایق و، جستجوی دیوجانس با چراغ برای یافتن آدمی.

۲- Calvin یکی از مصلحین بزرگ دینی فرانسه (۱۵۶۴-۱۵۰۹).

۳- Socin پروتستان و مصلح ایتالیایی (۱۵۶۲-۱۵۲۵).

۴- ژان هوس Huss مصلح چک که پس از قتل او، پیروانش (هوسیت‌ها) در حدود صدسال با جور و استبداد جنگیدند (۱۴۱۵-۱۳۶۹).

۵- Luther مصلح دینی بزرگ آلمانی و پیشوای پروتستانها.

۶- دکارت - فیلسوف بزرگ فرانسوی.

۷- Condorcet فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی.

۸- Marat مرد انقلابی و آشوب‌طلب فرانسوی و عضو مجلس کنوانسیون.

۹- Babeuf آشوب‌طلب فرانسوی در زمان انقلاب کبیر که تقریباً مسلکی

نظیر مسلک کمونیسم داشت (۱۷۹۷-۱۷۶۰).

۱۰- این اشخاص کسانی هستند که هریک بهم خود برای پرورش روحی و بالا بردن سطح فکر بشر و ایجاد انقلاب در افکار و عقول کوشش‌هایی کردند و هوگو اینجا آنان را بر حسب اهمیت و مقامشان بطبقات مختلف اختصاص داده است.

و بر هم، در سرحدی که نامشخص را از نامشهود جدا میکند، مردان تیره دیگری دیده میشوند که شاید اصلاً زنده نیستند. دیروزی‌ها شیخند. فردایی‌ها صورت خیالی مردگان، فقط چشم بصیرت میتواند در تاریکی تشخیص دهد... کاری که مربوط به تکوین نطفه‌های آینده است. یکی از چشم‌اندازهای فیلسوف است.

يك دنيا در مراحل برزخی و در حال جنینی، چه شیخ عجیبی است. «سن‌سیمون»، «اوون» و «فوریه»^۱ نیز آنجا هستند؛ در گودال‌های پهلویی. بی‌شك هر چند که يك زنجیر ملكوتی ناپیدا، این حفاران زیرزمینی را (که تقریباً همیشه خود را دور افتاده می‌پندارند در صورتیکه چنین نیستند) خلاف میلشان بیکدیگر می‌پیوندد، کارهاشان کاملاً متفاوت است و روشنایی جمعی از آنان با اشتعال عده دیگر تناقض دارد. جمعی بهشتی هستند و برخی رقت آور. با اینهمه این تضاد هر چه بیشتر باشد، همه این کارگران، از بالاتر از همه گرفته، تا آنکه پست‌تر و تاریک‌تر از همه است، از عاقل‌تر از همه گرفته تا دیوانه‌تر از همه، يك وجه مشابهت دارند و آن بی‌غرضی است... «مارا» نیز مانند «مسیح»، خود را از یاد میرد... اینان خود را انکار مینهند، خود را بحساب نمی‌آورند، بفکر خود نیستند. چیز دیگری جز خود را می‌بینند. فقط يك نگاه دارند و این نگاه در جستجوی «مطلق» است... نخستین، همه آسمان را در چشمان دارد؛ دیگری، هر چند معمایی باشد، باز هم روشنایی پریده‌رنگ ابدیت را زیر آبرو نهفته است. آنکس را که مردمکش ستاره است، هر چه میکند و هر که هست، همینکه این نشانه را در او دیدید، تقدیس کنید.

مردمك تاریك، نشانه دیگری است.

بدی از وی شروع میشود... جلو کسی که نگاه ندارد، فکر کنید و بلرزید. نظام اجتماع برای خود معدنچیان تاریك دارد.

نقطه‌یی هست که در آن، گود کردن بمنزله درگور کردن است، و در آن، روشنایی خاموش میشود.

پایین‌تر از همه این معادن که نشان دادیم، پایین‌تر از همه این دهلیزها، پایین‌تر از همه این سلسله عروق زیرزمینی ترقی و نظم دروغین، در پایین‌ترین نقطه زمین، بسی پایین‌تر از «مارا»، بسی پایین‌تر از «بابوف»، باز هم پایین‌تر، بسی پایین‌تر از این، در نقطه‌یی که هیچ ارتباط با طبقات بالا ندارد، آخرین گودال است. جای وحشت آور. این نقطه است که به «سومین طبقه زیرین» موسوم است. این مفاك ظلمات است. این سرداب کوران است. اسفل‌الافالین است.

این نقطه، باورطات آخرین پیوستگی دارد.

- ۲ -

عمیق ترین گودال

آنجا بیغرضی نابود میشود. شیطان، خود را بطور مبهم نمایان میسازد؛ هر کس برای خویشتن... انسانیت بی چشم، ناله بر میکشد، جستجو میکند، بکمک دست و پا می رود، و میجود. «او گولن» اجتماعی در این گودال است.^۱

صورت های هراس آوری که در این گودال پسر میزنند، اینان که تقریباً از جانورانند، اینان که تقریباً از اشباحند التفانی به ترقی جهانی نمیکند، اثر «فکر» واز «کلمه» بی خبرند، اهتمامی جز اشباع شخص خود ندارند. تقریباً بی مشرند، و در نهادشان یک نوع نابودی مخوف وجود دارد. دوما در دارند، که هر دو نامادریند، چهل و بینوایی، یک تراهنما دارند و آن احتیاج است، و رضای خاطرشان صورت دیگری جز اشتها ندارد. وحشیانه بسیار خوار، یعنی درنده اند، و این درندگی نه بشیوه ستمگر بلکه بشیوه بیر است. این مردگان متحرک از رنج به جثایت میرسند؛ تسلل شوم، تولد دوارانگیز، منطق ظلمت... آنکه در سومین طبقه زیرین اجتماع میخزد، ادعای خاموش اطلاق نیست، اعتراض ماده است... آنجا آدمی ازدها میشود. گرسنه بودن و تشنه بودن نقطه حرکت است، شیطان بودن، نقطه وصول. از آن سرداب تاریک «لا سونر»^۲ بیرون می آید.

اندکی پیش، در کتاب چهارم، یکی از ساختمانهای معدن فوقانی، یکی از ساختمانهای گودال سیاسی و انقلابی و فلسفی را دیدیم. آنجا چنانکه گفتیم، هر چه هست، نجیب، طاهر، صادق و شریف است... مسلماً آنجا آدمی میتواند در اشتباه افتد و در اشتباه هم می افتد. اما اشتباه در آنجا شایان تعظیم است از پس که شامل شجاعت است... مجموعه کارهایی که آنجا صورت میگیرد یک اسم دارد و آن «ترقی» است. هنگام آن رسیده است که در این میان گودالهای دیگر را، گودالهای خوفناک را، بنگریم. زیر اجتماع، در این نکته پافشاری کنیم، مغایره شرور وجود دارد، و تا روزی که چهل از میان نرفته است وجود خواهد داشت.

این سرداب، پایین تر از همه و دشمن همه است. این، کینه می است استثناء ناپذیر. این گودال، فیلسوفی نمیشناسد. خنجرش هرگز «قلم» ن تراشیده است^۳... سیاهیش

۱ - Ugolin ستمگر بزرگ و درنده «بیز» از نواحی یونان قدیم که عاقبت دشمنانش او را با فرزندان در برجی افکندند تا از گرسنگی بمیرند. شرح حال این موجود عجیب قسمتی از مهمترین مطالب «کمدی خدایی» اثر جاویدان «دانت» است. دانت اینجا او گولن را در حال جویدن جمجمه جلا د خود «اوبالدینی» نشان میدهد.

۲ - Lacenaire یکی از چنانیکاران بزرگ.

۳ - این جمله و جمله بعد یعنی آنجا سواد و دانش راه نیافته است.

هیچ نسبت با سیاهی عالی «دوات» ندارد. هرگز انگشتان ظلمتی که زیر این سقف اختناق آور، متقبض میشوند، کتابی را ورق نزده و روزنامه‌هایی را باز نکرده‌اند. «بابوف» برای «کارتوش»^۱ یک استعمارگر است؛ «مارا» در نظر «شندرها»^۲ یک آریستوکرات است. هدف این سرداب انهدام همه است.

همه از جمله همان گودال‌های فوقانی که مورد نفرتش است... نه فقط با ازدحام زشتش زیرپایه نظام اجتماع کنونی نقب می‌زند. بلکه پایه فلسفه، علم، حقوق، فکر بشری، تمدن، انقلاب و ترقی و همه چیز را با این نقب زدن متزلزل می‌سازد. باکمال سادگی خوشتن را دزدی، فجشاء، آدم‌کشی، و جنایت می‌نامد... ظلمت است و هنگامه می‌جوید... سقفش از چهل ساخته شده است.

دیگران، آنان که در طبقات بالاتر جای گرفته‌اند، جز یک هدف ندارند و آن محو این یکی است. اینجا است که فلسفه و ترقی دفعه^۳ با همه عوام‌لشان، بوسیله اصلاح نفس‌الامر، بوسیله سیردر «مطلق»، دست کمک پیش می‌آورند. مفارقه چهل را ویران کنید، جانور جنایت را نابود کرده‌بید.

یک قسمت از آنچه را که گفتیم در چند کلمه خلاصه کنیم؛ یگانه خطر اجتماع ظلمت است.

انسانیت بمنزله یک هویت واحد است. همه از یک خاک ساخته شده‌اند. لااقل در این عالم هیچ اختلاف در سرنوشت آدمی نیست؛ همه را پشت سر، همان ظلمت، در حال حاضر همان گوشت و پوست، و در آینده همان یک مشت خاکستر است. اما چهل چون باخمیه^۴ انسانی در آمیزد سیاهش می‌کند. این سیاهی درمان ناپذیر، باطن آدمی را فرا می‌گیرد و در آن به صورت «شر» درمی‌آید.

-۳-

«بابه»، «گولمر»، «کلاکروس»، «مونپارناس»

چهار دزد مسلح، «کلاکروس»، «گولمر»، «بابه» و «مونپارناس» از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵ بر سومین طبقه^۵ زیرین پاریس حکومت می‌کردند.

«گولمر» هر گولی بود محروم از حقوق اجتماعی. - کنامش گنداب رو «آرش ماریون» بود. - شش پا بلندی قامت، سینه‌یی بمصلاط مرمر، عضلاتی بسختی روی، نفس کشیدی چون صدای وزیدن باد در غار، بالاتنه‌یی مانند مجسمه‌های عظیم سنگی، جمجمه‌یی چون سر پرندگان داشت. پنداشتی که «هرکول فارنز» است که

۱ - Cartouche رئیس معروف یک دسته ازدزدان پاریس که در آن عصر ته‌ور او زبان زد عموم بوده است (۱۷۲۱ - ۱۶۹۴).

۲ - Schinderhannes یک آشوب طلب جنایتکار.

شلواری از کتان و نیمته‌ی می از مخمل پنبه‌ی پوشیده است. گولمر، ساخته شده با وضعی چنین مجسمه‌آما، ممکن بود بتواند جانوران را به خود رام کند اما راه را نزدیکتر کرده و خود یکی از آنان شده بود. پیشانی یست، شقیقه‌های پهن، سن کمتر از چهل، چین و چروکهای پنجه‌غازی^۱، موی خشن و کوتاه، گونه‌مانند ماهوت پاک‌کن، یک‌ریش گرازی؛ از همینجا میتوان این مرد را دید... عضلات زورمندش تقاضای کار داشتند. بلاهتش کار نمی‌خواست. - یک نیروی عظیم تنبل بود. - از کاهلی جنایتکار بود. تصور می‌رفت که از سفید پوستان مستعمرات باشد. با احتمال قوی هنگامی که در «آوینیون» در ۱۸۱۵ باربر بود دست به «مارشال برون»^۲ رسانده بود. - پس از این خدعات مقدماتی، راهزن شده بود.

نازکی «بابه» با گوشت «گولمر» مقایرت داشت. «بابه» لاغر و دانا بود. شفاف ولی نفوذ ناپذیر بود. - از خلال استخوانهایش روشنائی دیده میشد و در خلال مردمکش هیچ. - مدعی بود که شیمی میداند. نزد «بوی» مقلد، و نزد «بویینو» مسخره بود، در «سن میهیل» نمایش داده بود. مردی صاحب مرام، و سخنگویی ماهر بود که با لپخندا و «ژست»های هنگام سخن گفتن جلب توجه می‌کرد. - حرفاش فروش مجسمه‌های نیم‌تنه‌گچی و تصاویر «رئیس کشور» بود. علاوه بر آن دندان هم می‌کشید. در بازارهای هفتگی پدیده‌هایی نشان داده بود، و یک غرفه‌چوبین داشت با یک شیپور و این آگهی: «بابه، صنعتگر دندان‌ساز، عضو آکادمی‌ها، آزمایشهای طبیعی در فلزات و مستخرجات معادن میکند؛ دندان‌ها را از ریشه می‌کند؛ ریشه‌های دندان را که همکارانش در دهان باقی گذارند بیرون می‌کشد. قیمت: یک دندان یک فرانک و نیم؛ دو دندان دو فرانک؛ سه دندان سه فرانک و نیم، از موقع استفاده کنید.» (این جمله از موقع استفاده کنید) چنین معنی می‌بخشید: هر چه زودتر دندان‌ها را بکشید. زن گرفته بود و چند بچه داشت. نمیدانست زن و کودکش چه شده‌اند. مثل آنکه دستمالش را گم کند آنان را گم کرده بود. «بابه» کاری می‌کرد که در عالم تاریکی که در آن میزیست استثناء بزرگی بود؛ روزنامه‌ها را میخواند. یک‌روز در آن زمان که خانواده‌اش را در کلیه‌چوبین متحرکش با خود داشت، در روزنامه «مسازه» خوانده بود که یک زن بچه‌پی آورده است که کاملاً سالم و ماندنی است، و یک پوزه مانند پوزه گوساله دارد، و فریاد زنان گفته بود: «اینو میکن بخت اونوقت زن من نبایس عرضه زاییدن به همچی بچه‌پی واسه من داشته باشه...»

از آن پس زن و فرزندانش را ترك گفت تا بقول خود «پاریس را مقاطعة کند.» «کلاکروس» که بود؛ مظهر تاریکی بود. برای خود نشان دادن در انتظار مینشست تا آسمان روی خود را بپسای آلاید. شب از سوراخی بیرون می‌آمد و پیش از دیدن روز، باز در آن فرو میرفت. این سوراخ کجا بود؛ هیچکس نمیدانست. در

۱ - چین‌های درمی که چهره پیران خصوصاً کنار چشم‌هاشان را فرامیگیرد.

۲ - Brune مارشال فرانسه که در جنگ‌های هلند و ایتالیا شجاعت ابراز داشت و مشهور شد و سرانجام در جریان ترور سفید «آوینیون» کشته شد. مطلب متن نشان میدهد که احتمالاً «گولمر» در این «ترور» شرکت داشته است.

کاملترین تاریکی‌ها بار ققائش حرف نمیزد مگر آنکه پشت به آنان بگرداند. آیا اسده پک «کلاکروس» بود؟ نه... خود میگفت: «اسم هیچ است!» اگر شمع بمیان می‌آمد پک ماسک بر چهره مینهاد. صدایش از شکم بیرون می‌آمد. بابا میگفت: «کلاکروس پک موجود شبانه است که دود را دارد». کلاکروس مبهم، آواره و مخوف بود. هیچکس اطمینان نداشت که او را اسمی هست زیرا که «کلاکروس» پک اسم مسخره بود؛ کسی یقین نداشت که صدایی دارد، زیرا که شکمش بیش از دهانش سخن میگفت؛ هیچکس باور نمیکرد که او را چهره‌یی است، زیرا که کسی جز ماسکش چیزی ندیده بود. وقتی که ناپدید میشد مثل این بود که هماندم محو میشود؛ هرگاه که آشکار میکرد دیدن مثل این بود که از زمین بیرون آمده است.

اما «مونپارناس» موجودی مصیبت‌انگیز بود. «مونپارناس» کودکی بیش نبود؛ کمتر از بیست سال، چهره‌یی بسیار زیبا، لبانی چون گیلان سرخ، موهای سیاه دل‌فریب، روستایی بهار در چشمان؛ همه عیوب را داشت و در خط همه جنایات بود. هضم «بد» آنها به «بدتر» در او تولید میکرد. لاتی بود که پست شده بود، پستی بود که به مقام آدم کشی رسیده بود. ظریف، شهبانی، ملیح، فربه، نرم و درنده بود. لبه کلاهش را از سمت چپ بالا زده بود. تا به اسلوب سال ۱۸۲۹ جایی برای یک دسته زلف باز گذارد. در سایه دزدی‌های خطرناک زندگی نمیکرد. ردنگوش به بهترین شکل دوخته شده بود اما مستعمل بود. مونپارناس یک تصویر «مد» بود که بینوایی اخلاقی داشت و مرتکب قتل میشد. یگانه دلیل همه بدکاری‌های این جوان نورسیده «وس پوشیدن لباس خوب بود. نخستین دختر هرزه که به وی گفته بود «تو قشنگی!» داغ ظلمت برداشتهاده و این «هابیل» را به یک «قابیل» مبدل ساخته بود. چون خود را زیبا میدید میخواست خوش پوش هم باشد، اما نخستین مرحله خوش پوشی بیکارگی است؛ بیکارگی یک فقیر، جنایت است کمتر کس از ولگردان به مخافت «مونپارناس» بود. حتی در هیجده سالگی چندین نقش در قفای خویشتن نهاده بود. چه بسیار راهگزان که در ظلمت این موجود بینوا بر زمین افتاده بازوان را باطراف گسترده و چهره در باتلاقی از خون فرو برده بودند. فرنده، پماد مالیده، معطر، کمر باریک، کفل زنانه، بالانته‌یی چون بالانته افسر روسی، محصور در نهمه ستایش دختران بولووار، کراوات باگره ماهرانه، چماقی در جیب، گلی به جای تکه؛ اینگونه بود این مزلفگورستان!

-۴-

تشکیل دسته

این جنایتکاران، چهار نفری بین خود، یک نوع «پروته»^۱ تشکیل میدادند، از

۱ - پروته protée رب‌النوع دریایمایی اساطیر که از پدر خود نپتون موهبت ←

زیر دست ویای پلیس مثل مار میخیزدند، میکوشیدند تا از نظر موشکاف «ویدوک»^۱ به صورت‌های مختلف، به صورت درخت، شعله، چشمه، بگریزند، واسامی و تدابیرشان را بیکدیگر قرض میدادند؛ هر يك از آنان پا دردامن سایه‌یی که مخصوص خودش بود میکشید، هر يك از آنان برای دیگری بمنزله صندوقچه اسرار و پناهگاه بود. بهمان سهولت که کسی در بالاسکه بینی دروغیش را بردارد شخصیتشان را عوض میکردند، گاه چنان بسادگی میکرایبند که گفتی یکی بیش نیستند و گاه خود را چنان چند برابر جلوه میدادند که شخص «کوکو - لاکور»^۲ هم، آنان را يك جمعیت بزرگ می‌انگاشت.

این چهارمرد، چهار مرد نبودند؛ این یکنوع دزد اسرارآمیز چهارس بود که در پاریس به کارهای گراف میپرداخت؛ این، سلطان غول‌آسای بدکاری بود که در دخمه اجتماع منزل داشت.

در سایه انشعاباتشان و در سایه شبکه پنهانی زیرزمینی روابطشان، «بابه» و «گولمر» و «کلاکروس» و «مونپارناس» عامل عمده حوادث هولناک ناحیه «سن» بودند. از درون حفره‌هاشان برای راهگزر «کودتا» میکردند. کسانی که فکرشان در این مراحل دور میزد و افرادی که تصورات شیان داشتند، برای اجراء به آنان مراجعه میکردند، نقشه‌کارشان را با این چهار نابکار در میان مینهادند و اینان عهده‌دار روی صحنه آوردن موضوع میشدند. - همیشه آماده بودند تا برای هر سوء قصد که نیازمند کمک يك بازوی توانا بود وسودگانی داشت شخصی را که از همه جهت مناسب باشد قرض دهند، اگر جنایتکاری در جستجوی دستیارانی میبود چند همدست به وی کرایه میدادند. - يك دسته بازیگر ظلمات داشتند که همیشه برای نمایش دادن ترازوی‌های زیرزمینی آماده بودند.

هادتا چون شب، یعنی ساعت بیداری‌شان در میرسد در علف زارهای مجاور «سالپتریه» جمع می‌آمدند. آنجا به مذاکره میپرداختند. دوازده ساعت تاریک جلو خود داشتند. چگونگی استفاده از این ساعات را ترتیب میدادند.

اجتماع این چهار مرد در جریان زیرزمینی، «پاترون مینت» نامیده میشد. - در زبان عامیانه عجیب قدیم که روز بروز آثارش بیشتر محو میشود، «پاترون مینت» بمعنی «صبح» بود، همچنانکه «بین سگ و گرگ» بمعنی شب است. شاید این اسم گذاری «پاترون مینت»، بمناسبت ساعت تمام شدن کارشان صورت گرفته بود، زیرا که سیده دم، هنگام ناپدید شدن اشباح و متفرق شدن جنایتکاران است این چهار مرد به این لقب شناخته میشدند. وقتی که رئیس دادگاه جنایی، «لاسور» را در زندان

— رسالت یافت اما غالباً از سخن گفتن امتناع میورزید و برای فرار از کسانی که به باد سؤالش میکردند خود را به صورت‌های گوناگون درمیآورد. مصنف، عمل این چهار دزد را به همین خاصیت «پروته» تشبیه کرده است.

۱ - ویدوک Vidocq ماجراجوی نابکاری که در پاریس به ریاست آگاهی رسید و چون خود سابقه جنایتکاری داشت بسیار زرنگه و آشنا به احوال تبه‌کاران بود.
۲ - کوکولاکور Coco - Lacour يك پلیس زبردست.



این یکتوع دزد اسرارآمیز چهارسربود که به کارهای گراف میپرداخت

ملاقات کرد درباره جنایتی که وی ارتکابش را منکر بود از وی پرسید. این کار را که کرده است؟ «لاسنور» جوابی داد که برای قضات محامی و برای افراد پلیس روشن بود؛ گفت: «شاید چتر و منبت کرده باشد».

گاه با اعلام اسامی بازیکنان، میتوان موضوع نمایشنامه‌یی را حدس زد؛ همچنین تقریباً میتوان کیفیت جنایت را با مراجعه بصورت اسامی جنایتکاران دریافت... اکنون اسم‌هایی را که هنوز هم در حافظه‌های دقیق بر فراز اسامی دیگر مانده‌اند مینگاریم تا دانسته شود که اعضاء عمده جمعیت «پاترون - مینت» به چه اسم جواب میدادند:

«پانشود» معروف به «پرنتانیه معروف به بیکره‌نای».

«بروژون» (یک سلسله سلطنت با اسم «بروژون» بود ولی ما را با آن کاری نیست).

«بولاتروئل» مأمور راه که سابقاً خیزن از او سخن گفته‌ایم.

«لاوود» (بیوه زن).

«فینیستر» (پنجره).

«هومر هگو» سیاه.

«هاردی زوار» (سه شنبه شب).

«دیه‌ش» (فللی).

«فونت لروا» (شاه افکن) معروف به «بو که تیر» (دسته‌بند).

«گلوریو» (فاتح) از جیب کاران سابق.

«باره کاروس» (گاری گیر) معروف به مسبو «دویون».

«اسپلتاد دوسود» (میدانکله جنوبی).

«پوساگریو» (طرقه گیر).

«کارمانیوله» (یک نوع رقص).

«کرویی دنیهر» (پول‌خور) معروف به «بیزارو».

«مانتره دانئل» (توری خور).

«له‌پیه آن‌لی» (پا در هوا).

«دومی لیار» (نیم ریالی) معروف به دو میلیارد.

و غیره و غیره^۱

بهین‌ها اکتفا می‌کنیم و بدتر از اینها را نمی‌گوییم. این اسامی صورت‌هایی دارند... فقط دلالت بر افراد، نمی‌کنند، بلکه معرف انواعند. هر یک از این اسامی مظهر یکی از انواع پهلوانان بد شکلی است که زیر تمدن قرار دارند.

این موجودات که در نمایانن چهره خود هیچ اسراف روا نمیداشتند از کسانی نبودند که در کوچها دیده شوند. روزها چون از شب‌های موحتی که بسر برده بودند خسته بودند برای خفتن، گاه به کوره‌های گچ پزی، گاه به معادن متروک سنگ

۱ - اسامی و القاب این دزدان از کلمات مختلف ساخته شده و ترجمه تقریبی این اسامی دریرانتر نوشته شده است

«مونساتر» یا «مون روش» ، و گاه به گنداب روها میرفتند . خود را زیر زمین فرو میکردند !

این افراد چه شدند؟ همیشه وجود دارند ، همیشه هم وجود داشته‌اند . - «اوراس» دربارهٔ آنان سخن میگوید : «دختر نوازنده ، دوا فروش ، گدا ، مقلد» . و تا اجتماع اینگونه است که هست ، اینان نیز اینگونه که هستند خواهند بود . - زیر سقف تاریک مغاره‌شان تا ابد از ترشح اجتماع متولد میشوند . - باز میکردند ، به صورت اشباح ، همیشه متشابه ؛ فقط دیگر همان نام‌های پیشین را ندارند ، و دارای همان پوست‌ها نیستند .

افراد نابود میشوند ، قبیله باقی میماند .

همیشه همان خصائص دیرین را دارند . - آژولگرد تا راهزن ، نژاد خالص میماند . - اینان کینه‌پولهارا در جیب‌ها جنس میزنند ، ساعت‌ها را در بغل‌ها بومیکشند ، طلا و نقره برای آنان بوی خاصی دارد . - بعضی مردم شهر نشین چنان ساده لوحند که میتوان گفت که یک ریخت دزدینی دارند . این مردان ، این گونه توانگران را با شکیبایی دنبال میکنند . هنگام عبور یک فرد غریب پایکی از اهالی شهرستانها اینان را لرزشی چون لرزش عنکبوت فرا میگیرد .

این مردان ، وقتی که هنگام نیمه شب ، در یک بولوار خلوت ، کسی با آنان مصادف شود یا نظرش به آنان افتد وحشت آورند . به آدمیان شبیه نیستند بلکه اشکالی هستند که پنداری از مه‌جان‌دار ساخته شده‌اند . میتوان گفت که عادتاً با ظلمات درهم آمیخته‌اند ، که مشخص نیستند ، که جان دیگری جز تاریکی ندارند و همانند برای آنکه . چند دقیقه با حیاتی هولناک زنده باشند از ظلمت جدا شده‌اند .

برای محو این مردگان مردم آزار چه لازم است؟ روشنایی امواج روشنایی . - موش کور را یارای مقاومت با نور آفتاب نیست . - طبقات زیرین اجتماع را روشن کنید .

کتاب هشتم

فقیر نابکار

- ۱ -

ماريوس در جستجوی يك دختر كلاه دار با يك مرد «كاسكت» دار برخورد میکنند

تابستان سیری شد، پاییز نیز گذشت، زمستان در رسید. - نه مسیو لوبلان پای به لوکزامبورگ گذاشته بود، نه دخترش. ماریوس جز يك فکر نداشت و آن باز دیدن چهره دلپذیر و پرستیدنی دختر بود. همیشه در جستجو بود. همعا رامیجست. هیچ نمیافت. - این، دیگر ماریوس خیالیاف، پر هیجان، مرد مصمم، با حرارت، محکم، برانگیزنده و بی پروای تقدیر، مغزی که آینده روی آینده میساخت، روح جوان مالا مال از نقشهها، از طرحها، از غرورها، از افکار و از ارادهها نبود؛ يك سگ گم شده بود. در اندوهی تاریک افتاد. تمام شده بود. - کلابیزارش میکرد، گردش پر خستگی میافزود، تنهایی ملولش میساخت، طبیعت بیکران که از آن پیش برایش سرشار از شکلها، از روشناییها، از نمهها، از اندرزهها، از مناظر و مرایا، از آفاق و از تعالیم بود، اکنون پیش چشمش تهی بود. می پنداشت که همه چیز ناپدید شده است.

همیشه فکر میکرد، زیرا که کاری جز این نمی توانست کرد؛ اما دیگر از اندیشه هایش خشنود نمیشد. به هر آنچه که پیوسته افکارش آهسته آهسته، به وی عرضه میداشتند در دل جواب میگفت، برای چه خوب است؟

خود را صد گونه سرزنش میکرد. میگفت، چرا دنبالش کردم؟ من که فقط با همان دیدن همه روزنی خوشبخت بودم ۱ - نگاه میکرد؛ آیا همین، يك نعمت عظیم نبود؟ - مثل این بود که دوستم میداشت، آیا همین کافی نبود؛ دیگر میخواستم چه داشته باشم؟ از این بالاتر چیزی نیست! واقعا چه بشعور بودم! حقیقة تقصیر از من است، و غیره. غیره... «کود فراك» که ماریوس اسرارش را با وی در میان نمینهاد زیرا که طبیعتش اینگونه بود، اما خود اندکی از بسیار حدس میزد زیرا که طبیعت وی نیز اینگونه بود رفته رفته به ماریوس از جهت عاشق شدن او تبریک میگفت و خود از این موضوع متحیر بود؛ سپس چون ماریوس را دستخوش این مالیخولیا

دهد به‌وی گفت: می‌بینم که سهل و ساده يك پارچه حيوان شده‌یی! دیگر بس است. بیا به «کلبه».

يك دفعه، ماريوس، با دلگرمی به يك آفتاب زیبای سپتامبر، خود را در اختیار «کورفراک» و «بوسونه» و «گرانتر» نهاد و با اتفاق آنان به مجلس رقص «سو» رفت. در آن امید که، واقعا چه رؤیایی! در آن امید که، شاید آنجا «او» را باز یابد. البته آنرا که می‌جست آنجا نیافت. گرانتر خود به خود می‌گفت: «در صورتی که اینجا هر زن گمشده را میتوان یافت». ماريوس دوستانش را در مجلس رقص گذاشت و خود بازگشت. پیاده، تنها، خسته، ثب‌دار، چشم‌ها مغشوش و حزن‌آلود، در تاریکی، گنج از صدا و از غبار کالسکه‌های شمع‌ناك مملو از موجودات نغمه زنی که از مجلس جشن بازمی‌گشتند و از کنارش می‌گفتند، بی‌جرات و در حالی که برای خنك کردن سرش بوی زننده درخت‌های گردوی کنار جاده را استشمام میکرد.

تنهاتر از همیشه، به زیستن پرداخت، سرگشته، فرومانده، غوطه‌ور در فضا درونیش، سرگرم آمد و رفت در آلامش، همچون گرگی در دامش، هم‌جا در جستجوی یارغایب، منگ از عشق.

يك دفعه دیگر ملاقاتی برای او روی داد که اثر عجیبی در وی بخشید. . . در یکی از کوچه‌های مجاور بولوار «انوالید» با مردی مصادف شد که جامه کارگران پوشیده بود و کسکتی با آفتاب‌گردان بلند داشت که از کنارش دسته‌های موی سفید نمایان بود. ماريوس از زیبایی آن موهای سیّد متحیر شد و مرد را که با قدم‌های آهسته راه میرفت و مثل این بود که در تفکری دردناك غوطه‌ور است نگرستن گرفت. عجب‌تر آنکه آن مرد را میسو لوبلان پنداشت. موش همان موی سیّد، نیم‌رخش تاحدی که از زیر کسکت نمایان بود همان نیم‌رخ، و رفتارش نیز همان بود؛ فقط قدری محزون‌تر بنظر میرسید. اما چرا لباس کارگران پوشیده است؟ معنی این کار چیست؟ این تغییر لباس برای چه بوده است؟ - ماريوس بسیار متحیر شد. - وقتی که از این حال بخود آمد نخستین حرکتش برای دنبال کردن مرد کسکت دار بود. - از کجا معلوم است، شاید عاقبت به این وسیله بتواند گمشته‌اش را باز یابد. به هر حال باید این مرد را از نزدیک ببیند و معما را روشن سازد. ولی ماريوس بسیار دیر به این فکر افتاده بود؛ دیگر آن مرد آنجا نبود؛ وارد یکی از کوچه‌های فرعی شده بود؛ ماريوس نتوانست بازش یابد. این برخورد چند روز فکرش را به خود مشغول داشت و پس از آن از خاطرش محو شد. به‌لاوه با خود گفت: این احتمالاً جز يك شباهت نیست.

-۲-

گش

ماريوس اتاقی را که در خانه خرابه «کوربو» داشت ترك نگفته بود - آنجا به

هیچکس توجه نمیکرد.

در آن زمان برآستی کسی در این ویرانه منزل نداشت، جز او و خانواده «زوندرت» که وی یکدفعه اجاره بهای اتاقشان را پرداخته اما هرگز با آنان صحبت نداشته بود، نه پاپدر، نه با مادر، نه با دختران. دیگر مستأجران یا تغییر منزل داده و یا مرده و یا بدلیل عقب انداختن اجاره بها از خانه رانده شده بودند.

یک روز از روزهای آن زمستان، بعد از ظهر، آفتاب اندکی خود را نشان داد؛ اما این روز دوم فوریه، همان روز عید قدیم «شاندلور»^۱ بود که آفتاب خیانت پیشه اش، پیش آهنگ شش هفته سرما و یخبندان، این دو شعرا که جنبه «کلاسیک» خود را از دست نداده است به «ماتیولینسمرگ» الهام کرده بود:

«خواه بدرخشد یا فریبندگی کند»

«خرس به غارش باز میگردد»

ولی ماریوس از غارش بیرون میآمد. شب در رسیده بود. ساعت شام خوردنی بود، زیرا که خود را بسیار محتاج به شام خوردن و به سرگرم شدن میدید. دریغ! چه عاجزند کسانی که در آتش عشقهای تصویری میوزند.

از درگاه اتاق عبور میکرد و این هنگامی بود که مام بوگون همانجا را جارو میکرد و غرو لندکنان این کلام فراموش نشدنی را بر زبان می آورد:

«امروز چیه که ارزون باشه؟ همه چی گرونه. چیزی جز زحمت دنیا ارزون نیست، زحمت دنیارو به هیچ می فروشن».

ماریوس با قدم آهسته از بولوار سوی خندق میرفت تا وارد کوچه «سن زاک» شود. سرپایین انداخته بود و غوطه ور در تفکر قدم برمیداشت.

ناگهان در تاریکی احساس کرد که کسی به وی تنه زد. سرگرداند و دو دختر جوان ژنده پوش دید، یکی باریک و بلند و دیگری کوچکتر از او، که قتابان، نفس زنان و هراسان میرفتند و مثل این بود که فرار میکردند؛ در راه با او مصادف شده، او را ندیده و باو تنه زده بودند. ماریوس در هوای نیمه روشن، چهره های سرپی رنگ آنان و سرهای بی ترتیب، موهای پریشان، کلاه های کوچک فقیرانه، دامن های پاره و پاهای لختشان را میدید. همچنانکه میدویدند حرف میزدند. دختر بزرگتر با صدای بسیار آهسته میگفت:

«تک خالا او مندن... نتونستن وسط دایره دم منو بچسبن!»

دیگری جواب داد: «من دیدمشون! تاختم، تاختم، تاختم».

ماریوس در خلال این آرگویی مخوف فهمید که ژاندارمها، یا پاسبانهای شهر قصد دستگیر کردن این دورا داشته اند و این در پیچه گریخته اند.

پس از لحظهای هر دو زیر درخت های بولوار که پشت سر او قرار داشت فرو رفتند، چندانیه یک نوع سفیدی مبهم از آندو نمایان بود که ناپدید شد.

۱ - Chandeaur عید ۲ فوریه کاتولیکها بمناسبت معرفی مسیح نوزاد به معبد و تطهیر مریم عندها. - معروفست که از این روز هوا سرد میشود. یک ضرب المثل هم میگوید که از روز شاندلور زمستان یا تمام میشود یا از سر میگردد.

مار یوس يك لحظه ايستاده بود.

ميخواست راهش را پيش گيرد، اما هماندم زير پايش بسته كوچكي خاكستري رنگ بر زمينديد. خم شد و آنرا برداشت. اين يك نوع پاكٲ بوده كه ظاهراً چند كاغذ درميان داشت.

باخود گفت، خوب، اين پاكٲ از جيب اين بدبخت ها بر زمين افتاده است. چند قدم برگشت، دختران را صدا زد؛ اما باز شان نيافت؛ خيال كرد كه بهمين زودي دور شده اند. پس پاكٲ را در جيب گذاشت و براي شام خوردن سوي مهمانخانه رفت.

بين راه، در معبري از كوچه «موفتار» يك تابوت بچه، پيچيده شده در پارچه سياه، ديد كه روي سه صندلي گذاشته شده بود و شمع روشناني بر آن ميافكند، دود دختر را كه اول شب ديده بود بياد آورد و باخود گفت،
- بيچاره مادرها! يك چيز از ديدن مرگ اينگونه بچه ها، تاثير آور تر است و آن ديدن زندگي بدشان است.

سپس اين اشباح كه حزنش را دگرگون ميساختند از فكريش بيرون رفتند و مار يوس بار ديگر در اشتغالات ذهني عارزش غوطه ور شد. عشق و سعادت شش ماهه اش را در هواي آزاد و در روشناني كامل، زير درختان زيباي لوكن امبورك بياد آورد و در اين انديشه باخود گفت؛

- چقدر زندگيم تيره شده است؛ هميشه دختران جوان بر من ظاهر ميشوند، منتهي سابقاً فرشتگان بودند و اينك ماده غولان.

-۳-

موجود چهار رو

شب، وقتي كه براي خفتن، لباس از تن بدر ميكرد، دستش در جيب قبائش به بسته يي برخورد كه در بولوار يافته بود. فراموش كرده بود. فكر كرد كه شايد باز كردن و خواندن آن مفيد باشد و در صورتيكه اين بسته از همان دودختر باشد ممكن است كه آدرس منزلشان نيز در آن باشد، و بهر صورت ممكن است كه نشانه هاي از كسي كه آنرا گم كرده است در آن بتوان يافت. پاكٲ را گشود.

اين پاكٲ لاک و مهر نشده بود و چهار نامه در آن جاي داشت كه آنها نيز مهر نشده بودند.

روي هريك از اين نامه ها آدرسي نوشته شده بود.

از هر چهار پاكٲ بوي تند توتون بمشام ميرسيد.

آدرس پاكٲ اول چنين بود؛

« خدمت خانم محترم... خانم مارکیز دوگروشره، میدان روبروی مجلس نمایندگان، شماره... »

ماریوس باخود گفت که شاید در این پاکت نشانی‌هایی را که می‌جوید بیابد. بعلاوه چون سر پاکت باز است میشود گفت که خواندنش عیبی ندارد. در این نامه چنین نوشته بود:

« خانم مارکیز،

« فضیلت شفقت و رحم آن است که افراد جامه را تنگتر بایکدیگر مربوط
« می‌سازد. احساس مسیحیت خود را جولان دهید و گوشه چشم رهمتی باین
« آسیانیولی بدبخست بیفکنید که قربانی درستی و دل‌بستگی به دلیل مقدس
« قانون است، و این را بقیمت خون خود تحصیل کرده و مکتب خود را در این راه
« فدا کرده است، همه، برای دفاع از این اصل، او امروز، خود را در بزرگترین
« بدبختی مشاهده می‌کند... او شکی ندارد که شخص محترم و شرافتمند شما
« کمکی باو خواهد کرد که بتواند حیاط پر محنت خود را که برای يك نفر
« نظامی تربیت شده و شرافتمند و پرازجراحتات، سخت و نفاق‌فرسا است حفظ
« کند... من از پیش، روی انسانی‌تی که شما را به حیجان می‌آورد حساب می‌کنم
« و روی علاقه‌ی که آن خانم مارکیز محترم بیک محنت چنین بدبخت دارد...
« دعای این ملت هرگز بیهوده و بی‌اثر نخواهد بود و حقشناسی آنها یادگار
« بزرگ و عالی ایشان را حفص خواهد کرد. »
« احساسات احترام آمیزی را که نسبت بشما دارم بپذیرید خانم محترم »

« دون آلوارس، کاپیتن آسیانیولی سواره نظام، شاه پرست
فراری به فرانسه که می‌خواهد به وطن خود برگردد و وسایل
لازم را ندارد که مسافرت خود را ادامه دهد.

هیچ نشانی باین امضاء دور و دراز پیوسته نبود. ماریوس در آن امید که نشانه
مطلوبه را در يك نامه دیگر بدست خواهد آورد کفغد دوم را برداشت و این آدرس را
روی آن خواند:

« خدمت خانم کنتس دومون ورنه کوچه کاست شماره ۹ »
این شرحی است که ماریوس در آن نامه خواند.
« خانم کنتس،

« نویسنده این يك مادر بدبخت فامیل است که شش بچه دارد و بچه آخرش
بیشتر از هشت ماه ندارد.

« من از زایمان آخریم مریضم و شوهرم از پنج ماه به این ترف ترکم کرد.
هیچ معر‌ایداتی در این دنیا ندارم و گرفتار حولناکترین فلاکت هستم.
« بامید خانم کنتس و مرهمت او افتخار دارم که با نهایت احترام کنیز شما
باشم. »

« زن بالیزار »

ماريوس نامه سوم را که مانند دو نامه ديگر تقاضای کمک بود گشود... در آن نامه اين شرح خواننده ميشود:

« جناب آقای پاپورژه او، انتخاب کننده، تاجر کلاه فروش، کوچه سن دنی،
 « نیش کوچه «فر».

« بخود اجازه میدهم که این مکتوب را بشما نگاهشته و از شما تقاضا کنم که

« کمک و همراهی نفیص علاقمندی و مهبت خود را نسبت بیک مرد دانشمند و

« ادیب که يك درام به تئاتر فرانسه فرستاده است دريقي نذاريد. موضوع آن

« درام تاريخی است و قضيه در «اوورنی» در زمان امپراطوری واقع ميشود...

« اصولب آن بعقیده من خیلی طبیعی و موجز است؛ و شاید مهم و قابل توجه

« باشد... در چهار نقطه آن چهار غزل برای خواندن دارد - قسمتهای کیمیک،

« جدی، پیشینی نشده، در حالات مختلف آن مخلوط شده و پیکرننگ

« رومانيسم دارد که تاحدی با همه انتریک های آن که بطور اسرار آمیز جريان

« ميبابد مخلوط شده و این انتریک ها با حوادث خیلی تند پيشرفت کرده و با

« چند تغيير صحنه باشکوه روشن ميشود.

« مقصود اصلی من این است که ميل ترقی خواهی مرد عصر خودمان را يعنی

« «مد» را که هوس عجيب و قریبی است و تقریباً هر روز عوض ميشود و هر

« باد جديد آن را تغيير ميدهد راضی کنم.

« با وجود این صفات جا دارد که من بترسم از اینکه حسادت و خود خواهی

« بظلي مصنفين صاحب امتیاض تحییج شود و این باعث طرد من از عالم تئاتر

« گردد، زیرا من بخیل نیستم که چه نوعی های در کام آدمهای نورسیده

« ریخته ميشود.

« آقای پاپورژه او». شهرت صحیح شما که حامی روشنفکر همه اهل ادب هستيد

« مرا تحییج ميکنند که دختر مرا بنزد شما فرستاده و بوسیله او وضعیت فقیرانه

« خودمان را که در این فل زمستان نه نان داریم و نه آتش بر شما معلوم دارم.

« شما بگویم که من از شما خواهش ميکنم که تمجید هایی را که من در درام

« خود از شما خواهم کرد و همه کارهای دیگری را که انجام خواهم داد قبول

« کنید و دلم ميخواهد بر شما ثابت شود که چقدر آرزو و ميل دارم که در پناه

« مرهمت شما باشم و تصنیفات خود را باسم شریف شما زینت دهم.

« اگر شما این تقدیمی ناقابل مرا قبول کنید و مرهمت کوچکی بمن کنید

« خودم را مشغول خواهم کرد که بزودی يك «پیس» منظوم نوشته و بوسیله

« آن حق شناسی خود را نسبت بشما ثابت کنم. این «پیس» که سعی خواهم

« کرد هر چه ممکن است کامل باشد قبل از آنکه طبع شود و در «سن» نمایش

« داده شود بخندمت شما فرستاده خواهد شد.

« احترامات و تعارفات عالی خود را به آقا و خانم «پاپورژه او» تقدیم ميدارم»

ژانفلو، ادیب

«اگر دوریال هم لطف کنید ممنونم. ممنون
 «میخواهم که دخترم را بختتم شما فرستادم
 «و خودم شرفیاب نشدم. چکنم. بمظلی
 «گرفتاریها از قبیل نداشتن لباس مرا از
 «بیرون آمدن باز میدارد.»

حاشیه:

ماریوس نامه چهارم را گشود. عنوان این نامه چنین بود:

«خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دو هوپا»

نامه حاوی این سطور بود.

«ای مرد محترم نیکوکار.

«اگر شما مرهمت فرموده وبا دختر من بیاید يك مته بیچاره وینوا ویک

«بدبختی بینظیری خواهید دید. و من تصدیق نامه های خود را بشما نشان

«خواهم داد.

«بمشاهده این خطوط، روح بلند همت شما از یک احساس نیکوکاری حساس

«فرم و متأثر خواهد شد؛ زیرا فلاسفه های واقعی همیشه اضطرابات شدیدی

«احساس میکنند.

«ایمرد باشفقت، تصدیق کنید که آدم باید بی رحم ترین اهیاجات را احساس

«کند، و که دردش خیلی دردناک است، هنگامیکه در جستجوی قدری تسلی خاطر

«مجبور باشد که دردش را با قدرت تأیید کند مثل اینکه آدم در رنج بردن و

«در مردن از بیغناهی آزاد نباشد در آن انتظار که کسی بیاید بینوایی مارا

«تسلیت دهد... سر نوشت ها برای اشخاصی خیلی شوم هستند و خیلی پراسراف

«و حمایت کننده برای دیگران میباشند.

«من حضور شما و مرهمت شما را منتظرم در صورتیکه شما لطف کنید و

«بیاید، و من از شما خواهش میکنم که لطفاً احساسات احترام آمیز مرا

«قبول کنید.

«ایمرد واقعاً بلند همت؛ من نوکر و غلام و حقیر و مطیع شما هستم.

«پ. فابانتو - آر تیست درام»

ماریوس چون این چهار نامه را خواند هیچ چیز بر آنچه میدانست افزوده نشد.

اول آنکه هیچیک از امضاها یا این نامه ها آدرسی همسرا نداشت.

دیگر آنکه ظاهراً این نامه ها از چهار شخص مختلف بنام «دون آلوارس» و «زن

بالیزار» و «ژانفلوی شاعر» و «فابانتو آر تیست درام» بود؛ اما عجب این بود که همه با

یک خط نکاشته شده بود.

از همه اینها چه نتیجه می شد گرفت جز آنکه همه این نامه ها از یک شخص واحد است؛

بعلاوه نکات دیگری بود که این احتمال را قوت میداد. کافذ هر چهار نامه زیر

وزرد بود، بوی توتون از هر چهار بمشام میرسید؛ با آنکه نویسنده کوشیده بود تا سبک

چهار نامه مختلف باشد باز غلطهای املائی و انشایی یکسانی با آرامش و روانی کامل در

آنها راه یافته بود و مردی که نامه «ژانفلو» را نوشته بود بیش از نویسنده نامه «کاپیتن

امپانيولى از اين اغلاط مصون نمانده بود.

برای وقوف يافتن بر اين راز كوچك اصرار ورزیدن زحمت بيحاصلی بود. اگر اين بسته را تصادفاً بدست نياورده بود آنرا خدعه يی ميشمرد. ماريوس پيش از آن غم زده بود كه بتواند يك شوخی تصادف را هم برخورد هموار كند، و باين نكته كه پنداشتی سنگگش خيابان با اوس شوخی و بازی داشته است تن ددهد. بنظرش ميرسيد كه همچون بازی چشم بندی كودكان، چشمانش را بسته و ميان اين چهار نامه كه مسخره اش می كنند جایش داده اند.

از طرف ديگر هيچ چيز معلوم نمي داشت كه اين نامه ها متعلق به دخترانی باشد كه شب پيش در بولوارد ديده بود. به علاوه قطعاً اين نامه ها چيزی جز چند كاغذ پاره يی ارزش نبود.

ماريوس كاغذها را در پاكث جای داد، آنرا به گوشه يی از اتاق انداخت و روی تختخوابش دراز شد.

نزديك ساعت هفت صبح، تازه بيدار شده و چاشت خورده بود و ميكوشيد تا بكار بر دازد كه ناگهان کسی آهسته در اتاقش را كوفت.

چون چيزی نداشت، هرگز كليلد از روی در بر نمي داشت، مگر بندرت و در مواقعی كه كاری بسيار فوری داشت. اما غالباً در واقع غيبت نيز كليش روی قفل بود. «مام بوگون» باو مي گفت: «آخر دزد به اتاقتان خواهند زد. ماريوس مي گفت: «خوب، چه خواهد زدديد؟» حقيقت آنست كه روزی يك جفت كفش كه نه از وی دزديدند، و حرف مام بوگون بر كرسی نشست.

ضربت ديگری بسيار آهسته مثل ضربت اول زده شد.

ماريوس گفت: بياييد تو.

در باز شد.

ماريوس بی آنكه چشم از روی كتابها و رساله های كه روی ميز داشت بردارد گفت چه مي خواهيد، مام بوگون؟

صدایی كه صدای مام بوگون نبود جواب داد: ببخشيد، آقا...

اين صدایی بود آهسته، شكسته، نيمه خاموش، رگه دار، مانند صدای پيرمردی كه سينه اش از عرق والكل زنگ زده باشد.

ماريوس بتندی خود را رو به در گر داند، و يك دختر جوان دید.

-۴-

گلی در پینوایی

يك دختر بيمار جوان ميان دولنگه در نيم باز ايستاده بود. در پچه اين اتاق فقيرانه كه روشنائی روز از آن بدرون می آمد درست رو در روی در بود و اين چهره را

با نوری پریده رنگ روشن میکرد. این دختر مخلوقی بود ضعیف، رنگ باخته، لاغر؛ هیچ چیز یک پیراهن و یک دامن بر یک برهنگی لرزان و بیخنده - کمر بندش یک ریسمان، گیسو بندش یک ریسمان، شانه های نوک دارش بیرون جسته از پیراهن، پوست بدنش سفید اما رنگ پریده و هم رنگ لطف، استخوان های تر قوامش خاک آلود، دست هایش سرخ، و دهانش نیمه باز و از شکل در رفته. دندانهایش کمتر از معمول، چشمش بی فروغ، بی حیا و بیست، شکل دختر جوانی که بچه انداخته و نگاه زن پیری که بی عفتی کرده باشد؛ پنجاه سالگی آمیخته با پانزده سالگی؛ یکی از موجوداتی که هم ناتوانند و هم خطرناک و دیدنشان کسانی را که نگریند می لرزاند.

مار یوس برخاسته بود و با یک نوع حیرت این موجود را که تقریباً مانند صور تاریکی بود که در عالم خواب از پیش چشم بگذرند و رانداز می کرد.

چیزی که بویژه بیشتر اثری بخش بود این بود که دختر بیچاره برای زشت بودن بدنیا نیامده بود. به نظر میرسید که در آغاز کودکی بسیار زیبا بوده است. لطف جوانی هنوز با پیری نفرت انگیزی که هر زگی و فقر، پیش از وقت بهوی بخشیده بودند می جنگید. بر چهره شانزده ساله اش بازمانده های زیبایی در حال مردن بودند، مانند آفتاب پریده رنگی که با مدامان ایام زمستان، زیر ابرهای مخوف خاموش میشود. این چهره بنظر ماریوس کاملاً ناشناس نبود. خیال میکرد که سابقاً نیز یکی دوبار آن را دیده است.

از وی پرسید: چه میخواهید مادموازل؟

دختر جوان با صدایی که پنداشتی صدای جبر کاری است که مست باشد گفت، نامهی برای شما دارم مسیو ماریوس.

مار یوس را به آتش می ناید؛ ماریوس تردیدی نداشت که این دختر با او کار دارد و کاغذ برایش آورده است؛ اما این دختر که بود؟ چگونه نامش را میدانست؟ دختر بی آنکه منتظر شود تا او بهوی اجازه پیش آمدن دهد بدرون آمد. با عزم جزم بدرون آمد و در این حال بایک نوع اطمینان که قلب را می فشرد، همه طرف اتاق را و تخت خواب مفشوش ماریوس را مینگریست. پایش برهنه بود، سوراخها و پارگیهای بزرگ دامنش ساقها و زانوان لاغرش را نشان می داد. از سر ما میلرید. برآستی نامهی بی دست داشت که به ماریوس داد.

مار یوس هنگامی که پاکت را می گشود دریافت که لاک و مهر بزرگش هنوز خیس است. دانست که این نامه از راه دور نیامده است. به خواندن پرداخت.

«همسایه مهربان من، ای جوان نیکوکار.

« دانسته ام که شما بمن لطف و مهربت دارید، زیرا که می دانم

« شش ماه پیش از این مال الاجاره اتاق مرا داده بید. ای جوانمرد؛ من

« شما را تقدیمی می کنم، دختر بزرگ من شما خواهد گفت که در روز

« است ما یک لقمه نان هم نداریم. چهار نفر هستیم و زوجه من هم مریض

« است. اگر فکر من براه خطا نرفته باشد خیال می کنم باید امیدوار

« باشم که قلب بلند حمت شما در این موضوع انسانیت خواهد کرد و این میل

« بزرگ که نسبت بمن مصادف بوده و لطف خود را به صورت یک احسان

« کوچک بر سر من ریزد بر شما غالب خواهد شد. احتراماتی را که هر کس باید به نیکوکاران انسانیت دوست مقروض باشد تقدیم می‌دارم. »
« ژوندرت »

« حاشیه: آقای عزیزم، مسیو ماریوس عزیزم، دختر من به انتظار فرمان شما خواهد بود. »

این نامه در خلال ماجراهای تاریکی که از شب پیش ذهن ماریوس را فرا گرفته بود به منزله شمع بود در سردایی. همه چیز به تندی روشن شد. این نامه از طرف همان کس بود که آن چهار نامه را نگاشته بود، همان خط بود، همان سبک نگارش. همان غلطهای املائی و انشایی، همان کاغذ زبر، همان بوی توتون. پنج نامه بود، پنج تاریخ، پنج اسم، پنج امضاء، و فقط يك امضاء کننده. « دون آلوارس » کاپیتان اسپانیایی، نه نه‌الیزا ریدبخت، ژانفلو، شاعر درام نویس، « فابانتو » آرتیست، هر چهار يك اسم داشتند و آن « ژوندرت » بود، و حال آنکه از کجا می‌توان دانست که این شخص واقعاً « ژوندرت » نام داشت.

ماریوس در این مدت نسبتاً دراز که در خانه خرابه « گوربو » سکونت داشت چنانکه گفتیم جز در مواقع نادر نزدیک‌ترین همسایه‌اش را نیز ندیده بود. روحش در جاهای دیگر بود. و نگاه آدمی نیز بجایی میرود که روحش آنجاست. پیش از يك دفعه در دهلیز خانه یا در پلکان با « ژوندرت » ها مصادف شده بود؛ اما آنان برای او جز اشباح نبودند؛ آنقدر کم متوجهشان شده بود که شب پیش با آنکه در بولوار به دو دختر برخورد کرده بود، شناخته بودشان که دختران « ژوندرت » زیرا که مسلماً دختران شب پیش همین دختران « ژوندرت » بودند و دختری که هم‌اکنون وارد اتاقش شده بود بزحمت و در خلال اکراه و شفت، توانسته بود مبهماً به خاطر ماریوس آورد که او را در جای دیگر دیده است.

اکنون ماریوس آشکارا همه چیز را می‌دید. می‌فهمید که « ژوندرت » همسایه‌اش در تنگنستی خود يك صنعت دارد و آن استخراج احسان از اشخاص نیکوکار است که نشانی‌شان را به دست می‌آورد؛ نامه‌هایی با امضاءهای معمول برای کسانی که گمان می‌برد پولدار و با شفتند می‌نگارد و دخترانش را برای بردن آن نامه‌ها در هر خطری می‌افکند. زیرا که کار این پدر در فلاکت بجایی رسیده است که دخترانش را به کار می‌اندازد؛ با سر نوشت به بازی می‌پردازد و دخترانش را نیز به بازی می‌گیرد. ماریوس باتوجه به فرار شب پیش دختران و نفس‌زدشان و وحشتشان، بایاد آوردن کلمات عامیانه‌ی که بیکدیگر گفته بودند چنین می‌فهمید که شاید این بدبخت‌ها مشاغل سیاه دیگری نیز دارند، و از این همه در میان اجتماع بشری که ساختمان‌های اینگونه است دو موجود بینوا حاصل شده‌اند که نه بچه‌اند، نه دختر، نه زن بلکه انواعی از جانوران ناپاک و بیگناهند که از بینوایی بوجود آمده‌اند.

مخلوقات غم‌گرفته‌ی بی‌نام و نشان، بی‌سن، بی‌جنس، که نسبت با آنان، نه‌خوبی ممکن است نه‌بدی، و چون از مرحله کودکی بیرون آیند، در این دنیا، هیچ ندارند. نه آزادی، نه تقوی، نه مسئولیت. جان‌هایی که دیروز ناشکفته بوده‌اند و امروز پژمرده‌اند، مانند گل‌هایی که در کوچه‌ها می‌افتند و بهر گل‌ولای آلوده میشوند، در آن انتظار

که چرخ در دزد و لهشان کند.

در آن هنگام دختر جوان که ماریوس نگاهی حیرت آلود و دردناک بر پیش بسته بود باگستاخی اشباح، در اتاق رفت و آمد میکرد بی توجه به برهنگی خود دست و پا میکشود و قدم بر هر طرف مینهاد. گاه بگاه پیراهنش که مندرس و پاره بود، از کمر بند جدا میشد و پایین میافتاد. صندوقی هارا تکان میداد، اسباب توالی ماریوس را روی کمد او زیرورو میکرد، به لباسهای او دست میزد، هر چه را که در هر گوشه بود دستمالی میکرد. ناگهان گفت، آه! شمابه آینه دارین!

و مثل اینکه در اتاق تنهاست، زمزمه کنان بخواندن تکه‌هایی از «وودویل» و برگردان‌هایی از بعضی ترانه‌های شوخ پرداخت که صدای خشن و بیمارش مخافتی بآنها میبخشید. از پیش‌میش، نمیدانم چه قید و پروا، چه اضطراب و سرافکنندگی سربیزون میکشید. بی‌حیایی یک نوع شرم است.

چیزی جز آن آلودتر از دست و پا زدن، یا باصطلاح، پروبال گشودن او در این اتاق با حرکات پرنده‌یی که از روشنایی بترسد یا بال و پرش شکسته باشد نبود. هر کس در این حالتش میدید احساس میکرد که اگر این دختر به تربیت دیگری آراسته میبود و سرنوشتی جز این میداشت، رفتار مسرت آلود و آزادانه‌اش شاید شیرینی و لطف خاصی میداشت. هرگز بین حیوانات، مخلوقی که برای کبوتر پرودن ساخته شده است، کرکی نمیشود. این، در هیچیک از موجودات دیده نمیشود جز در آدمیان.

ماریوس فکر میکرد، و او را آزاد گذارده بود تا هر چه میخواهد بکند.

دختر بعضی نزدیک شد و گفت، آه! کتاب هم دارید!

نوری در چشمان بی‌فروغش درخشید. باز حرف زد. آهنگ صدایش سعادتمند دوستایی را که هیچ مخلوق انسانی نسبت بآنها بی‌حس نیست نمایان میساخت. - گفت «- من میتونم کتاب بخونم.»

با جلالی کتابی را که روی میز باز بود برداشت و به آسانی این چند سطر را خواند:

«... ز نال بودن فرمائی دریافت کرد که با پنج گروهان از تیش «اوگو مون»

«را که وسط دشت واترلو است متصرف شود.»

چون با سم «واترلو» رسید چشم از کتاب برداشت. و گفت:

- آوه! واترلو! من اینو میشناسم. این یه جنگه که مال همین وقاس؛ پدرم

اون تو بود. - پدرم تو ارتش خدمت کرده. ما تو خونمون قشنگ، بناپارتی هستیم.

آره!.. این واترلو ضد انگلیس.

کتاب را روی میز نهاد، قلمی برداشت و گفت: من نوشتنم بلدم.

قلم را در مرکب فرو برد، رو به ماریوس کرد و گفت:

- می‌خواهین ببینین؟ نگاه کنین، الان یه کلمه مینویسم، واسه اینکه ببینین.

و پیش از آنکه ماریوس فرصت جواب گفتن یابد بر برگ کاغذ سفیدی که روی

میز بود این جمله را با حرفی درشت و خوانا نوشت:

«تک خالها آنجا هستند»

سپس قلم را روی میز انداخت و گفت:

— تو این هیچ غلط املایی نیست. میتونن نگاه کنن. من خواهرم، هردو درس خونده ایم. ماهمیشه مثل حالامون نبودیم. ماهنوز توکارای... اینجا کلامش را برید و ساکت شد. مردمک خاموش را برچهره ماریوس دوخت؛ سپس بقیه خندید و با آهنگی حاوی همه غصه های خفته بدست انواع بیحیایی ها گفت:

— به!

و با لحنی مسرت آمیز این کلمات را با آهنگ موزون خواندن گرفت.

باباجون گشنمه، خورش ندارم،

ننه جون سرده، پوشش ندارم،

بوزینه، میلرزه!

طوطی، میناله!

همین که خواندن این ترانه را تمام کرد با صدای بلند گفت:

— آیا گاهی به تماشاخونه میرین مسیو ماریوس؟ من میرم. یه برادر کوچک دارم که با آرتیستا دوسته و گاهی بلیت بهم میده. مثلاً من نیمکت های گالری هارو دوست ندارم. اسباب زحمت، آدم ناراحت میشه. خیلی وقتا آدمای کله گنده اونجا هستن. بعضی وقتا آدمایی هستن که بوی بد میدن.

سپس ماریوس را فکریست، وضع عجیبی بخود گرفت و گفت:

— هیچ میدونین مسیو ماریوس که شما خیلی پسر خوشگلی هستین؟
و هماندم يك فکر در خاطر هردو راه یافت، که برائش آن، دختر لبخند زد و ماریوس سرخ شد.

دختر به ماریوس نزدیک شد، دست بر شانه اش نهاد و گفت:

— شما بمن اعتناء نمیکنین، اها من شمارو میشناسم «مسیو ماریوس». گاهی تو پله ها باشما مصادف میشم؛ گاهیم، می بینمتون که میرین به خونه یه نفر به اسم «پرمابوف» که طرفای اوتسولیتز میشینه، بعضی وقتا، که من اون طرفا گردش میکنم... راستی هوای پریشون شما خیلی به صورتتون میاد.

صعایش، چون سعی میکرد تا بسیار شیرین باشد، بسیار آهسته شده بود. يك قسمت از کلماتش هنگام پیمودن راه بین حنجره اش و لبانش محو میشد مثل روی يك کلاهوه پیانو که «نت» نداشته باشد

ماریوس همالایمت خود را عقب کشیده بود.

آنگاه با وقار پروت آمیزش گفت:

— مادموازل، اینجا يك بسته هست که خیال می کنم مال شما باشد. اجازه بدیدید بدهمش بشما.

و پاکتی را که حاوی چهار نامه بود بطرف او پیش برد

دختر دو دست بهم کوفت و گفت:

— همه جارو گشتیم!

سپس پتندی بسته را گرفت، پاکت را گشود، در حالی که میگفت:

— خدا خدا! چقدر من و خواهرم گشتیم! بالاخره شما پیداش کرده بودین.

تو بولوار پیدا کردین، نیست؟ گمون میکنم تو بولوار افتاده بود. ببینین، وقتی که ما میدیدیم این پاکت افتاد؛ خواهر بی عرضه‌ام این بیشموری رو کرد. وقتی که به‌خونه برگشتیم، هرچی گشتیم، پیداش نکردیم. چون نمی‌خواستیم کتک بخوریم و کتک - خوردن کار بی‌فایده‌یه، حقیقه بی‌فایده، مسلماً بی‌فایده، تو خونه‌مون گفتیم که کاغذارو به‌آدم‌ا رسوندیم اما همه‌شون در جواب ما گفتن، «خیر!» حالا حیوونک این کاغذ اینجان؛ راستی‌شما ازکجا دوستین که این کاغذ مال منه؟ آه! فهمیدم؛ از روی خط! پس‌شما بودین که دیشب وقتی که میدیدیم ازما تنه خوردین. ازبس تاریک بود جلو یامونو ندیدیم. من ازخواهرم پرسیدم، این په آقاس؟ خواهرم جواب داد: آره؛ خیال میکنم په آقاس.

آنکاه نامه‌یی را که بمنوان «آقای نیکوکار کلیسای سن زاک دوهویا» بود گشود وگفت:

- عجب! این کاغذ اون پیرمردی که واسه «قداس» به‌کلیسا میره. راستی الان وقت دیدنشه. برم پاکتشو بدم. شاید چیزی بما بده که اقلا امروزناهاربخوریم. پس باز به‌مخندیدن پرداخت وگفت،

- میدونین که آگه ما امروز ناهار بخوریم چی‌میشه؟ این‌میشه که ناهار امروز ما هم ناهار پیرروزمونه هم شام پیریشمون، هم ناهار دیروزمون، هم شام دیشمون، همه اینارو به‌دفعه امروز میخوریم. واللها! آگه تو نمی‌پسندی مثل سگ جون بکن. این صحبت بغاظر ماریوس آورد که دختر بدبخت از او چه می‌خواهد. جیب جلیقه‌اش را جستجو کرد و چیزی در آن نیافت. دختر جوان ساکت نیماندا و چنان حرف می‌زد که پنداشتی اصلاخیال نمی‌کند ماریوسی آنجا وجود دارد.

میگفت، بعضی وقتان شب از خونه میرم. بعضی وقتا برنمی‌گردم. زمستون گذشته، پیش از اونکه بباییم باین‌خونه، زیر طاق پلها منزل داشتیم. بهم می‌جسبیدیم تا ازسرما یخ نبندیم. خواهرکوچکم گریه میکرد... آب چه مصیبتیه! وقتی که فکر میکردم که خودمو غرق کنم بخودم میگفتم، نه، خیلی سرده! من هروقت دلم بخواد تنها بیرون میرم. بعضی وقتا توی‌گودال میخوابم. میدونین، شب، وقتی که من توبولوار راه میرم درخت‌هارو بشکل چنکالها می‌بینم و خونه‌هارو خیلی سیاه و تنگاله مثل برج-های نتردام. تصور میکنم که دیوارهای سفید، رودخونه هستن، بخودم میگم: عجب! اونجا آب‌هست! ستاره‌ها مثل چراغ‌موشیهای آتش‌بازین، خیال میکنی که دود میکنن و باد خاموششان میکنه. من گیج میشم، مثل اینکه چندتا اسب‌دارم که توگوشهام نفس می‌زنن؛ با اونکه شبه، صدای ارغنون بربریی‌ها بگوشم میرسه. صدای ماشینهای ریسون باقی رم میشنوم، آیا خودم میدونم که چه؟ خیال میکنم که بمن سنگ میپروتن. بی‌اونکه بدونم چمخیره فرامیکنم؛ همه‌چی میچرخه، همه‌چی میچرخه. آدم وقتی که چیزی نخورده باشه خیلی خنده داره. وبا وضعی سرگشته ماریوس را نگاه کرد.

ماریوس به‌نیروی کاوش و تجسس درقعر جیب‌هایش پنج فرانک و شانزده سوجمع آورد. در آن‌موقع، این‌همه مکتشش دردنیا بود... باخود گفت، پول ناهار امروزم را

بردارم، تا فردا چه پیش آید!

شانزده شاهی را برداشت و پنج فرانک را به دختر داد.

دختر سکه را گرفت و گفت:

— خوب! آفتابم داره!

و چنانکه گفتی این آفتاب روی پنج فرانکی خاصیتی دارد که بهمن‌های از کلمات عامیانه در دعاغ او میریزد گفت،

— پنج فرانک! خورشید خانم! یه پادشاه! تو این پول! چه خوشمزه! شما یکی از اون لوطیای نابین! .. از ته جیکرم چاکرتونم! .. براو و بهمه برای خوب! دو روز. سورات راه افتاد! قرمه فرد اعلی، دیزی چاقوچله، صابون‌عالی روی شکم! کیف درست و حسابی!

آنگاه پیراهنش را که پایین افتاده بود روی شانه‌هایش بازگرداند، سلام بزرگی به ماریوس کرد، اشاره دوستانه‌ی نیز بادست بوی کرد، و بطرف دررفت، در حالی که می‌گفت،

— روز شما بخیر آقا، عیبی نداره. برم پیرمردمو پیداکنم.

هنگام عبور، روی کمد ماریوس يك لقمه نان خشك دید که زیر گرد و غبار كپك زده بود. آنرا قایید و دندان بر آن نهاد و غرولندکنان گفت،

— خوبه! سفته! دندونامو میشکنه.

سپس بیرون رفت.

- ۵ -

روزنه رحمانی

ماريوس از پنج سال بابتطرف، در فقر، در حرمان و در فلاکت نیز زیسته بود، اما مشاهده کرد که هنوز بهینوایی واقعی پی نبرده است. بینوایی واقعی را امروز دیده بود. این، همان مرده متحرك بود که از پیش چشمانش گذشته بود. حقیقه کسی که فقط بینوایی مرد را دیده است، هیچ ندیده است، باید بینوایی زن را ببیند! کسی که فقط بینوایی زن را دیده است او هم هیچ ندیده است، باید بینوایی کودک را مشاهده کند.

مرد وقتی که به آخرین مرحله بدبختی رسید، به آخرین وسیله معاش نیز دست می‌زند. در این صورت وای بحال کسانی که پیرامونش هستند! کار، اجرت، نان، آتش، جرأت، اراده نیکو، همه یکباره ترکش می‌گویند. بنظر میرسد که روشنایی روز در بیرون خاموش شده است، و در آن حال روشنایی اخلاقی نیز در درون خاموش میشود، در این ظلمت‌ها مرد با ضعف زن و با ناتوانی بچه مصادف میشود، و آنان را بسختی در راه پیشرفتی بکار میاندازد.

آنوقت است که ارتکاب هر کار مخوف آسان است. نومییدی باحصار شکننده‌یی فرا گرفته شده است که از همه سو رویه فحشاء یارو به‌جنایت دارد.

سلامت، جوانی، شرف، نازکی‌های مقدس و رام نشده گوشت که هنوز تازه مانده است، قلب، بگارت، حیا، این پوشش‌جان، همه بوسیله آن حرکت کورانه که به تحصیل رزق میکوشد و بارسوایی مصادف و با آن مأنوس میشود باکمال نحوست دستانی شده‌اند پدران، مادران، فرزندان، برادران، خواهران، مردان، زنان، دختران، در این اختلاط مه‌آلود جنس‌ها، خویشتاوندیها، سنین، افتضاحات و بیگناهی‌ها تقریباً بصورت یک تکوین معدنی، صمیمانه جا میگیرند و به آن ملحق میشوند، دو زانو و پشت به‌پشت هم در یک نوع کلبه تقدیر به وضعی رقت‌انگیز می‌نشینند و یکدیگر را مینگرند. و که چه بدبختند! چه پریده رنگند! چقدر سردشان است! در سیاره دیگری هستند که بسی پیش‌ازما ازخورشید دوراست.

این دختر جوان برای «ماریوس» بصورت یک فرستاده ظلمت جلوه کرد.

یک روی زشت ظلمت را کاملاً بروی آشکار ساخت.

ماریوس خود را از اشتغال به رؤیا و به شوریدگی که تا این روز نگذاشته بود نگاهی به همسایگانشی اندازد تقریباً ملامت کرد. پرداختن اجاره بهای اتاق آنان حرکتی غیر ارادی بود و هرکس را ممکن است از اینگونه حرکات دست‌دهد، اما او که ماریوس است بایستی کاری بهتر و بالاتر از این کرده باشد. - عجب! فقط یک دیوار از این موجودات متروکه که کورانه درظلمت و خارج از دیگر زندگان می‌زیستند جدا می‌کرد، همیشه با آنان آرنج به آرنج مصادف میشد، از بعضی جهات آخرین حلقه از سلسله نوع بشر بود که دردسترس آنان قرار داشت، میشنید که کنارش زندگی میکنند یا بهتر بگوییم کنارش ناله‌جان‌کنند بر می‌کشند، و هیچ توجه به آنان نمی‌کرد، هر روز، هر لحظه از پشت دیوار، صدای قدم زدنشان را، رفتن و آمدنشان را، حرف زدنشان را میشنید اما گوش فرا نمیداد و در این حرف‌زدن‌ها ناله‌هایی وجود داشت و او این ناله‌ها را نمیشنید! فکرش درجاهای دیگر، در رؤیاها، در تشعشعاتی امکان - ناپذیر، در عشق‌هایی پا در هوا، در دیوانگی‌هایی سیر میکرد و حال آنکه چندتن موجود انسانی، برادران دینیش، برادران ملیش کنارش جان می‌کنند! و هم او یکی از موجودات بدبختی‌شان بود و بر فلاکتشان می‌افزود. زیرا که اگر همسایه دیگری بجای او میداشتند، همسایه‌یی میداشتند که کمتر از او پای‌بند وهم و خیال، بیش از او دقیق، و یک مرد مرتب و نیکوکار می‌بود مسلماً متوجه فلاکت آنان میشد، آثار تنگدستی‌شان را مشاهده میکرد، و شاید اکنون مدتها می‌گشت که آنان دستگیری شده و نجات یافته بودند. بی‌شک آنان بسیار فاسد، بسیار تنگین، تا بسیار نفرت‌انگیز بنظر میرسیدند، اما کمیابند کسانی که افتاده باشند بی‌آنکه تنزل کرده باشند. از طرف دیگر یک مرحله هست که تیره بختان و رسوایان چون به آن رسند در یک کلمه، در کلمه‌یی شوم با هم مخلوط میشوند. این کلمه «بینوایان» است! تقصیر از کیست؟ بعلاوه مگر نه چنین است که، هر چه سقوط در بدبختی سخت‌تر باشد، احسان نیز باید بیشتر شود؟

هم در آن حال که این مسئله اخلاقی را در فکرش طرح کرده بود (زیرا



روی کمد رفت و نگریست

که ماریوس مانند هر قلب واقعا شریف باخود سخن میگفت و بیش از حدی که درخور بود بخویشتن میفرید) به دیواری که اتاقش را از اتاق «ژوندرت» جدا میکرد مینگریست و این نگرستن چنان بود که پنداشتی به آن وسیله می توانست نگاه مملو از شفقتش را تا پشت این دیوار نفوذ دهد و بدبختانی را که آنجا سکونت دارند گرم کند. دیوار يك تیفه نازك گچی بود که چند تکه الوار و دستك بر سر یا نگاهش می داشت، و چنانکه پیش از این هم گفته شد صدای حرف زدن و هر صدای دیگر را از آن اتاق بخوبی به این اتاق میرساند. کسی که در این اتاق سکونت میکرد اگر میخواست متوجه آن اتاق نشود میبایست مانند ماریوس غوطه ور در خیال باشد. بر این دیوار نه از طرف ماریوس و نه از سمت «ژوندرت» کاغذی چسبانده نشده بود؛ ساختمان فاهموارش عریان دیده میشد. ماریوس بی آنکه اصلا در این صدد باشد این جدار نازك را با دقت مینگریست. گاه اتفاق می افتد که خیال نیز مانند فکر به آزمایش و مراقبت و تفتیش می پردازد. فلگهان از جا برخاست. زیرا که در قسمت بالای دیوار، نزدیک سقف، سوراخ سگویی را بین سه تکه الوار بهم پیوسته که يك جای خالی بین خود گذاشته بودند دیده بود، گچی که میبایست جلو این سوراخ را بسته باشد فرو ریخته بود و اگر کسی روی کمد میرفت می توانست از این سوراخ درون کلبه ژوندرت را ببیند. شفقت برای خود کنجکاو خاصی دارد و لازم است که داشته باشد. این سوراخ يك قسم روزن تشکیل میداد. تماشای خانه يك بخت برگشته بقصد دستگیری از او جایز است. ماریوس باخود گفت: قدری ببینیم که این اشخاص کیستند و چه وضع دارند.

از کمد بالا رفت، مردمکش را به روزن نزدیک کرد و نگریست.

-۶-

انسان وحشی در لانه اش

شهرها نیز مانند جنگلها کنام هایی دارند که شورش ترین و خشن ترین افرادشان در آنها پنهان میشوند. منتها در شهرها کسی که خود را اینگونه مخفی میکند، درنده، نفرت انگیز و کوچک یعنی زشت است، در جنگلها موجودی که خود را پنهان میسازد درنده، وحشی و بزرگ، یعنی زیبا است. اگر این دو کنام را باهم بسنجیم آنکه از حیوانات است بر آنکه از آدمیان است ترجیح دارد. غارها از زاغه ها بهترند.

آنچه ماریوس میدید يك زاغه بود.

ماریوس خود فقیر و اتاقش مفلسانه بود، اما همچنانکه فقرش شریف بود اتاق محقرش نظیف بود. - اتاقی که نگاهش در این لحظه بدون آن میرفت نفرت انگیز کشیف، بدبو، گندیده، ظلمانی و چرکین بود. همه اثاث اش يك صندلی حصیری، يك ميز شکسته بود. مقداری ظروف و شیشه های کهنه بيمصرف، و در دو گوشه،

دو تخت خواب فقیرانه وصف ناپذیر، برای روشنایی فقط يك پنجره كوچك چهار شیشه‌یی پوشیده شده از تار عنكبوت . از این دریچه فقط به آن اندازه روشنایی می‌آمد که در پرتو آن چهره يك مرد مثل چهره يك شیخ آشکار شود . دیوارها منظره‌یی جذاب‌آلود داشتند، و همه جاشان مانند چهره‌یی که بر اثر ناخوشی مخوفی دگرگون شده باشد پوشیده از شکاف‌ها و لکه‌ها و ریختگی‌های بسیار بود . رطوبتی آشکارا از همه‌جا می‌تراوید. بر این دیوارها ، با زغال ، تصاویر درشت و قبیح کشیده شده بود .

اتاقی که مسکن ماریوس بود با پاره‌آجر فرش شده بود، اما این اتاق نه آجر فرش شده بود و نه تخته فرش. در آن، بر زمین لخت ، روی گچ خاک خراب کهنه‌یی که زیر پا سیاه شده بود راه می‌رفتند . بر این زمین ناهموار که تقریباً مفروش ازغبار بود فقط از يك حیث یعنی از جهت جاروب، بکارتش را از دست نداده بود، بلهوسانه مجموعه‌هایی ازگفتش‌های کهنه، دم‌پایی‌های چوبی شکسته و جل و پلاس‌های وحشت‌آور فراهم آمده بود. به علاوه این اتاق يك بخاری دیواری نیز داشت، از این جهت بود که در سال چهل فرانك اجاره داده میشد. در این بخاری همه چیز وجود داشت، يك کوره، يك دیزی، تخته‌های شکسته ، پارچه‌های کهنه آویخته به میضه‌ها، يك قفس پرنده، مقداری خاکستر، و اندکی هم آتش. دوتکه هیزم در آن باوضعی حزن‌انگیز دود می‌کرد. يك چیز که باز هم بر مخالفت این آلونه میافزود این بود که بزرگ بود برجستگی‌ها، زوایا، سوراخ‌های تاریک، شکاف‌های زیر سقف، خلیج‌ها و دماغه‌ها داشت. گوشه‌های مخوف و نفوذ ناپذیری در آن دیده میشد که پنداشتی عنكبوت‌هایی به بزرگی يك مشت و خر خاکی‌هایی به درشتی يك پا، و شاید هم بعضی موجودات انسانی جانور صورت در آن کز کرده‌اند.

یکی از تخت خواب‌های كوچك، نزدیک در، و دیگری کنار پنجره بود. يك سر هریک از آن دو به بخاری میسایید و هر دو رودرروی ماریوس قرار داشتند.

در يك زاویه مجاور سوراخی که ماریوس از آن بدرون مینگریست، در يك قاب چوبین سیاه، تصویری رنگین بنیوار چسبیده بود که زیرش با حروف درشت نوشته شده بود، «رؤیا». این يك زن خفته را نشان میداد که کودکی روی زانوانش بخواب رفته، عقالی میان ابر، تاجی به مقدار گرفته بود وزن بی آنکه از خواب برخیزد تاج را از سر طفل دور میکرد. در زمینه تابلو، ناپلئون باسرفرازی بريك ستون بزرگ آبی باسرتون زرد، تکیه زده بود که آراسته به این کتیبه بود:

مارنگو

اوستر لیتز

ینا

واگرام

الوت

زیر این قاب يك نوع لوح چوبین که درازایش به نسبت پهنایش بیشتر از اندازه

بود بر زمین گذاشته شده و بطور مایل به دیوار تکیه کرده بود. این لوحه صورت يك تابلو معکوس داشت و شاید قابی بود که روی دیگری رنگ کاری شده بود و بنظر میرسید که سابقاً بر سینه دیوار جا داشته و پس از جدا شدن از جایش پای دیوار گذاشته شده است تاباز نصب شود.

نزدیک میزی که ماریوس روی آن يك قلم، يك دوات، و مقداری کاغذ میدید مردی تقریباً شصت ساله، کوچک اندام، لاغر، سر بی رنگ، غضب آلود، دقیق، بیرحم و مضطرب نشسته بود. مانند يك جانی زشت.

«لاواتر»^۱ اگر این چهره را مشاهده کرده بود، کرکسی آمیخته با دادستان یافته بود؛ پرندۀ گوشت خوار و مرد قضایی صورت زشت تری بیکدیگر میبخشیدند و یکدیگر را تکمیل میکردند، مرد قضایی پرندۀ گوشت خوار را نانجیب نشان میداد و پرندۀ گوشت خوار مرد قضایی را بصورتی وحشت آور نمایان میساخت.

این مرد، ریش بلندی خاکستری داشت. يك پیراهن زنانه به تن کرده بود؛ سینه پریشمن از گریبان آن دیده میشد و بازوهای عریانش که موی خاکستری بر آنها روییده بود از شانه به پایین نمایان بودند. زیر این پیراهن، شلواری گل آلود و چکمه‌هایی کثیف داشت که از سر پنجه‌هاشان انگشتهای پایش بیرون بود.

چپمی بدهان گرفته بود و دود میکرد. در کلبه‌نان نبود اما توتون بود. این مرد به نوشتن نامه‌یی شاید نظیر نامه‌هایی که ماریوس دیده بود اشتغال داشت.

بر يك گوشۀ میز، کتاب کهنۀ جلد قرمزی ناجور دیده میشد که از قطعش که فرم دوازده صفحه‌یی قدیم مخصوص قرائتخانه‌ها بود معلوم بود که يك رمان است. روی کتاب، این جمله با حروف درشت «ماژوسکول» نگاشته شده بود:

«خدا، شاه، شرف، و خانمها، اثر دو کره دومینیل ۱۸۱۴»

مرد در حال نکاشتن با صدای بلند حرف میزد و ماریوس این گفته را میشنید: - باید گفت که مساوات در کار نیست حتی وقتی که آدم میمیره! يك کمی به قبرستون «پر لاش» توجه کنین! بزرگون، کسونی که پول دارن اون بالا هستن، توی خیابون اقیاقا که سنگ فرش شده. میتونن با کالسکه به اونجا برسن؛ کوچک‌ها، فقیرها، بدبختها، چی میشن؟ میگذازندشون پایین، جایی که پا، تازانو توی گل فرو میره، توی سوراخها، توی رطوبت. اینجا چالشون میکنن تازودش بیوسن. کسی نمیتونه بره ببینندشون بی اونکه توی زمین فرو بره.

اینجا کلامش را قطع کرد، بامشت روی میز زد و درحالی که دندان‌هایش را رویهم میفشرد گفت:

- اوه! من دنیا رو خواهم خورد!

زنی درشت هیکل، که در يك حال^۱ ممکن بود چهل سال یا صد سال داشته باشد کنار بخاری روی پاشنه‌های لختش چنابمه زده بود.

۱ - Lavater «ژان گاسپار لاواتر» فیلسوف و شاعر و حکیم الهی که مبتکر طریقه بی‌بردن به سجایا و نفسانیات از روی خطوط چهره بود (۱۸۰۱ - ۱۷۴۸)



- اوہ! من دنیاو خواہم خورد

این زن نیز لباسی جز يك پیراهن و يك دامن كش‌یاف وصله شده با تکه‌های ماهوت نخ‌نما به تن نداشت، يك پیش‌بند ازعتقال، نیمی از دامنش را می‌پوشاند. هر چند که این زن خم گشته و روی خود جمع شده بود، بازهم بخوبی دیده میشد که قدی بلند دارد. - نسبت به شوهرش يك نوع غول عظیم بود، موی وحشت‌آوری برنگ سرخ تیره خاكستری داشت که گاه بگاه آن را بادست‌های بسیار درشت برافش که ناخن‌های پهن داشت زیرورو میکرد.

پهلوش يك جلد كتاب بقطع كتاب دیگر، و شاید، يك جلد دیگر از همان رمان، بر زمین باز بود.

روی يکی از تخت‌خواب‌ها، ماریوس، دختری كوچك، بلند بالا، ضعیف لافز، پریده رنگ و تقریباً برهنه دید که پاهایش را به پایین آویخته بود، و بنظر میرسید که نه‌گوش میدهد، نه می‌بیند و نه زنده است.

بی‌شك، این، خواهر كوچك دختری بود که به اتاق ماریوس آمده بود. یازده یادوازده ساله بنظر میرسید. هر كس که با دقت نگاهش میکرد بخوبی در مییافت که پانزده سال دارد. همان دختر بود که شب پیش در بولوار میگفت، من تاختم! تاختم! تاختم!

از آن نوع لاهران بود که مدتی عقب میمانند سپس ناگهان رشد میکنند. فقر است که با نهال‌های غم‌انگیز بشریت چنین میکند. این مخلوقات بخت برگشته نه طفولیت دارند و نه بلوغ. در پانزده سالگی گمان می‌رود که دوازده ساله‌اند و چون شانزده ساله شدند بیست ساله بنظر میرسند. - امروز دختر كوچكند فردا زن. مثل اینست که راه زندگی را با قدم‌های بلند می‌پیمایند تا زودتر به پایش رسند.

در این لحظه این موجود، وضع يك كودك داشت. از اینها گذشته، در این اتاق، چیزی که به وجود كاری دلالت كند دیده نمی‌شد. نه افزاری در آن بود، نه دوکی و نه اسباب‌كاز دیگری. در يك گوشه مقداری آهن پاره و آلات آهنین با منظره‌یی شبه‌آور روی هم ریخته بود. این همان تنبلی‌شوم بود که به یاس می‌پیوندد و به جان كندن منجر میشود.

ماریوس، لحظه‌یی چند، این درون مشوم را که موخ‌تر از درون يك قبر بود زیرا که حرکت جان انسانی و خفقان زندگی در آن محسوس بود با نظر دقت نگرینست.

آلونه، غار، گودال پستی که در آن بعض فقرای به پست‌ترین ساختمان اجتماع میخزند، كلاً قبر نیست، اتاق انتظار آنست، اما مثل فروتمندانی که بزرگترین اشیاء فاخرشان را در مدخل قفسشان قرار میدهند، بنظر میرسد که مرگ نیز که خود در همان نزدیکی است بزرگترین بینوایی‌هایش را در این دهلیز می‌گذارد.

مرد ساکت شده بود، زن دیگر حرف نمیزد، تصور نمیرفت که دختر جوان نفس میکشد. صدای حرکت قلم روی كاغذ شنیده میشد.

مرد بی آنكه دست از نوشتن بردارد غرض‌گشان گفت:

- پست! پست! هر چی هست پسته!

این حرف که شباهت به خلاصهٔ كلام سلیمان داشت آهی سرد از دل زن

بیرون آورد.

زن پس از آه کشیدن گفت:

- دوست کوچولوی من، آرام باش، بخودت صده نزن جونم. توجه خوبی که واسه اینطور آدمها کاغذ میتویسی! مرد من.

در بینوایی، همچنانکه درسرها، اجساد بیکدیگر فشرده میشوند، اما قلوب ازهم جدا میافتند. این زن بحکم ظاهر بامنتهای محبتی که در او وجود داشت شوهرش را دوست میداشت؛ اما شاید در ملاحتهای روزانه و متبادل که لازمه فقر هولناک است و فشارش را بر همه افراد يك عائله وارد میسازد این آتش محبت خاموش شده بود. دیگر در دل این زن نسبت به شوهرش چیزی جز خاکستر محبت وجود نداشت. با اینهمه، نامیدنهای نوازش آمیز، که غالباً در اینگونه موارد دیده میشود، بر جای مانده بود. زن به او میگفت، عزیزم، دوست کوچولوم، جونم، مرد من، و غیره... بازبان میگفت، قلبش خاموش بود.

مرد باز هم به توشتن پرداخته بود.

-۷-

لشکر کشی و رزم آرای

مار یوس، سینه فشرده شده، میخواست از جایگاه رصدخانه ماندندی که برای خود تهیه کرده بود فروز آید که صدایی قوچش را جلب کرد و برجایش نگاه داشت. این صدای درکلبه بود که بسختی باز شد. دختری بزرگتر بر آستانه در نمایان شد.

این دختری، کنشهای بزرگ مردانه غرقه در گل بیا داشت و ناپشت پایش گل-آلود شده بود و بالا پوش پاره و مندرسی بخود پیچیده بود که مار یوس یکساعت پیش آنرا ندیده بود و شاید دختر هنگام ورود به اتاق او برای آنکه بیشتر جلب شفت کند بالا پوش را پشت در نهاده، و پس از بیرون رفتن برداشته بود. داخل شد، در را پشت سرش بست، اندکی ایستاد تا نفس تازه کند زیرا که بسختی نفس نفس میزد. سپس با صدای بلند و حاکی از پیروزی و از شادی گفت:

- میآد!

پندر چشمانش را سوی او گرداند، مادر رو به او کرد. خواهر کوچک نکلن فخور د.

پندر پرسید، کی؟

- آقا ه!

- نیگو کار؟

- آره.

- از کلیسای سن ژاک !

- آره ..

- همون پیرمرده .

- آره !

- حالا می آد ؟

- دنبال من اومد .

- یقین داری ؟

- یقین دارم .

- راست میگی ؟ حتماً می آد ؟

- بادرشکه می آد .

- بادرشکه ! پس این روچیلده !

آنگاه پدر ازجا برخاست و گفت :

- از کجا یقین داری ! آگه بادرشکه می آد چطور شده که تو پیش از اون رسیدی ؟

افلا آدرس صحیح بهش دادی ؛ درست بهش گفتمی که آخرین در ، ته دهلیز دست راست ؛ خوبه که اشتباه نکنه . تو کلیسا دیدیش ؛ همه کاغذ منو خوند ؛ بتو چی گفت ؟

دختر گفت : او هووه ! چه خبر ته مرد حسابی ! چه چار نعل میری ! اینجوری شد : من رفتم تو کلیسا ، اون ، جای همیشگی نشسته بود . تعظیم کردم و کاغذو بهش دادم . خوند ، و بمن گفت : بچه جون ، خونه تون کجاس ؛ گفتم : آقا من همراتون می آم . گفت : نه . آدرس خونه رو بمن بدین ! دخترم خریدهایی داره که باید بکنه ، من به درشکه می گیرم ، و تا شما بخونه تون برین منم به اونجا میرسم . آدرس خونه رو بهش دادم . وقتی که من نشوئه خونه رو بهش گفتم ، متعجب بنظر رسید و مثل این بود که یه خورده دو دل موند . بعد گفت : اهمیت نداره ، می آم ! وقتی که قداس تموم شد دیدمش که بادرشکه از کلیسا بیرون اومد ، و دیدم که هردوشون تو درشکه نشستن . - مخصوصاً بهش گفتم که در آخر ، ته دهلیز دست راست .

از کجا فهمیدی که بانجا می آد ؟

- دیدم که درشکه به کوچۀ « پتی بانکیه » رسید . این بود که منم دویدم .

- از کجا دونستی که همون درشکه بود ؟

- از اینجا دونستم که نمره شو میدونستم .

- نمره اش چی بود ؟

- ۴۴۰ .

- خیلۀ خوب ، تو دختر باهوشی هستی .

دختر با جسارت تمام پدرش را تکریمت ، کفشهایی را که به پا داشت بوی نشان داد و گفت :

- دختر باهوش ؛ ممکنه ! اما میگم که دیگه این کفشهارو نخواهم پوشید و دیگه اینهارو نمیخوام ؛ اولش برای اینکه تندترست بمونم ، و دومش واسه اینکه

پاکیزه باشم . نمیفهمم چقدر اذیت میکشم از این کفشا که به پای آدم شیره پس میدن و راه که میری، هلف، هلف، هلف! .. پابرهنه رفتنواز پوشیدن این کفش بهتر میدونم. پند بالحنی ملایم که بادرشتی دختر جوان منافات داشت گفت،
- حق داری اما آگه پابرهنه باشی نمیگذارن وارد کلیسا بشی.. باید فقرا هم کفشایی داشته باشن (وبا مرارت برگفته اش افزوده) - کسی پا برهنه به خونه خدای مهربون نمیره.. (سیس به موضوعی که فکرش را مشغول میداشت بازگشت و گفت) -
گفتی که خاطر جمعی؛ خاطر جمع از اینکه میآد .

دختر گفت: پشت سرم.

مرد قد راست ایستاد. بر چهره اش يك نوع روشنائی نمایان بود.
به زنش گفت: میشوی زن؛ الان پیرمرد نوعی برست می آد، آتیشو خاموش کن.
مادر که مبهوت بود حرکتی بنخود نداد.
پند با چابکی يك شمع به باز ماهر، کوزه سرشکسته یی را که روی بخاری بود برداشت و قدری آب برهیزی که دود میکرد افشاند.
آنگاه روبه دختر بزرگش کرد و گفت: تو هم حصیر صندلی رو پاره کن!
دختر هیچ نفهمید.

خودش صندلی را میان دو دست گرفت و بایک لگد آنرا به يك صندلی حصیر دررفته مبدل کرد. پایش از زیر صندلی بیرون آمد.
وقتی که پایش را بیرون میکشید از دخترش پرسید: هوا سرده؟
- خیلی سرد؛ برف میبارد.

پندرو به دختر کوچکتر که روی تخت خواب نزدیک پنجره نشسته بود کرد و با صدای رعد آسا بوی فرمان داد:
- زود باش! از تخت پایین! زود باش تنبل، هیچوقت نمیخواهی کار بکنی؟
به شیشه رو بشکن!

دختر در حالی که می لرزید خود را از تخت خواب ب زیر انداخت.
پند باز گفت: زودیه شیشه رو بشکن.
دختر کوچک ساکت و بی حرکت بجای ماند.
پند فرمانش را تکرار کرد: مگه نمی شنوی؟ بتو میگم به شیشه بشکن!
دختر بایک نوع اطاعت ترس آلود روی نوک پنجه پا ایستاده و مشتی به يك شیشه زد. شیشه شکست و با صدای بلند بر زمین ریخت.
پند گفت: خب .

در آن هنگام، خشن و مخوف بود. نگاهش با سرعت تمام همه زوایای اتاق را سیر میکرد. پنداشتی که سردار بزرگی است که در لحظه شروع نبرد به آخرین تدارکاتش پرداخته است.

مادر که هنوز کلمه یی بر زبان نیاورده بود برخاست و با صدایی کند و گرفته که که گفتی منجمد شده است و بزحمت از گلو بیرون میآید، گفت:
- چیکار میخواهی بکنی جونم؟
مرد جواب داد: برو روی تخت خواب دراز شو.

این فرمان بالحنی داده نشده بود که توضیح لازم داشته باشد. مادر اطاعت کرد و خود را با سنگینی روی یکی از تخت خوابها انداخت.

در آن هنگام صدای ناله‌یی در يك گوشه اتاق شنیده میشد.

پندر با صدای بلند گفت: این چیه!

دختر کوچک‌تر بی‌بیرون آمدن از گوشه‌یی که در آن چمباتمه زده بود دست خون‌آلودش را نشان داد. هنگام شکستن شیشه دستش مجروح شده بود؛ کنار تخت خواب مادرش رفته بود و آهسته گریه میکرد.

نوبت مادر رسید که از جا برخیزد و با غضب بگوید:

خوب!... می‌بینی!... حماقت‌هایی که میکنی!... دستور دادی شیشمره بشکنه، دستشو بریده!

پندر گفت: چه بهتر! اینو پیش‌بینی کرده بودم.

زن گفت: چطور؟ چرا بهتر؟

پندر گفت: ساکت! من آزادی مطبوعاتو غنغن میکنم!

سپس پیراهنی را که خود به تن داشت پاره کرد و تکه‌یی از آنرا بدست خون‌آلود دخترش پیچاند.

چون این کار را انجام داد خم شد، پیراهن پاره‌اش را با خشنودی نگریست و گفت:

- اینم از پیرهن؛ همه اینها صورت خوشی پیدا کرد.

نیم‌یی پنجه‌ده سوت‌زنان از شیشه شکسته وارد اتاق میشد. مه غلیظ خارج به

درون نفوذ میکرد و در آن مانند زخم‌بند سفیدی که بطور مبهم با انگشت‌های نامرئی

مخلوط شده باشد منبسط میشد. از شیشه شکسته دیده میشد که برف پشدد میبارد.

سرمایی که روز پیش با ملاحظه آفتاب «شانسلور» پیش‌بینی میشد واقعاً در رسیده بود.

پندر نگاهی به پیرامون خویش انداخت، چنانکه گفتی میخواهد خاطرس جمع

شود که چیزی را از یاد نبرده است. يك خاك انداز کهنه برداشت و مقداری خاکستر

روی هیزم‌های نیم‌سوخته خیس شده ریخت تا کاملاً پنهانشان سازد.

سپس برخاست، پشت به بخاری داد و گفت:

- حالا میتونیم پیرمرد نوعیستو پذیرایی کنیم.

-۸-

نور در کلبه

دختر بزرگ نزدیک شد، دست روی دست پدربنداد و گفت: دست بزن بین

چه سرده!

پدر گفت:

— به! من خیلی بیشتر از این سردهم.

مادر یا لحنی تحکم آمیز گفت: «تو همیشه در همه چیز از همه کس بالاتری!

حتی در بدنی.

مرد گفت: ساکت!

زن که شوهر نکاهی غریبی بوی افکنده بود لب فرو بست.

یک لحظه سکوت در زاغه حکمفرما شد. دختر بزرگ با وضعی بی اعتناء

لکه های گل را از پایین بالاپوشش می تراشید. دختر کوچک همچنان مینالید. مادر سر

اورا میان دودست گرفته بود، بوسه بر آن میداد و آهسته بوی می گفت:

— جواهر خودم، خواهش میکنم، دیگه گریه نکن. چیزی نیست... آسوده

باش. آره جونم، گریه نکن، اوقات پدرت تلخ میشه.

پدر شتابان گفت: نه! برعکس! گریه کن! ناله کن! فایده داره...

سپی رو به دختر بزرگتر کرد و گفت:

— پس چی شد؟ نیومدا اگه نیاد چطور؟ آتیشمونو خاموش کردم! صندلی رو

خراب کردم! پیرهنمو پاره کردم و شیشه مو شکستم! واسه هیچ.

مادر زیر لب گفت: دخترتم مجروح کردی.

پدر گفت میدونین که، تو این لونه شیطون سرمای هست که سگو میکشه! اگه

این مردیکه نیاد چطور! اوه! همین! منتظر مون میگذاره! بخودش میگه: «... اهمیت

نداره! منتظرم خواهرن موند! اینها واسه انتظار کشیدن خلق شده ان!... اوه! چقدر از

این آدم! ادم بدم میاد! اگه بدستم بیفتن باجه ذوق و شوق و هیجان و خشنودی خفته شون

میکنم! این پولدارارو، همه پولدارارو، اینها را که ادعا میکنند که مردای نوع پرستی

هستن و خود شیرینی میکنند! خفته شون میکنم همه این پولدارارو! همه این آدمارو که

مدعی نیکوکاری هستن! اینها که به نماز جماعت میرن، تو خونه آخوند، واعظا، خطیبا،

سخاوت بخرج میدن، تو کلیساها خود نمایی میکنند، خود شونو از ما بالاتر میدونن، و

همیشه برای تحقیر ما می آن و برای ما بقول خود شون لباس می آرن! در صورتی که این

لباسها، کهنه پلاسیه که چهار شهی نمیارزه! نون بمایندن، نونی که با سه شهی همیشه تهیه

کرد. اینها همه برای خفته شدن خوبن! ای خاک بر سرها! ای توده های اراذل! من این

چیزهارو نمیخوام! لباس و نون و بکار من نمی آد! من پول میخوام! آه! پول! هرگز

پول بما نمیدن، برای اینکه میگویم پولارو میبریم شراب میخوریم، و ما دائم الغر و

بیکاره هستیم! اما اونا خود شون چی هستن، و پشراز اونکه باین مقام برسن چی بودن؟

همه دزد! اگه این طور نمیبودن هرگز متمول نمیشدن! و! این جمعیت بشری و میون

یه سفره جمع باید کرد، بعد چهار گوشه سفره رو گرفت و انداختن بهوا! همه خواهد

شکست! ممکنه، اما لااقل این فایده رو خواهد داشت که واسه هیچکس چیزی نخواهد

موند! آهای دختر! پس این آقای نوع پرست خاک بر سر توجی شد؟ آیا خواهد اومد؟

شاید این جو نور آد سو فراموش کرده! شرط ببندیم که این جو نور پیر...

در همان موقع ضربت آهسته یی بر در زده شد. مرد سوی در جست، و در حالی که

با صدای بلند سلام میکرد، کلمات احترام آمیز بر زبان رتبسم ستایش بر لب می آورد،

در را گشود و گفت،

— بفرمایین، آقا، ولینعمت محترم من، مرحمت بفرمایین و داخل بشین. شام بفرمایین خانم محترم، مادموازلیمه ریون!
مردی با سن کامل و دختر جوانی نورسیده، بر آستانه زاعه آشکار شدند.
مارپوس جای خود را ترک نگفته بود... آنچه در این لحظه احساس کرد چیزی نیست که زبان بشری را یارای توصیفش باشد.
او بود.

آنکس که شور عشقی در سر دارد همه معانی مشعشعی را که این دو حرف «او» در بر دارد خوب میداند.

درست خود او بود مارپوس در میان بخار درختانی که ناگهان مانند پرده بی پیش چشمانش گسترده شده بود، بزحمت تشخیص میداد. این همان موجود دلنواز غایب از نظر بود، همان ستاره درختان که مدت بش‌ماه زندگیش را روشن کرده بود، همان مردمک دلفریب، همان پیشانی، همان دهان، همان زیباچهره ناپدید شده بود که رفتنش روز او را شام کرده بود. — منظره خیالی، در محاق افتاده بود، و او آشکار میشد.

در این ظلمت، در این آلودگی سیاه در این زاعه بدشکل، در این جایگاه موحش آشکار میشد!

مارپوس بهت زده و بی قرار، می لرزید! چطور! این آواست؟ تپش دل و لرزش تن چشمش را خیره و نگاهش را مغشوش میکرد. خود را آماده اشک ریختن میدید، چه سعادتی پس از مدتی چنان دراز جستجو کردن بازش میدید! بنظرش می رسید که جان خود را گم کرده بود و اینک بازش می یافت.

دختر مثل همیشه اش بود، فقط قدری پریده رنگ بنظر میرسید. چهره ظریفش در کلاه زیبایی از مخمل بنفش محصور بود، قامت دلربایش را مانند تویی از اطلس سیاه فرا گرفته بود، از پایین پیراهن بلندش پای کوچکش در یک نیم چکمه ابریشمین دیده میشد.

این دفعه نیز همراه مسیو «لوبلان» بود.

قدیمی چند در اتاق پیش آمده و بسته بی را که بدست داشت روی میز گذاشته بود. دختر بزرگ «ژوندرت» خود را پشت در کشانده بود و بانگهای تیره این کلاه مخملی را، این بالا پوش ابریشمین را و این چهره زیبای سعادتمند آمیز را مینگریست.

- ۹ -

ژوندرت تقریباً گریه میکند

خانه مفلوک چنان تاریک بود که اشخاصی که از بیرون می آمدند با ورود در آن

اثر ورود دريك غار را احساس می‌کردند. دو تازه وارد با قدری تردید پیش آمدند. بزحمت اشكال مبهمی را پیرامون خود تمیز می‌دادند، در صورتیکه ساکنان زاغه که چشمشان باین تاریکی عادت داشت آن‌دو را بخوبی میدیدند. مسیولوبلان بانگاه محبت آمیز و حزن آلودش نزدیک شد و به بابازوندت گفت: آقا، دراین بسته چند تکه لباس تازه، چند جفت جوراب، و چند پتوی پشمی هست.

زوندت چنان تعظیم کرد که سرش به زمین رسید، و دراین حال گفت: - نیکوکار آسمونی ما، مارا در نعمت غوطه‌ور میکنی! آنگاه درموقعی که پندرو دختر، این‌درون رقت‌انگیز را مینگریستند، بطرف دختر بزرگس خنم شد، سردرگوش او نهاد و با صدای آهسته و بسرعت گفت: - آها! دیدی الان چی گفتم؟ پلاس پاره آورده! نه پول! همه مثل هم میمونن. راستی کاغذی که برای این‌احق پیر نوشته بودم چه امضاء داشت؟ دختر جواب داد: فابانتو! - آرتیست درام، خوب.

این سؤال بسیارموقع بود زیرا که هماندم مسیولوبلان رو باو گشت و مثل کسی که در جستجوی اسم یکنفر است، بوی گفت: - می‌بینم که کاملاً مستحق هستید آقای... زوندت به چالاکي جواب داد: فابانتو. - مسیو فابانتو: بله، همین است! یادم آمد. - بله آقا، آرتیست درام که سابقاً سوکسه‌یی داشته.

اینجا زوندت یقین کرد که هنگام کار در رسیده، و موقع آن شده است که مرد نوعی‌ست را تحت تأثیر قرار دهد. پس با صدایی که دريك حال آمیخته با چرب زبانی حقه‌بازان و تضرع‌گدایان کوچک گرد بود گفت:

- شاگرد «تالما».. بله آقا، من شاگرد «تالما» هستم؛ سابق براین بخت خوش برویم میخندید؛ درینا! امروز نوبت تیر به بختیم رسیده. نه‌نون دارم! ولینعمت من! خوب علاحظه بفرمایین: نه آتش زمستون! افراد عایله بیچاره‌ام توی سرما جون می‌کنن! صندلی منحصر بفردم پاره شده! شیشه اتاقم شکسته! اوندم دراین هوای سرد! زخم گرفتار بستر! مریض!

مسیولوبلان گفت، بیچاره زن! زوندت برگشته‌اش افزود، بچه‌ام زخمی! دختر کوچک که از موقع آمدن دو بیگانه حواسش پرت شده و بتمشای «مادموازل» پرداخته بود ناله کردن را از یاد برده بود. زوندت آهسته درگوشش گفت: گریه‌کن آخر! ناله کن! و هماندم مخفیانه دست مجروح او را بختی فشرد. همه این کارها را با قریحه ممتاز حقه‌بازان انجام میداد.

دختر کوچک فریادهای بلند برآورد. دختر جوان قابل پرستشی که ماریوس در قلب خویشتن «او رسول خود»

مینامیدش بشندی نزدیک آمد.

چون به‌وخت کوچک ژوندت رسیدگفت، بیچاره بچه عزیز؟
ژوندت گفت ببینین مادموازل زیبای من! پنجه خون آلودشو ببینین! این
يك حادثه بود. وقتی اتفاق افتاد که طفلك بچه داشت زیر پماشین کار می‌کرد؛ برای
گرفتن روزی شش سو... ممکنه مجبور بشی این بازو شو ببرن.
آقای پیر که سخت متأثر شده بود گفت، واقعا.

دختر کوچک که این حرف‌ها جدی پنداشته بود سخت‌تر از پیش نالیدن گرفت.
پندش در جواب پیر مردگفت،
- افسوس ولی نعمت من... بله...

از چند لحظه پیش «ژوندت» مرد بشردوست را با وضعی عجیب مینگریست.
در همان حال که حرف می‌زد بنظر میرسید که او را بادقت و راندان می‌کند، مثل این‌که در
جستجوی چیزی است و میکوشد تا خاطراتی را به‌ذهن باز آورد.
ناگهان هنگامی که پند و دختر از دخترک مجروح راجع به زخم دستش پرسش-
هایی میکردند ژوندت نزد نش که وضعی خسته و حیرت‌آلود بخود گرفته بود رفت و
با صدای آهسته بوی گفت،

- این مردو خوب نگاه کن!

سپس نزد مسیو «لوبلان» بازگشت، زارش را از سر گرفت و گفت،

- ببینین، آقای همه لباس من چیزی جز يك پیرهن زن نیست، اونم بکلی پاره
سریاه زمستون! چون لباس ندارم نمیتونم از خونه بیرون برم. آگه لباس میداشتم
پیش مادموازل «مارس» میرفتم که میشناسم و خیلی هم دوستم داره. آیا هنوز تو کوچه
«تورده‌دام» منزل نداره؟ شما میدونین آقای ما باهم در شهرستان بازی کرده‌یم! من در
افتخار اتش شريك بودم. ممکنه که «سلیمن»^۱ بكمك من بیاد آقای ممکنه «المیر»^۲
به «بلیزر»^۳ صدقه بده! اما نه، هیچ! یه پول سیاهم تو خونه‌ام ندارم! زنم ناخوش،
برای يك شهبی! دخترم باین سختی مجروح برای يك شهبی! زنم حالت خفقان داره!
تقاضای شش اینه، به‌لاوه سلسله اعصاب هم با این مرض مخلوط شده! باید بهش كمك
کرد دخترمم معالجه کامل لازم داره! اما باطیب چکنم! از عهده دارو فروش‌چطور
بریم! از کجا پول بیارم! يك غاز ندارم! در مقابل يك نیم غاز هزارتا سجده می‌کنم.
ببینین کلهر در این عصر بکجا رسیده! شما ای مادموازل ملیح و شما ای حامی بزرگوار
من، آیا میدونین؟ آیا خبردارین از حال من شما که مظهر فضیلت و نمونه نیکوکاری
هستین، شما که هر روزه کلیارو از حضورتون معطر می‌سازین و دختر من همه‌روزه

۱- سلیمن Célimène زن طنناز در کمدی میزانتروپ (مرد گرین) اثر مولیر
که مادموازل مارس هنر پیشت فرانسی نیز دل او را بازی کرده است.

۲- المیر Elmir زن اورگون در کمدی تارتوف اثر مولیر.

۳- Belisaire سردار ژوستی نین امپراتور روم که می‌گویند در پایان تلاش
بنگدایی افتاد. مقصود ژوندت از بیان این جمله اینست که بگوید در نمایشنامه های
مختلف همکار مادموازل مارس بوده‌است و اکنون او باید دستش را بگیرد.

اونجا می‌بندتون وقتی که خودش برای نماز خواندن بکلیسا میره! آخه آقا، من دخترم رو تربیت دینی میکنم. دلم نمیخواد دخترم راه تئاتر رو پیش بگیرن! آقا چه دخترهای بی پروایی تو این شهر هستن! من بچشم خودم می‌بینم که چقدر کج و بی‌راهه میرن! شوخی نمیکنم آقا، من محض خاطر اخلاق، محض خاطر تقوی، اینهارو سیلی میزنم، از خودشون پیرسین، باید راست و درست بار بیان. اینها پدران از اون دخترهای سیاه روز نیستن که زندگی رو با نداشتن فامیل شروع میکنن و با عروسی کردن با همه کس با آخر میرسونن! اونا «مادماوازل هیچکس» هستن، و «مادام همه عالم» میشن. اما حقیقتاً تو خانواده «فابانتو» از این چیزا نیست! همیشه میل هنرینه که دخترم با تقوی تربیت کنم. میخوام که بخدا معتقد باشن! خدای معظم و منزه! - خوب آقا! آقای عزیزم، آقای بزرگوارم، میدونین که فردا، همین فردا، چه خواهشده! فردا روز چهارم فوریه‌اس، روز شومیه، روزیه که مهلتی که صاحب‌خونه بمن داده سر میرسه! آگه امشب بهش پول ندنم، فردا دختر بزرگم، خودم، زنم با اینهمه تب، بچهام بازخمش هر چهارتامون از این‌خونه رونده خواهیم شد، بیرونمون خواهند کرد، تو کسوجه خواهنمون انداخت، در پسر و آواره و سرگردون خواهیم شد، نه خونهمی خواهیم داشت، نه پناهگاهی، زیر بارون، زیر برف. این زندگی منه آقا! چهار قسط مال الاجاره یعنی مال الاجاره يك سالو مقروضم، شصت فرانك باید بدم.

«ژوندرت» دروغ میگفت چهار قسط بیش از چهل فرانك نیستند و بلازم ظاهر! چهار قسط بدهکار نبود زیراکه شش ماه نمیگذاشت که مارپوس دو قسط بدهکاریش را پرداخته بود. مسیو «لوبلان» پنج فرانك از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت. ژوندرت فرصتی یافت، غرولندکنان، و آهسته درگوش دخترش گفت: - پست فطرت میخواد من با این پنج فرانك چیکار کنم؟ این پول صندلی و شیشه‌ام نیست! آقا چه ولخرجی میکنن!

- همانوقت «مسیوبلان» بالاپوش قهوه‌یی بزرگی را که روی ردنگوت نازك آبیش پوشیده بود بیرون آورده و روی پستی صندلی انداخته بود. چون «ژوندرت» بطرف او برگشت گفت: آقای فابانتو، من بیش از این پنج فرانك پول همراه ندارم. اما الان دخترم را بخانه میرسانم، و شب باینجا برمیگردم. مگر امشب نباید مال الاجاره را بدهید؟

چهره ژوندرت باوضع عجیبی درخشید. تند جواب داد: - بله آقای محترم عزیزم! باید ساعت هشت در منزل صاحب‌خونه‌ام باشم. - من ساعت شش اینجا خواهم بود. شصت فرانك را خواهم آورد. ژوندرت گیج از مسرت گفت: ای ولینعمت من! و آهسته به‌نش گفت: ای زن، این مردو خوب نیکاه کن! مسیو لوبلان بازوی دختر جوان را گرفت، سوی در رفت و گفت: نا امشب دوستان عزیزم.

ژوندرت پرسید: ساعت شش؟

- سر ساعت شش.

در این لحظه بالاپوش که روی صندلی مانده بود نظر دختر بزرگ ژوندرت را

جلب کرد. گفت: آقا، بالا بوشتونو فراموش کردین.
ژوندرت نگاهي آتشین به دخترش کرد و شانه خود را با وضعی وحشت آور
بالا برد.

میو لوبلان سرگرداند و لبخند زنان گفت: فراموش نکردم، خودم آنجا
گذاشتمش.

ژوندرت گفت: ای ولینعمت عزیز! ای ولینعمت بزرگوار! احسان شما بقدری
درمن اثر کرد که همین الان اشکم میریزه! اجازه بدین تا پای درشکه همراهتون باشم.
میو لوبلان گفت: اگر میخواهید از اتاق بیرون بیایید این بالا پوش را بپوشید؛
واقعا بسیار سرد است.

ژوندرت معطل نشد تا باردیگر این کلام را بشنود. باچالاکي بالا پوش قهوه‌یی
را بردوش انداخت. آنگاه هر سه بیرون رفتند. پدر و دختر از جلو و ژوندرت از دنبال.

- ۱۰ -

گرایه درشکه‌های عمومی: ساعتی دو فراتک

ماریوس کوچکترین نکته از این صحنه را از نظر دور نداشته بود و با اینهمه می-
توان گفت که هیچ از آن ندیده بود. چشمانش فقط بروی دختر جوان خیره مانده و
قلبش او را از همان لحظه که نخستین قدم را در آلونک ژوندرت نهاده بود، باصطلاح
گرفته و سراپای او را در خود پوشانده بود. در همه مدتی که آنجا بود، ماریوس با آن حیات
سرشار از کیف زیسته بود، که ادراکات مادی را معلق میدارد و همه جان آدمی را بر نقطه
واحدی مینماید. سیر و سیاحت میکرد، نه این دختر را، بلکه این نور را که مانند یوی از
اطلس و کلاهی از مخمل داشت. اگر ستاره «سیریوس» داخل آن اتاق شده بود ماریوس
از دیدنش از این بیش خیره نمیشد.

هنگامی که دختر جوان پسترا می‌گشود، لباس‌ها و پتوها را باز میکرد، حال
مادر مریض را با رأفت و حال کودک مجروح را با رقت می‌پرسید، ماریوس همه این
حرکات را در نظر داشت و می‌گوشید تا هر چه را که او می‌گوید بشنود. چشمانش را،
پیشانیش را، زیباییش را، قد و بالایش را، حرکاتش را میشناخت، اما لحن صدایش را
نمی‌شناخت؛ تصور میکرد که در لوکزامبورگ يك دفعه کلمه‌یی چند از وی بگوشش
رسیده است، اما یقین کامل نداشت. آماده بود تا ده سال از عمرش را در بهای شنیدن
این صدا و وارد کردن شمه‌یی از این موسیقی ملکوتی در جان خویشستن، نثار کند. اما
همه چیز در کلبه درهم و پراکنده و ژوندرت و دره‌های صدای بوق آسای خود او نابود
میشد. این، خشمی واقعی، بر شیفگی ماریوس می‌افزود. چشم به دختر دوخته بود.
نمی‌توانست تصور کند که او واقعا همان مخلوق ملکوتی است که بین این موجودات
چرکین و در این کلبه حیوانی می‌بیند. بنظرش میرسید که پرنده زیبایی میان قورباغه‌گان

مشاهده می‌کند.

وقتی که دختر از زاغه بیرون رفت، ماریوس جز يك فكر نداشت: دنبالش‌کند، ردش را از دست ندهد، چشم از او برندارد تا آنکه خانه‌اش را بشناسد؛ و پس از آنکه با این وضع معجزه‌آسا بازش یافته است باز گمش نکند. از روی کمد پایین جست و کلاهش را برداشت. هنگامی که دست بر دستگیره در نهاد و خواست بیرون رود يك فكر نگاهش داشت. دالان، دراز و پلکان، تنگ و «ژوندرت» پر حرف بود. بی‌شك هنوز مسیو لوبلان به کالسکه نرسیده و سوار نشده است؛ اگر در دهلیز یا در پلکان، یا روی آستانه در، سر بگرداند و او یعنی ماریوس را در این خانه ببیند، بی‌شبهه ناراحت خواهد شد و خواهد کوشید تا دوباره از وی بگریزد. اگر چنین شود يك بار دیگر همه چیز تمام خواهد شد! پس چه‌کند؟ اندکی صبر کند؛ اما در خلال این انتظار ممکن است کالسکه برود. ماریوس دستخوش تردید بود. سرانجام دل به دریا زد و از اتاق بیرون رفت. در کوریدور کسی نبود؛ سوی پلکان دوید؛ هیچکس در پلکان دیده نمیشد؛ شتابان فرو آمد و هنگامی به بولوار رسید که درشکه‌یی از سر پیچ کوچک «پتی بانکیه» می‌پیچید و به پاریس باز می‌گشت.

ماریوس دوان دوان در آن جهت راه افتاد. چون به‌کنج بولوار رسید، باز درشکه را دید که با سرعت از کوچه «موفتار» پایین می‌رود؛ درشکه بهمین زودی بسیار دور شده بود، هیچ وسیله برای رسیدن به آن نبود پس چه‌کند؟ دنبالش بدود؟ محال است! به‌لاوه ممکن است از درون کالسکه کسی را که با همه نیروی پاهایش دنبال آن میدوید ببیند و پدر دختر باز شناسدش. در آن دم بحکم اتفاقی بی‌نظیر و عالی ماریوس يك درشکه ترك‌اسبه گرایه‌یی خالی دید که در «بولوار» میرفت. جز يك تصمیم نمی‌توانست بگیرد؛ سوار ترك‌اسبه شود و کالسکه را دنبال‌کند. این، کاری اطمینان‌بخش قطعی و بی‌خطر بود.

ماریوس اشاره‌یی به‌راننده‌کرد که بایستد و به‌او گفت: ساعتی!
ماریوس بی‌کراوات بود، لباس کهنه کارش را که تکه‌های آن نیز ریخته بود بتن داشت، پیراهنش روی یکی از چین‌های پیش‌سینه پاره شده بود.
— ترك‌اسبه‌ایستاد. راننده چشمکی زد، دست چپش را سوی ماریوس پیش آورد و شستش را به‌انگشت سبابه‌مالید.

ماریوس گفت: چه!

درشکه‌چی گفت: پول پیشکی.

ماریوس بیاد آورد که بیش از شافزده شاهی ندارد.

پرسید: چند؟

— چهل سو.

— وقت برگشتن میدهم.

درشکه‌چی بجای جواب گفتن به‌آهنگ «پالیس»^۱ سوت زد و تاز پانه بر پشت‌اسب.

۱ - LA Palisse — یا آقای پالیس يك ترانه عمومی قدیم فرانسه که در قرن

هیجدهم دوباره باصورتی نوین متداول شد.

نخواست.

مارپیوس با بهت زندگی دور شدن درشکه را نگریست. برای بیست و چهار شاهی که کم داشت مستتر را، سعادتش را و عشقش را از دست میداد! باز در ظلمت فرو می افتاد! یک لحظه چشم گشوده و روشنایی دیده بود، و باز گور میشد! یا مراد و خصوصاً باید گفت با تاسفی بی پایان، بفکر پنج فرانکی افتاد که همان روز پمدختر بیتوا داد میبود. اگر آن پنج فرانک را میداشت، نجات یافته بود، دوباره وارد زندگی میشد، از برزخ و از ظلمت بیرون می آمد، از جدایی، از غمه، از بیوگی رهایی می یافت، رشته سیاه سرنوشتش را به این رشته زیبای طلایی که یک لحظه، پیش چشمانش موج زده، و باز یک دفعه دیگر پاره شده بود گره میزد. با نومییدی تمام به خانه ویران باز گشت.

ممکن بود با خود بگوید که مسیو لوبلان وعده مراجعت داده است؛ شب باینجا خواهد آمد و وی این دفعه کاری جز دنبال کردن او بانهایت دقت نخواهد داشت، اما او در سیر وسایاحتش بزحمت این وعده را شنیده بود.

هنگامی که میخواست از پلکان بالا رود، سمت دیگر «بولوار» کنار دیوار کوچی خلوت خندق «گوبلن» ژوندرت را پیچیده شده در بالا پوش «نوعیرست»، گرم صحبت با یکی از آن مردان دید که سیمای اضطراب آور دارند و شایسته است که «ولگردان خندق» نامیده شوند، اشخاصی با چهره مبهم و با گفتگوهای مشکوک، که وضعشان از افکار بدی حکایت می کند، و معمولاً روزها می خوابند تا شبها بکار پردازند.

این دو مرد زیر برف که کولاکی می بارید بی حرکت ایستاده بودند، صحبت می کردند. یک «گروم» تشکیل میدادند که یک سرپاسبان شهر اگر آنجا میبود قطعاً متوجه آن میشد، ولی مارپیوس بزحمت آنرا مشاهده کرد.

با اینهمه هر چند که اضطرابی دردناک در دل داشت بمحض دیدن این دو مرد نتوانست خود را از گفتن این نکته بخود باز دارد که این ولگرد خندقها که با ژوندرت صحبت میدارد شبیه به شخصی «پانشو» نام معروف به «پرنثانیه» معروف به «بیسگرونی» است که «کورفراک» روزی بوی نشان داده و گفته بود این شخص شبها در محل مانند یک شبگرد خطرناک عبور میکند. در کتاب پیش، اسم این شخص را دیدیم. این «پانشو» معروف به «پرنثانیه» معروف به «بیسگرونی» بعدها در چند محاکمه جنایی وارد شد و از آن پس از جانی های معروف گردید. در این اوقات نیز در جنایتکاری شهرتی داشت. امروزه بین دزدان و جنایتکاران مثل یک سنت بشمار میرود. در اواخر سلطنت اخیر، روش او یک مکتب جنایتکاری بود، و شبها، هنگامی که تاریکی همجارا فرا می گرفت، در آن ساعت که گروه ها تشکیل می یابند و آهسته با هم حرف میزنند در زندان «فوری»، در حال شیران از وی صحبت میداشتند. در این زندان (درست در محلی که در آن از زیر راه حصار، نقب های مستراحی حفر شده بود که در سال ۱۸۴۳ وسیله فرار بی سابقه سی نفر زندانی شد). بالای سر پوش این نقبها، اسم او یعنی «پانشو» را که یک دفعه هنگام فرار بانهایت جرأت بردیوار حصار نگاشته بود می توان دید. در ۱۸۳۲ نیز پلیس مراقبش بود، اما وی هنوز جداً اینکاره نشده بود.

-۱۱-

خدمتگزاری ینوایی به درد

ماريوس با قدمهای آهسته از پلکان خانه بالا رفت. هنگامی که میخواست وارد اتاقش شود پشت سرش، در دالان، دختر بزرگ ژوندرت را دید که دنبالش می آید. دیدن این دختر برایش نفرت آور بود. هم او بود که پنج فرانکش را گرفته بود و اکنون دیگر برای بازستاندن آن پول بسیار دیر بود زیرا که تک اسبه از آنجا رفته و در شکله حامل مسیو لوبلان نیز بسیار دور شده بود. از طرف دیگر بر فرض هم که پول را مطالبه میکرد دختر آنرا باز پس نمی داد. اما اگر میخواست نشانه خانه اشخاصی را که يك لحظه پیش در اتاق پدرش بودند انزوی ببرسد، این نیز کاری بی فایده بود؛ محقق میدانست که آن دختر خانه شان را نمی شناسد، زیرا که کاغذی که به امضاء «فابانتو» بود جز این آدرسی نداشت :

« آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک دو هوا »

ماريوس وارد اتاقش شد و در را از پشت سر فشار داد. در بسته نشد ؛ ماريوس به عقب گشت و دستی را دید که از میان در نیم باز بدرون آمده است.

پرسید: این چیست؟ پشت در چیست؟

دختر ژوندرت بود.

ماريوس تقریباً بدرستی گفت: شماید؟ باز هم؟ از من چه میخواهید؟ دختر متفکر بنظر میرسد و جوابی نمیداد. اطمینانی را که صبح داشت نداشت. داخل نشده و در تاریکی دالان ایستاده بود و ماريوس از در نیم باز میدیدش.

ماريوس گفت: آه! چرا جواب نمی دهید؟ از من چه میخواهید؟

دختر نگاه حزن آلودی که پنداشتی يك نوع روشنایی بطور مبهم در آن می درخشید بروی ماريوس بلند کرد و بوی گفت:

- مسیو ماريوس، شما مثل اینه که غصه دارین. چه تونه؟

ماريوس گفت: من؟

- بله شما.

- چیزیم نیست.

- چرا!

- نه!

- بشما میگویم که چرا!

- آسوده ام بگذارید!

ماريوس یکبار دیگر در را فشار داد. اما دختر باز هم دست از آن برنداشت

و گفت :

صبر کنین. دارین اشتباه میکنین شما با اونکه یولندار نیستین امروز صبح خوب بودین. حالام باشین. صبح بمن چیزی برای خوردن دادین، حالا بمن بکین که چه دردتونه. شما غم دارین، از حالتون پیداس دلم نميخواه شما که باین خوبی هستین غم داشته باشین. واسه این چی میشه کرد؟ آیا میتونم کاری، چیزی واستون بکنم؟ منو بکار بگیرین. هر چی بکین میکنم. نمیخوام اسارتونو بدونم؛ لازم نیست بهم بکین، اما بهر حال ممکنه بتونم فایده‌یی بشما برسونم. خوب می‌تونم کمکتون کنم همونطور که به پدرم کمک میکنم. وقتی که بردن یه فامه به یه‌جا لازم بشه، وقتی که رفتن به خونه‌ها، پرسیدن در بدر، یا پیدا کردن آدرس یه خونه، یا دنبال کردن یه نفر لازم بشه خوب از عهده برمی‌آم. آره، باکمال اطمینان میتونین دردتونو بمن بکین؛ میرم با این واون صحبت میکنم. گاهی ممکنه صحبت کردن با مردم واسه دونستن بعضی چیزا کافی باشه و کارا سر و صورتی بگیره. آقای ماریوس. از من استفاده کنین.

فکری از مغز ماریوس عبور کرد؛ کسی که خود را در حال سقوط می‌بیند از کدام شاخه ممکن است دست بردارد؟

به‌دختر «ژوندرت» نزدیک شد و بوی گفت؛ گوش کن...

دختر در حالی که برق مسرتی در چشمانش میدرخشید کلام او را قطع کرد و گفت:

اوه! آره، با من خودمونی حرف بزنین؛ بمن تو بکین! من اینو بیشتر دوست دارم.

ماریوس گفت؛ بسیار خوب؛ تو امروز این پیرمرد و دخترش را باینجا آوردی؟

- آره.

- آدرس خانه‌شان را میدانی؟

- نه!

- برای من پیدا کن.

چشم دختر ژوندرت، که حزن‌آلود بود، يك لحظه مسرت‌آمیز شد. سپس حال مسرت را از دست داد و تیره گردید.

پرسید: چیزی که میخواهین همیشه؟

- بله.

میشناسینشون؟

- نه!

دختر به‌تندی گفت؛ یعنی میشناسینشون، اما میخواهین بشناسینش؟

این شون که به «شن» مبدل شد. نفیدانم چه چیز نکته‌رسان و تلخ دربرداشت.

ماریوس گفت؛ بالاخره تو میتوانی؟

- آدرس مادموازل خوشگل‌رو خواهین داشت.

دراین کلمات «مادموازل خوشگل» نیز وضع شبهه ناکی بود که ماریوس را ناراحت کرد. در جواب گفت، فرق نمیکند! آدرس پدر و دختر، آدرسشان، هر چه باشد.

دختر درچشمان او نگریست و گفت؛ در عوض بمن چه خواهید داد؟

— هر چه تو بخواهی .
 — هر چی خودم بخوام ؟
 — بله ،
 — آدرسو خواهین داشت .
 سربایین انداخت ، سپس با حرکتی شدید در را کشید . در بسته شد .
 ماریوس تنها ماند .
 خود را بريك صندلی انداخت ، سر و دو آرنجش را روی تختخوابش نهاد ، در افکاری که نمیتوانست نظمی به آنها دهد غوطه خوردن گرفت . مثل این بود که گرفتار سرگیجه پی شد . هر آنچه از صبح تا آن موقع بوقوع پیوسته بود : ظهور فرشته ، غیبتش ، آنچه دختر بدبخت چند لحظه پیش بوی گفته بود ، شعاع امیدی که در یأس بی پایان میدرخشید ، چیزهایی بودند که درهم و برهم مغزش را پرمیکردند .
 ناگهان بسختی از تخیلاتش بیرون جست .
 صدای بلند و خشن ژوندرت را شنید ، با این کلمات که برایش سرشار از غریبترین اهمیت و فایده بود .
 — بتو میگویم که یقین دارم ، و این مردو شناخته ام .
 ژوندرت از که حرف میزند ؟ چه کسی را شناخته است ؟ مسیو لوبلان را ؟ پدر «اورسول او» را ؟ چگونه ؟ آیا براسستی ژوندرت میشناسدش ؟ آیا ماریوس هم اکنون چنین ناگهانی و غیر منتظره همه اطلاعاتی را که بی آنها زندگیش تاریک بود بدست می آورد ؟ آیا بزودی خواهد دانست که چه کسی را دوست میدارد . دختر جوان کیست ، پدرش کیست ؟ آیا ظلمت مтраكمی که آنان را پوشانده است موقع روشن شدنش رسیده است ؟ آیا این حجاب بزودی دیده خواهد شد ؟ ای خدا ! بجای بالا رفتن از کمد روی آن جست ، جایش را نزدیک روزنه تیغه بازگرفت .
 یکبار دیگر چشمش به درون زاغه ژوندرت افتاد .

- ۱۲ -

استفاده از پنج فرانک مسیو لوبلان

تغییری در ظاهر حال خانواده ژوندرت راه نیافته بود ، جز آنکه زن و دخترانش آنچه را که مسیو لوبلان و دخترش آورده بودند مصرف کرده ، وجو را بها و نیم تنه های پشمی را پوشیده بودند . دو پتوی تازه روی تختخواب ها گسترده شده بود .
 ژوندرت مسلماً بتازگی از بیرون بازگشته بود زیرا که هنوز نقشی که از راه رفتن تنگ شده بود بها نیامده بود . دخترانش نزدیک بخاری روی زمین نشسته بودند . دختر بزرگتر دست مجروح دختر کوچکتر را «پانسمان» میکرد . زن با چهره پی حیرت آلود روی تختخواب نزدیک بخاری تقریباً خم شده بود . ژوندرت در

طول و عرض زاغه با قدمهای بلند راه میرفت. چشمانش حالت خارق‌العاده‌یی داشت. زن که محبوب و بهت‌زده بنظر میرسید سر برداشت و به شوهرش گفت:
 - چي! راست ميگي؟ يقين داري؟
 - البته که يقين دارم! هشت سال گذشته اما من ميشناسم! آه! ميشناسم!
 فوراً شناختمش، چطور! اين توي چشمهاي تونپريد؟
 - نه.

- بالونكه بتو گفتم، دقت كن! اما همون قد و هيكله، همون صورته، بفهمي نفهمي پيرتر شده، آدمايي هستن كه اصلن پير نميشن، نميدونم چه ميكنن! آهنگ صداشم همونه. فقط لباسش بهتر شده، همين! آه! اي پيرمرد معمايي شيطون! آخرش مچتو ميگيرم!

آنگاه ايستاد و به دخترانش گفت:
 - شماها برين بيرون (وباز بزنش گفت،) خيلي مضحكه كه اين نوي چشم تو نپريد!

دختران براي اطاعت امر پندر ازجا برخاستند.
 مادر تجمعج كنان گفت: اين يكي با اين دست زخمى كجا بره؟
 ژوندرت گفت: هوا ميخوره خوب ميشه... برين.
 واضح بود كه اين مرد ازكساني است كه نميشود جواب رد به آنان داد. دودختر از اتاق بيرون رفتند.
 در لحظه‌يي كه ميخواستند از در بيرون روند پندر بازوي دختر بزرگتر را گرفت و بالهن خاصي گفت:

- سرامت پنج اينجا باشين... هر دوتون بيايين. بهتون احتياج دارم.
 ماريوس دقتش را بيشتتر كرد.
 ژوندرت چون بازنش تنها ماند، باز در اتاق به قدم زدن پرداخت و دوياسه دفعه با سكوت كامل اطراف اتاق را پيمود. آنگاه چند دقيقه را به فرو بردن دامن پيراهن زنانه‌يي كه بتن داشت بزرگمهر شلوارش گذراند.

سپس ناگهان روبه زنش گشت. بازوها بر سينه نهاد و گفت:
 - ميخوايي به چيزي برات بگم؟ اين دموازل...
 زن گفت: خوب، چي؟ دموازل چي؟
 ماريوس شبهه نداشت كه درباره دلدارش سخن ميگويد. با اضطراب و هييجاني حرارت آميز گوش ميداد. همه حياتش در گوشه‌هايش بود.
 «ژوندرت» خم شد و آهسته بازنش حرف زد، سبي قنداست كرد و با صدای بلند گفت:

- بله! اين اونه.

زن گفت: اون؟

شوهر گفت: بله، خودش.

هیچ تعبیر ممکن نیست بتواند آنچه را که در این کلمه «خودش» مادر وجود داشت مجسم سازد. این، حیرت ناگهانی، هاری، کینه و خشم بود که در یک لحن غولانه درهم آمیخته و جفت وجود شده بود. چند کلمه که بی شک اسم کسی بود و شوهر در گوش زنی گفته بود کافی برای آن بود که این زن درشت چرت آلود بیدار شود و ریخت نفرت انگیزش جای خود را به ریختی وحشتناک دهد.

زن با صدای خروشان گفت: ممکن نیست! وقتی که فکر میکنم دخترای من با برهنه راه میرن و به پیرهن ندارند که بپوشن!.. چطور! مانتوی اطلس، کلاه مخمل، نیم چکمه ابریشمی! و همه چی! بیشتر از دوست فرانک لباس! هر کس ببینش خیال میکنه یه خانمه. نه... اشتباه میکنی! اولاً که اون خیلی زشت بود! اما این بدک نیست! حقیقه بدن نیست! ممکن نیست که اون باشه.

- بتو میگم که خودشه، خواهی دید.

با این تأیید کمال، زن ژوندرت چهره پهن سرخ و گندم گونش را بالا برد و با حالتی غیرطبیعی سقف را نگرست. در آن لحظه وی بنظر ماریوس بیش از شوهرش وحشت آور بود. ماده خوکی بود که همچون ماده ببر نگاه میکرد.

زن با صدایی مخوف گفت: چطور! این دماوژل خوشگل و وحشتناک که دخترای منو با دلسوزی نگاه میکرد همون بیسر و پاس! دلم میخواد شکمشو بضر ب لگد پاره کنم!

از تختخواب پایین جست و یک لحظه برپا ماند، کلاه از سرافتاده، موپیشانش شده، پره‌های بینی ورم کرده، دهان نیم باز، پنجه‌ها متشنج و کشیده شده به عقب. آنگاه باز خود را روی تختخواب انداخت. مرد بی آنکه توجهی به ماده‌اش داشته باشد در اتاق قدم میزد.

پس از چند لحظه سکوت، ژوندرت، به زنش نزدیک شد، جلو او ایستاد، مانند لحظه پیش بازوها را چلیپاوار برهم نهاد و گفت:

- باز میخوایی یه چیز دیگه بهت بگم؟

زن پرسید: چی؟

شوهر با صدایی کوتاه و آهسته جواب داد:

- میخوام بگم که بختم بیدار شده.

زن ژوندرت شوهرش را چنان نگرست که پنداشتی میخواست بگوید: «آیا اینکس که با من حرف میزند دیوانه شده است؟»

مرد گفت: بلای آسمونی! من مدت‌هاست که معتكف سومعه «اگه - نون - داری - از سرما - بمیر، اگه - آتش - داری - از گرسنگی - چون بکن» هستم. مدت‌ها گرفتار بینوایی بودم! بار خودمو و بار دیگر رویم بفروش گرفتم. شوخی نمیکنم، دیگه این یکی بنظر من مسخره نیست، مضمون گویی به! ای خدای ابدی! مسخرگی به! ای پند ابدی! دیگه میخوام تا گرسنه شدم بخورم، تا تشنه شدم بنوشم، پر خوری کنم! خوب بخوابم! دنبال کار نرم! میخوام منم نوبت خودمو داشته باشم! منم حق دارم! پیش از مردن، پیش از خفه شدن، میخوام یه خورده ام میلیون باشم!

یک بار دیگر دور زاغه گشت و گفت: مثل دیگران!

زن گفت: چی میخوایی بگی؟

مرد سر تکان داد. چشم برهم زد، و مانند يك فیزیكدان که در شارع عام قصد بیان مطلبی داشته باشد صدا بلند کرد و گفت: میبرسی که چی میخوام بگم؟ گوش کن! زن غرغر کنان گفت: هیس! اینقدر بلند حرف زن! آگه چیزیه که بایس محرمانه باشه یواش بگو.

- به! کی اینجاس؟ همسایه رومیگی؟ با چشمای خودم دیدم که رفت بیرون. وانگهی این مکه می‌شنوه؟ این حیوون بی‌شاخ و دم! بعلاوه، بهت گفتم که خودم دیدم رفت بیرون.

با این همه بحکم يك نوع غریزه، ژوندت صدایش را آهسته کرد، اما نه چندان آهسته که ماریوس قادر به شنیدنش نباشد. يك پیش آمد مناسب که به ماریوس اجازه می‌داد چیزی از این مذاکرات را ناشنیده نگذارد این بود که برف بسیار بر زمین بولوارنشسته بود و صدای چرخ کالسکه‌ها را آرام می‌کرد. ماریوس این سخنان را شنید: - خوب گوش کن. کارش تمومه. همه چیز مرتب شده! باین زودی! ترتیب همه کار و داده‌ام! چیزی کم نداریم. بچه مچه‌هارو دیدم. مردك امشب ساعت شش خواهد اومد و شصت فرانکو خواهد آورد! ای رذل بیشرف! راستی دیدی چه خوب قضیه شصت فرانك و صاحبخونه و چهارم فوریه رو جور کرد؟ در صورتیکه يك قطب بیشتر بدکار نیست! چه احمقه! ساعت شش خواهد اومد! همین ساعته که همسایه برای شام خوردن میره بیرون. ننه بورگونم برای ظرف شویی بشور میره. هیچکس در اون ساعت تو خونه نخواهد بود. همسایه هیچوقت زودتر از ساعت یازده بر نمی‌گرده. بچه‌ها کشيك خواهن کشيد؛ توهم بما كمك خواهی کرد. کار بخوبی درست خواهد شد. زن پرسید: آگه نشه چطور؟

مرد گفت: کاری می‌کنم که بشه.

و با صدای بلند خندید.

این نخستین دفعه بود که ماریوس او را در حال خندیدن می‌دید. این خنده، سرد و آرام بود و بلرزه درمی‌آورد.

ژوندت گنجهمی را که نزدیک بخاری بود گشود، کلاه کاسکتی بیرون کشید، آنرا پس از آنکه با آستین پیراهن، غبارش را سترد، بر سر نهاد و گفت:

- حالا من میرم بیرون. بازم باید چند نفرو ببینم. تدارك كافي باید دید. خواهی دید که کار چه خوب از پیش خواهد رفت. هر چه ممکن بشه کمتر بیرون می‌مونم. بازی خوبی در پیش داریم. تو خونه روم محافظت کن.

و دوباره اش را در جیب‌های شلوارش فرو برد. اندکی متفکر بر جای ماند. سپس گفت:

- هیچ می‌دونم چقدر جای خوشوقتی که اون منو شناخت! آگه می‌شناخت هرگز به اینجا بر نمی‌گشت و از ما می‌گریخت. ریش من نجاتم داد. این ریش چونه‌یی رومانتيك من! این ریش بزی خوشگل رومانتيك من! و باز خندید.

آنگاه سوی پنجه رفت. برف بشدت می‌بارید و خطوط درهم سفیدی بر صفحه

خاکستری آسمان نقش می‌کرد،

ژوندت گفت: چه‌هوای سگی‌یی!

سیس بالا‌یوش تازه را بردوش کشید و گفت:

— پالتوئه خیلی گشاده! اما عیب نداره. این شیطون‌پیر خبیث چه کار خوبی کرد که اینو واسه من گذاشت، وگرنه نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، و هیچ کار از دستم بر نمی‌اومد! کارا چه خوب جور اومد.

کاسکتش را تا بالای ابرو پایین کشید و بیرون رفت.

چند قدم بیش دور نشده بود که در اتاق دوباره باز و چهره وحشیانه و ذکات آمیز او باز نمایان شد. به‌زنش گفت. یادم رفت. بانداژه یه‌منقل زغال بخر. وسکه پنج فرانکی را که مردنیکو کاربوی داده بود در پیش بند زنش انداخت. زن پرسید، بانداژه یه‌منقل زغال!

— آره.

— چقدر باشه؟

— دو چارک.

— این سی‌شویی میشه. باقیم یه‌چیزی واسه شام می‌خرم.

— نه، نه!

— چرا؟

— این پولو خرج نکن.

— برای چی؟

— برای اینکه خودم می‌خوام یه‌چیزی بخرم.

— چی‌چی؟

— چیزی که لازم دارم.

— چقدر برای خریدنش لازمه؟

— اینجا چلینگر کجا سراغ داری؟

— کوچه «موفتار».

— ها، فهمیدم، نیش به‌کوچه، فهمیدم دکونش کجاست.

— حالا بگو ببینم چقدر پول لازم داری؟

— دو فرانک ونیم یا سه فرانک.

— پس چیزی واسه شام خوردن نمونه.

— امروز وقت خوردن نیست. کارای مهمتری در پیش داریم.

— کافیه. جواهر من!

همینکه زن این کامه را بر زبان آورد، ژوندت بیرون رفت و در بسته شد، و این دفعه ماریوس صدای پای او را شنید که در دهلیز دور شد و از پلکان سرعت پایین رفت.

در آن موقع، زنگ ساعت کلیسای «سن‌مدار» يك ساعت بعد از ظهر را اعلام داشت.

-۱۳-

هر دور افتاده خیال‌باف همیشه سر بهو نیست

سابقاً گفتیم که ماریوس با آنکه مردی متخیل بود، طبیعتی محکم و با حمیت داشت. عادات درخود فرو رفتن در تنهایی، درحالی که محبت و شفقت را در وی توسعه داده بود، شاید خاصیت خشمگین شدن را در وی کمتر کرده ولی خاصیت متعطف شدنش را دست نخورده گذاشته بود؛ خیر خواهی یک برهنه و خشونت یک قاضی در وی وجود داشت؛ نسبت به قورباغه شققت داشت اما سراقی را با پای می‌مالید. در این موقع نگاهش در یک سوراخ افمی تنوؤ کرده بود. این یک لانه جانوران بود که زیر چشم داشت. با خود گفت، باید پا برس این بینوایان نهاد.

هیچیک از معماهایی که امیدوار بود حل شوند روشن نشده بود. بعکس، همه چیز شاید تیره‌تر هم شده بود؛ دربارهٔ کودک زیبای لوکر امپورک و دربارهٔ پیر مردی که مسبو لوبلان می‌نامید چیزی بیش از آنچه می‌دانست بدست نیاورده بود جز آنکه «ژوندرت» آنان را می‌شناخت. رویهم از مطالب وحشت‌آوری که گفته شده بود آشکارا جز یک چیز نمی‌دید و آن این بود که دامی آماده می‌شود، دامی میهم‌ولی مخوف. احساس می‌کرد که هر دور خطر بزرگی خواهند بود، دختر احتمالاً و پند بطور قطع؛ پس حتماً باید برای نجات دادنشان بکوشد؛ باید اقدام این ژوندرت‌ها را بی‌اثر کند و دامی را که این عنکبوت‌ها گسترده‌اند در هم شکنند.

یک لحظه زن «ژوندرت» را با نظر دقت نگرست. این زن از گوشه‌یی یک کورهٔ پولادین کهنه بیرون کشیده بود و باز میان آهن پاره‌ها جستجو میکرد. ماریوس تا آنجا که امکان داشت آهسته از کمند پایین آمد و کوشید تا هیچگونه صدا بر نیآورد.

در وحشتش از آنچه در شرف آماده شدن بود، و در هول و هراسی که ژوندرت‌ها در وی ایجاد کرده بودند، از این اندیشه که شاید بتواند چنان خدمتی برای معجوبش انجام دهد شادمان بود.

اما چگونه اقدام کند؟ آیا باید اشخاصی را که در معرض تهدید قرار گرفته‌اند آگاه سازد؟ ناشانی‌شان را نمی‌دانست. یک لحظه، پیش چشمش آشکار شده و بار دیگر در اعماق پهناور پاریس فرو رفته بودند. آیا بهتر نیست که سر ساعت شش جلو در خانه در انتظار مسبو لوبلان باشد و همینکه او رسید از دامی که برایش گسترده شده است آگاهش سازد؟ اما ممکن است ژوندرت و یارانش او را در حال کمین‌داری ببینند؛ بولوار جای خلوتی است آنان از او قوی‌ترند، می‌توانند با وسایلی بگیرندش و دورش کنند و آن کس که وی قصد رهاندنش را دارد هلاک شود. ساعت یک زنگ زده بود. دام جنایت کاران ساعت شش به کار می‌افتاد. ماریوس پنج ساعت وقت داشت. جز یک کار نمی‌توانست بکند.

قبای نمدارش را پوشید؛ دستانال گردنی به گردن بست. کلاهش را بر سر نهاد و بی آنکه صدایی کند مانند کسی که پا برهنه بر علف راه رود بیرون رفت. از این گذشته زن ژوندرت، همچنان آهن پاره ها را زیر و رو میکرد. ماریوس همین که از خانه بیرون رفت وارد کوچه «پتی بانکیه» شد. به واسطه این کوچه، نزدیک دیوار کوتاهی که بعضی نقاطش قابل بالا رفتن و مشرف بر يك قطعه زمین مشكوك بود رسیده بود. آهسته می رفت زیرا که فرو رفته در افکار بود. برف صدای پایش را خاموش می کرد. ناگهان صداهایی شنید که نزدیک باو حرف می زدند. سرگرداند. کوچه خلوت بود. هیچکس در آن نبود. روز روشن بود. در همان حال آشکارا صداهایی می شنید. بفکری افتاد که از بالای دیواری که کنارش قرار داشت سمت دیگر دراز نکرد. آنجا واقعا دو مرد بودند. پشت بدیوار داده، روی برف نشسته، که آهسته صحبت می داشتند.

این دو چهره، در نظرش ناشناس بودند. یکی از آن دومی را ریش دار بود با پیراهن کار، و دیگری يك مرد زلف دار ژنده پوش. مرد ریش دار عرقچینی یونانی داشت. دیگری سر برهنه بود، و برف میان موهایش.

ماریوس چون سر به بالاسر آندو پیش برد توانست بشنود.

زلفی با آرنج به دیگری می زد و می گفت:

«با وجود «پاترون - هیت» ممکن نیست که ناجور در بیاد.

ریشو گفت: «یقین داری؟» و زلفی گفت:

«این واسه هر کدام دست کم یه اسکن پانصد خطی داره، و بدترین چیزی

که ممکنه پیش بیاد پنج سال، شش سال، یا هفتها ده ساله!

دیگری با قدری تردید و با ديك ديك زدن زیر کلاهك یونانی گفت:

«این یکیش مسلمه، جلو اینطور چیزاشو نمیشه گرفت.

زلفی گفت: گفتم که کار ممکن نیست ناجور در بیاد. به چهار چرخه «باباشوز»

اسب بسته خواهند شد.

سپس به صحبت درباره نمایشنامه ملودرامی که شب پیش در تماشاخانه «گهته»

دیده بودند پرداختند.

ماریوس راضی را پیش گرفت.

چنگارش می رسید که گفته های مبهم این دومی که با این وضع عجیب، زیر برف

پشت دیوار پنهان شده بودند، با نقشه های هولناك «ژوندرت» بی ارتباط نیست. خیال

می کرد که این «کار» همان کار باشد.

سوی حومه «سن مازسو» رفت. و از نخستین دکان که آنجا دید پرسید که در آن

نزدیکی کمیسر پلیس کجاست.

کوچه «پونتواز» شماره ۱۳ را نشان دادند.

ماریوس به آنجا رفت.

چون از جلو يك دکان نانوايي عبور می کرد، گرسنگیش را بیاد آورد، دوشاهی

نان خرید و خورد، زیرا که پیش بینی می کرد که موفق به ناهار خوردن نخواهد شد.

بین راه دربارهٔ مشیت الهی و پیش آمد حوادث فکر می‌کرد. با خود می‌گفت که اگر صبح پنج فرانک را به دختر «ژوندت» نداده بود خود در شکلهٔ مسیو «لوبلان» را دنبال می‌کرد، و در نتیجه از همه چیز غافل می‌ماند و هیچ چیز مانعی برای دام ژوندت به وجود نمی‌آورد، مسیو لوبلان نابود میشد، و بی‌شک دخترش هم با او.

-۱۴-

جایی که آژان پلیس دو تپانچه به يك و كيل میدهد

ماريوس چون به شماره ۱۴ كوچهٔ «یونتواز» رسید به طبقهٔ اول رفت و كمیس پلیس را خواست.

يك پیشخدمت دفتر گفت: آقای كمیسر پلیس نیستند. اما يك بازپرس بجای ایشان هست. می‌خواهید باهاش حرف بزنید؟ كار فوری است؟ ماريوس گفت: آری.

مستخدم دفتر، او را به اتاق كمیسر وارد کرد. يك مرد قد بلند آنجا بود که پشت يك نردهٔ آهنین ایستاده، به يك بخاری تکیه کرده، و با دودستش دامن‌های بالا-پوش بلند گشادش را که سه شل داشت بالا برده بود. این مرد چهره‌یی چهارگوش، دهانی باریك و محکم، ریش ضخیمی خاکستری و خشن و نگاهی عجیب داشت که پنداشتی جیب‌های طرف را زیر و رو می‌کند. می‌توان گفت که با این نگاه نفوذ نمی‌کرد، بلکه کاوش می‌کرد.

حالت سببانه و تند و تیز این مرد کمتر از «ژوندت» نبود؛ مگر نیزگاه مانند گرگ وحشت‌آور است.

مرد بی‌آنکه تعارفی کند یا لفظ آقا بر زبان آورد گفت: چه می‌خواهید؟

— آقای كمیسر پلیس.

— غایب است. من به جایش هستم.

— این يك كار بسیار سری است.

— بگویید.

— بسیار فوری هم هست.

— زود بگویید.

این مرد، آرام و خشن، یکباره، هم وحشت‌آور بود و هم اطمینان‌بخش، هم ترس بوجود می‌آورد و هم جلب اعتماد می‌کرد. ماريوس واقعه را برایش نقل کرد. گفت: که شخصی که اجز به صورت ظاهر نمی‌شناسدش قرار است در دامی افتد؛ که او، ماريوس پون مرسی، وکیل مدافع، چون ساکن اتاق مجاور کنار است، از پشت يك تیفه، شرح این توطئه را شنیده است؛ که جنایتکاری که نقشهٔ دام را طرح کرده است مردی است موسوم به «ژوندت»؛ — که این آدم هم‌دستانی دارد، شاید از واکران خندق‌ها

و بین آنان شخصی هست موسوم به «پانشو» معروف به پیرتانیه، معروف به «بیکر وئی» - که دختران ژوندت کشیک خواهند کشید؛ - که هیچ وسیله برای خبر کردن مرد مورد تهدید که اسمش را هم کسی نمی‌داند وجود ندارد؛ - که سرانجام همه اینها قرار است سر ساعت شش، در خلوت‌ترین نقطه بولوار «اوپیتال»، در خانه شماره ۵۲ - ۵۰ وقوع یابد.

بازرس چون این شماره را شنید سر بلند کرد و سردی گفت:

— پس این در اتاق ته کورینو راست.

مار یوس گفت: درست همان اتاق.

و دنبال کلامش پرسید:

— شما خانه را می‌شناسید؟

بازرس يك دم ساکت ماند، سپس در حالی که پاشنه چکمه‌اش را جلو دهانه بخاری گرم می‌کرد گفت: ظاهرأ!

و از میان دندانهایش، کمتر باماریوس و بیشتر باکراواتش، به حرف زدن پرداخت:

— باید يك چیزهایی از «پاترون مینت» این تو باشه.

مار یوس از شنیدن این کلمه تکانی خورد و گفت:

— پاترون مینت. من واقعاً این کلمه را شنیده‌ام.

و مکالمه مرد زلفی و مرد ریش‌وار، در پس دیوار کوچه «پتی بانکیه» در میان برف، برای او نقل کرد.

بازرس پلیس زیر لب گفت:

— زلفی باید «بروژن» باشد، و ریشو «دومی لیار» معروف به «دومیلیارد»

باز يك هایش را پایین انداخته بود. در این حال گفت:

— اما «باباشور»؟ دارم می‌فهمم که کیست. ببین که بالاوشم را سوزاندم؛ همیشه

توی این بخاری‌های لعنتی زیاد آتش می‌کنند. - شماره «۵۲-۵۰». ملک قدیم «گوربو»

سپس ماریوس را نگرست و گفت: شما جز این ریش‌وار این زلفی کسی ندیدید؟

— «پانشو» را هم دیدم.

— یکی از این سر مزلف‌های تخم شیطان را ندیدید که آنجا ها ول بگردد؟

— نه.

— يك گنده درشت چاق خیکی شبیه به فیل باغ نباتات چطور؟

— نه.

— يك مرد که طرار مثل مطربهای دوره گرد قدیم چطور؟

— نه.

— اما چهارمی؛ هیچکس نمی‌بینتش، حتی معاون‌ها و پادوها و نوکرهایش.

کم اسباب تعجب است اگر شما ندیده باشیدش.

مار یوس گفت: نه، ندیده‌ام. اما این آدم‌ها کیستند؟

بازرس بجای جواب دادن گفت:

— بعلاوه حالا ساعت اینها نیست.

در سکوتش باز افتاد؛ سپس پیش خود گفت:

— ۵۲-۵۰ من آن خانه چوبی را می‌شناسم. محال است که بتوانیم توی آن

مخفی شویم بی آنکه آرتیست‌ها ببینند. آنوقت شش‌شان خبردار خواهد شد و نمایش را پی خواهند خواند. آنتدر که کم‌رو هستند! جمعیت ناراحتشان می‌کند! نه، اینطور نمی‌شود! اینطور نمی‌شود! من می‌خواهم آواز خواندنشان را بشنوم، و برقصانیشان.

چون این تکلم خود بخود، تمام شد، روبه ماریوس گرداند، و درحالی که خیره خیره نگاهش می‌کرد پرسید.

— شما می‌ترسید؟

ماریوس گفت: از چه؟

— از این آدم‌ها!

ماریوس که رفته رفته متوجه شده بود که این بازرگ پلیس هنوز بوی آقا نکفته است باخسونت گفت، بیش از شما نمی‌ترسم.

بازرس خیره تر نگاهش کرد و با يك نوع وقار ساختگی و بالحنی فاسحانه گفت:

— شما مثل يك مرد شجاع و باشرف حرف می‌زنید. جرأت از جنایت نمی‌ترسد. شرافت هم از مقام پروا ندارد.

ماریوس کلام او را قطع کرد و گفت:

— بسیار خوب؛ اما شما برای این کار چه در نظر دارید؟

بازرس اکتفا به گفتن این جواب کرد:

— مستأجرهای آن خانه، همه، يك کلید از قفل در بزرگ دارند تا شب، هر ساعت که بخواهند، بتوانند وارد منزل خود شوند. شما نیز دارید؟

— ماریوس گفت: بله.

بازرس گفت: بهیچ‌نشی به من.

ماریوس کلید را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و به بازرس داد و گفت:

— اگر حرف مرا قبول می‌کنید، بهتر است که با نیرو بیایید.

بازرس نگاهی خیره مانند نگاه ولتر به يك عضو آکادمی شهرستان که قافیه‌یی

بوی پیشنهاد کند، به ماریوس افکند؛ بایک حرکت، دودست بزرگش را در دو جیب

پهناور بالاپوشش فرو کرد، دو تپانچه یولادین از آنها بیرون کشید هر دو را سوی

ماریوس پیش برد و بشندی و با صدایی کوتاه گفت:

— اینها را بگیرید. بخانه‌تان برگردید. در اتاق‌تان پنهان شوید. طووری کنید

که یقین کنند بیرون از خانه هستید، این تپانچه‌ها پر است. هر يك دو گلوله دارد. خوب

نگاه خواهید کرد. يك سوراخ بالای دیوار اتاق شما هست، خودتان اینرا گفتم.

بچه مچه‌ها می‌آیند. می‌گذارید قدری دست بکار شوند. وقتی که دیدید که کار شروع شده

و موقع دستگیر کردن رسیده است يك تیر تپانچه خالی می‌کنید. بیش از آن لازم نیست.

باقی کارها مربوط بمن است. يك تیر تپانچه به هوا، بمقصد، یا به هر جای دیگر، فرق

ندارد اما مخصوصاً پیش از موقع نباشد. صبر کنید تا کار را شروع کنند؛ شما وکیل

هستید و می‌دانید که موضوع چیست.

ماریوس تپانچه‌ها را گرفت و در جیبهای روی قاپاش گذاشت.

بازرس گفت: اینطور خوب نیست؛ يك برآمیگی پیدا می‌شود، خودش را نشان

میدهد. بهتر است که در جیب‌های بفلتان بگذارید .
 ماریوس تپانچه‌ها در جیبهای بفلش پنهان کرد.
 بازرس گفت، حالا يك دقیقه هم وقت را تلف نباید کرد. ساعت چیست؟ دو
 ونیم است . ساعت هفت شروع می‌شود؟
 ماریوس گفت ، ساعت شش.
 بازرس گفت، وقت دارم، اما جزو وقت هیچ ندارم؛ چیزی از آنها که گفتم
 فراموش نکنید. هنگام شروع به کار، يك تیر تپانچه.
 ماریوس گفت، خاطر جمع باشید.
 و هنگامی که ماریوس برای بیرون رفتن دست بر دستگیره در نهاد بازرس
 با صدای بلند گفت ،
 - راستی اگر در این بین به من احتیاج پیدا کردید یا خود بیایید، یا کسی را
 بفرستید. اسم من «زاور بازرس» است.

-۱۵-

ژوندوت خریدش را انجام میدهد

چند لحظه بعد ، نزدیک ساعت سه ، «کورفراک» اتفاقاً از کوچه موفتار با
 «بوسوئه» می‌گذشت. برف بر شدتش افزوده و فضا را پر کرده بود. بوسوئه در جریان
 گفتن این کلمات به «کورفراک» بود،
 - انسان وقتی که افتادن این تکه‌های برف رو می‌بیند ، خیال میکند که در
 آسمون يك طاعون توی پروانه‌های سفید افتاده.
 ناگهان «بوسوئه» ماریوس را دید که از کوچه سوی خندق بالا میرود و وضع
 خاصی دارد .

با تعجب گفت . آهه! نگاه کن! ماریوس!
 کورفراک گفت، دیدمتی... باهش حرف زنیم.

- چرا؟

- سرش بنده .

- به چه ؟

- مگه نمی‌بینی چه ریخت داره ؟

- چه ریخت ؟

- ریخت کسی که يك نفر و دنبال میکند.

«بوسوئه» گفت ، راسته .

کورفراک گفت، بین چشمه‌اش چطور دو دو میزنه. باچه نگاهی! .

- اما کی رو دنبال کرده، شیطان!

— قطعاً يك دختر دهاتی كلاه گلدارو! — مكه نمیدونی كه عاشق شمع؟
بوسوئه گفت: من كه اینجا نه دختر می بینم، نه دهاتی، نه كلاه گلدار! اینجا اصلاً زن نیست.

كورفراك با دقت نگاه كرد و باتعجب گفت: دنبال يك مرد میره!
براستی يك مرد، كه كاسكتی بر سر داشت و با آنكه فقط پشنت دیده می شد معلوم بود ریش خاكستری دارد بیست قدم پیشایش ماریوس میرفت.
این مرد، يك بالا پوش كاملاً نو كه برایش بسیار گشاد بود و يك شلوار پاره كشیف و حشت آور سیاه شده از گل پوشیده بود.

بوسوئه به قهقهه خندید و گفت: این مرد ديكه چه جور چیزیه!
كورفراك گفت: این؟ بنظر من شاعره. غالباً شعرا اینطور پی پروا شلوار دوره گردهای پوست خرگوش فروش و لباده اعضای مجلس سنای فرانسه رو تن می کنند.

بوسوئه گفت: بیابینیم ماریوس كجا میره؟ ببینیم این مرد كجا میره! مصلحت میدونی كه ما هم دنبالشون كنیم؟
كورفراك گفت: ای بوسوئه، ای «عقاب»! تو واقعاً بیشمور عجیبی هستی! مردی رو دنبال كنیم كه او هم دنبال مردی است!
وراهشان را گردانند.

واقعاً ماریوس «ژوندرت» را در كوچه «موفتار» دیده بود و او را هیپاید.
«ژوندرت» سر باین انداخته بود و میرفت، بی آنكه متوجه شود كه نگاه دیگری هست كه او را گرفته است و ول نمی كند.

از كوچه «موفتار» بیرون رفت و ماریوس دیدش كه به یکی از كشیف ترین و پست ترین خانه های كوچه «گراسیوز» وارد شد، نزدیک به يك ربع ساعت آنجا ماند، سپس به كوچه «موفتار» بازگشت، به يك دكان چلینگری رفت كه در آن عصر درنیش كوچه «پیرلنبار» بود. پس از چند دقیقه ماریوس او را دید كه از دكان بیرون می آید و زیر دامن بالا پوشی يك قلم بزرگ بولادین سنگ تراشی با دسته چوبی سفید پنهان کرده است. بالای كوچه «پتی زانتلی» سمت چپ پیچید و شتابان وارد كوچه «پتی — بانكیه» شد. روز روبه آخر میرفت، و برف كه يك لحظه قطع شده بود باز می بارید. ماریوس سر پیچ كوچه «پتی بانكیه» كه مثل همیشه خلوت بود، خود را در پناه زاویه دیوار كشاند و دیگر ژوندرت را دنبال نكرد. این كار بسیار بموقع بود زیرا كه «ژوندرت» چون پای دیواری كه چند ساعت پیش «ماریوس» بالای آن رفته و از پشت آن صحبت مرد ریش و مردم زلفی را شنیده بود، رسید، به عقب گشت، با دقت نگرست، خاطر جمع شد كه هیچكس دنبالش نیست و کسی نمی بیندش، سپس از دیوار بالا رفت و ناپدید شد.

راه مبهمی كه این دیوار كنارش بود، پیوسته به حیاط خلوت يك كاله كه كرایه ده قدیم و بدنام بود كه هنوز در انبارهای چند كاله كه «برلنگوی» كه نه دیدم می شد. ماریوس فكر كرد كار عاقلانه آنست كه از غیبت «ژوندرت» استفاده كند و وارد خانه شود. از طرف دیگر رفته رفته وقت می گذشت. هر شب «مام بوگون» وقتی

که برای ظرف شویی به شهر میرفت عادت داشت که درخانه راقفل کند. پس همیشه هنگام مغرب درخانه خرابه «گوربو» بسته بود. ماریوس هم کلیدش را به بازرس پلیس داده بود، پس لازم بود که عجله کند و پیش از بسته شدن در به خانه رسد.

شامگاه رسیده بود؛ شب تقریباً دربروی روز بسته بود. درافق و درضا جز يك نقطه دیده نمی شد که از آفتاب روشن باشد و آن ماه بود.

ماه باچهره بی سرخ از پشت گنبد کوتاه «سالتیریه» بیرون می آمد.

ماریوس با قدمهای بلند به شماره «۵۲-۵۰» بازگشت. وقتی که رسید، هنوز در باز بود. بانوگ یا از پلکان بالا رفت و در دالان از کنار دیوار تا اتاق خود آهسته قدم برداشت. به یاد داریم که دوطرف این دهلیز اتاقهای ویرانی بود که در آن زمان هیچک مستأجری نداشت. مام بوگون معمولاً در این اتاقها را باز می گذاشت. ماریوس هنگامی که از جلو یکی از این درهای باز می گذشت بنظرش رسید که در آن اتاق غیرمسکون چهار سر آدمی بی حرکت می بیند، بطور مبهم روشن شده از باقیمانده روشنائی روز که از دریچه بی بدرون آمده بود. ماریوس اصراری به دیدن آن انسان نداشت زیرا که می خواست خود دیده نشود. سرانجام بی آنکه کسی ببیندش بی صدا وارد اتاقش شد. بسیار بموقع بود، زیرا که يك لحظه بعد صدای پای مام - بوگون را شنید که به سوی در میرفت. و چیزی نگذشت که صدای بسته شدن در نیز بگوشش رسید.

-۱۶-

آنجا که يك ترانه باز یافته میشود با يك آهنگ

انگلیسی که در ۱۸۳۲ مد بود

ماریوس روی تخت خوابش نشست. ساعت نزدیک پنج و نیم بود. فقط در حدود نیم ساعت بین او و حادثه بی که می بایست روی نماید فاصله بود. صدای ضریان شرایینش را مانند صدای ضربات ساعتی که در تاریکی بگوش رسد می شنید. - درباره این حرکت مضاعف که در تاریکی جریان داشت، جنایت که از یک طرف پیش میرفت و عدالت که از طرف دیگر در میرسد فکر می کرد. - ترسی نداشت، اما نمی توانست فارغ از یک نوع لرزش بفکرو قایمی که در شرف وقوع بود افتد. مانند همه کسانی که ناگهان حادثه بی شکفت مورد هجومشان قرار میدهد، سراسر این روز اثر خواب و خیالی دروی می بخشید، و برای آنکه خویشتن را گرفتار کابوسی ننهد احتیاج کامل داشت که سردی دوتپانچه فولادین را در جیبهای بغلش احساس کند.

دیگر برف نمی بارید؛ ماه که پیش از پیش روشن می شد، خود را از دست مه نجات میداد و روشنائیش آمیخته بابر برف سفید برفها منظره بی فلق آسا به انامی بخشید.

در کلبه «ژوندت» روشنایی بود. ماریوس روزن دیوار را میسید درختان با نوری سرخ که در نظرش خونین می نمود.

مسلّم بود که این روشنایی ممکن نبود از يك شمع حاصل شده باشد. از طرف دیگر هیچ حرکت در اتاق ژوندت ها نبود؛ هیچکس در آن راه نمی رفت، هیچکس در آن سخن نمی گفت، صدای نفس کشیدن هم نبود، سکوت در آن سرد و عمیق بود و با این روشنایی هر کس می توانست تصور کند که کنار گوری است.

ماریوس کفشهایش را آرام آرام بیرون آورد و زیر تخت خوابش را اند. چند دقیقه گذشت. ماریوس صدای در پایین را شنید که روی پاشنه حرکت کرد. کسی با قفسی سنگین و تند از پلکان بالا آمد، طول دالان را پیمود، چفت درز آغه با صدای بسیار، بالا رفت. این ژوندت بود که به خانه بازگشته بود.

هماندم چند صدای بلند شد. همه افراد خانواده درمغاره بودند، اما مانند گرگ و بچکان در غیبت گرگ، اینان نیز هنگام غیبت آقای خود دم نمی زدند. چون وارد شد گفت، آمدم.

دختران با صدای زننده گفتند، سلام! باباجون!

زن گفت، خوب چی شد؟

ژوندت جواب داد، همه چی رو برآه شد. اما یه سرمای سگی پاهامو از کمر انداخته خوب، این شد حسابی. اوه! خوب! توام لباس پوشیدی. البته توام باید بتونی جلب اعتماد کنی.

— حاضر و آماده برای بیرون رفتن.

— از توایی که گفتم چیزی رو که فراموش نخواهی کرد؟ همه کار رو خوب انجام خواهی داد؟

— آسوده باش.

ژوندت گفت: مقصود اینه که...

و جمله اش را تمام نکرد.

ماریوس صدای گذاشتن چیزی سنگین را که شاید قلم ولادینی بود که «ژوندت» خریده بود روی میز شنید.

ژوندت گفت: او هو! اینجا کسی غذا خورده؟

مادر گفت: آره. من سه تا سیب زمینی بزرگ و یه خورده نمک داشتم. — از این آتش برای پختن اونا استفاده کردم.

ژوندت گفت، خوب، فردا همه تونو برای ناهار خوردن با خودم میبرم، به اردک خواهیم خورد با همه مخلقاتش! فردا مثل شارل دهم ناهار خواهید خورد، همه چی رو برآه!

سپس با صدای آهسته تر گفت: — تلموش وازه. گریه ها اونجا حاضران.

باز صدایش را فرود آورد و گفت،

— اینو بگذار تو آتش.

ماریوس يك صدای خشاکش زغال را که با انبر یا یک آلت آهنین بر همش زنند شنید، و ژوندت گفت،

— پاشنه‌های درو خوب چرب کردی تا صدا نکنه؟
 مادر جواب داد: آره.
 — ساعت چنده؟
 — الان شش میسه، «سن مدار» زنگک پنج و نیمو زده.
 ژوندرت گفت: ای وای! باید بچه‌ها برن کمین کنن. بیایین بچه‌ها گوش کنین.
 قدری بچ پنج کرد.
 بازهم صدای ژوندرت بلند شد که میگفت: نه بورگون رفته؟
 مادر گفت: آره.
 — یقین داری که تو اتاق همسایه هیچکی نیست؟
 — روز که برنگشت، حالام که ساعت شام خوردنش.
 — خاطر جمعی؟
 — خاطر جمع.
 ژوندرت گفت: با وجود این بدنیست که برین تو اتاقش ببیتن هست یا نه.
 بیا دخترم، شمو وردار و برو اونجا.
 ماریوس خود را روی دست‌ها و زانوهایش بر زمین انداخت، و بی صدا زیر تختخواب خزید.
 همیشه خود را در آنجا جمع کرد از شکاف‌های دراتاقش روشنایی شمعی دید.
 صدایی فریاد کرد: بابا، رفته بیرون.
 ماریوس صدای دختر بزرگه ژوندرت را شناخت.
 پدر پرسید: رفتی توی اتاق؟
 دختر گفت: نه، اما هر وقت که کلید روی در اتاقش باشه معلوم میسه که بیرون رفته.
 پدر فریاد زد: باوجود این برو تو.
 دربار شد. ماریوس دختر بزرگه ژوندرت را دید که شمعی بنست دارد. مثل صبحش بود فقط در این روشنایی قدری مخوف‌تر بنظر میرسید.
 راست بطرف تختخواب آمد. ماریوس در لحظه وصف ناپذیری از اضطراب بسربرد. اما نزدیک تختخواب آیینیهی به دیوار میخ شده بود دختر سوی آن میرفت.
 روی سر پنجه‌های پابند شد و خود را در آیینه نگریست. در آنساق مجاور صدای زیر و رو شدن آهن پاره شنیده می‌شد.
 دختر با کف دستی موهایش را صاف کرد، لبخندهایی به آینه زد، درحالی‌که با صدای شکسته و گورستانیش زمزمه می‌کرد:
 «عشق‌ها مان یک هفته تمام دوام کردند.
 «آه! دردوران خوشبختی، لحظات چه کوتاهند!
 «هشت روز یکدیگر را پرستیدن، چه زحمت بی‌حاصلی!
 «دوران عشق‌ها باید تا ابد دوام کند.
 «باید تا ابد دوام کند، باید تا ابد دوام کند».

در این مدت ماریوس می‌لرزید و محال بنظر میرسید که دختر صدای نفس کشیدنش را نشنود.

دختر جلو پنجره رفت، بیرون را نگرست و در همه این احوال باوضع نیمه معنونهایی که داشت باخود حرف میزد. میگفت:

«آه! پاریس چه زشته وقتی که پیرهن سفید پوشیده.

سوی آینه بازگشت، جلو آن ایستاد و بازهشتهای گوناگون بخود داد و پیایی خود را از روبرو و از سه ربعی تماشا کرد.

پدر صدا زد: خوب! دیگه اونجا چی می‌کنی؟

دختر که به مرتب کردن موهایش پرداخته بود گفت: زیر تختخواب وزیر مبلارو می‌بینم. هیچکس اینجا نیست.

پدر با صدای زوزه مانند گفت: کله‌خرا! فوراً برگرد. وقتو تلف نکنیم!

دختر گفت: اومدم! اومدم!... تو خراب شده! اینا آدم فرصت هیچ کار نداره و زرمه کنان گفت.

«عرا ترك می‌کنید تا سوی افتخار روید،

دل غمزده من همه جا دنبالان خواهد بود.»

يك نگاه دیگر به آینه کرد، بیرون رفت و در راهروی خود بست.

يك لحظه بعد ماریوس صدای پاهای برهنه دو دختر جوان را درالان شنید،

و صدای پدرشان هم به گوشش رسید که به آندو می‌گفت:

«خوب دقت کنید! یکی تون از طرف خندق، اون یکی نیش کوچه» «یتی‌دانکیه».

یه دقیقه ام درخونه رو از نظر دورندارین. همینکه چیزی دیدین فوراً باینجا برگردین! چهار، به، چهار... برای برگشتن کلید دارین.

دختر بزرگ غرغرکنان گفت:

«توی برف، پابرهنه قراولی کردن!»

پدر گفت: فردا پوتین‌های ساقه بلند ابریشمی سوسکی رنگ خواهین داشت.

دختران از یلکان پایین رفتند و پس از چند ثانیه صدای در بزرگ معلوم داشت

که از خانه خارج شده‌اند.

در خانه کسی نبود جز ماریوس و ژوندرت و زنش و شاید موجودات اسرار آمیزی

که ماریوس هنگام غروب پشت در اتاق مجاور زاغه دیده بود.

-۱۷-

استفاده از پنج فرانکی ماریوس

ماریوس حساب کرد که هنگام رفتن روی کمد و باز گرفتن جایش و دیدگاهش

در رسیده است. در يك چشم برهم زدن، و با جابجی سش، نزدیک سوراخ دیوار قرار گرفت.

نگاه کرد.

درون زاغه ژوندت منظره‌یی عجیب داشت و ماریوس بر حقیقت روشنایی موحشی که دیده بود واقف شد. شمعی در يك شمعدان زنگ زده میسوخت اما روشنایی اتاق از آن نبود. همه جای اتاق از تابش شعله‌های يك كوره بزرگ پولادین انباشته از زغال افروخته که در بخاری جای داشت روشن شده بود. این همان كوره بود که صبح «ژوندت» مهیا کرده بود. آتش، مشتعل، و كوره، سرخ بود؛ شعله آبی‌روی كوره رقص می‌کرد، و شكل قلمی را که ژوندت همان‌روز در كوچه «پیرلنبار» خریده و چند دقیقه پیش در آتش نهاده بود نمایان میساخت. در يك گوشه، نزدیک در، دوتل دیده می‌شد، که یکی تل آهن پاره بنظر میرسید و دیگری تل طناب، و همچو پیدا بود که اینها همه از پیش برای منظور پیش‌بینی شده‌ی فراهم آمده‌اند. همه اینها برای کسی که هیچ از آنچه اینجا آماده می‌شد نمیدانست، این اثر را می‌بخشید که ذهنش را بین دو فکر مختلف متردد می‌گذاشت، از يك طرف فکری بسیار مخوف و از طرف دیگر فکری بسیار ساده. زاغه در روشنایی این آتش به دکان آهنکری شبیه‌تر بود تا به دوزخ، اما «ژوندت» به مالک دوزخ بیشتر شباهت داشت تا به آهنکری!

حرارت آتش‌چندان بود که شمع که روی ميز جای داشت از ظرفی که با كوره مواجه بود ذوب می‌شد و قطره قطره پایین می‌ریخت. يك فانوس پرده‌دار مسین که بکار «دیوجانی»^۲ می‌آمد که مبدل به «کارتوش»^۳ شده باشد روی بخاری دیده می‌شد. كوره که در بخاری، کنار هیزهای نیم سوخته گذاشته شده بود بخارش را، و دودش را از لوله بخاری بیرون می‌فرستاد و بویی در اتاق پخش نمی‌کرد. ماه از چهار شیشه پنجره بدون آمده، سفیدش را در زاغه درازخوانی و شعله افروز افکنده و برای روح شاعرانه ماریوس که در موقع عمل نیز تخیل را از دست نمیداد، بصورت يك فکر آسمانی در آمده بود که با رؤیاهای بدهیت زمینی آمیخته باشد.

يك وزش هوا از شیشه شکسته بدرون می‌آمد و برای محو بوی زغال و دفع حرارت كوره در اتاق کفایت می‌کرد.

کنام ژوندت اگر آنچه در باره خانه خرابه «گوربو» گفته‌ییم در خاطرها باشد، برای نمایش دادن يك عمل شدید و ترسناک و پنهان داشتن يك جنایت، بسیار خوب

۱ - Lanterne sourde فانوسی که می‌توان روشنایی آنرا بدین‌خواه پنهان داشت.

۲ - Diogène فیلسوف معروف یونانی در قرن سوم و چهارم قبل از میلاد مسیح. همان حکیم که بقول مولوی با چراغ دنبال انسان می‌گشت.

۳ - Cartouche سردهسته مخوف يك عده دزد در فرانسه (۱۷۲۱-۱۶۹۳) که شرح جنایات عجیبش صورت افسانه‌یی بخود گرفته است.

انتخاب شده بود. این، دور افتاده‌ترین اتاق، در متروک‌ترین خانه، در خلوت‌ترین «بولوار» پاریس بود. اگر کمین کردن برای جنایت تا آن تاریخ به وجود نیامده بود اینجا اختراع می‌شد.

همه ضخامت یک‌خانه و چندین اتاق غیرمسکون، این زاغه را از بولوار جدا می‌کرد. یگانه پنجره‌یی که داشت رو به زمین‌های بایر و سیمی‌باز می‌شد که بین دیوارها و طارمی‌ها محصور بود.

ژوندرت چپ‌ش را روشن کرده، روی صندلی حصیر در رفته نشسته بود و دود می‌کرد. زنش آهسته باوی صحبت می‌داشت.

ماربوس اگر بجای «کورفراک» یعنی از کسانی می‌بود که در همه پیش‌آمدهای زندگی می‌خندند همینکه نگاهش بغزن «ژوندرت» می‌افتاد قهقهه خنده را سر میداد. کلاه سیاه با پرهای بلند شبیه به کلاه‌های فراش‌های نیروی تشریفات شارل دهم، و یک شال بزرگ خشتی رنگارنگ روی دامن از پارچه کشیاف داشت، و کفش‌های مردانه‌یی را که صبح آن‌روز دخترش دور انداخته بود بپا کرده بود. این آرایش عجیب بود، که ژوندرت بمشاهده آن بالحن تعجب آمیز گفته بود: «خوب! این شد حسابی، تو هم لباس پوشیده‌یی! البته توهم باید بتونی جلب اعتماد کنی!»

اما خود «ژوندرت» بالا پوش تازه جاداری را که میو «لولان» بوی داده بود ترک نگفته بود و لباس هنوز همان تناقض بالا پوش و شلوار را داشت که در نظر کور-فراک بصورت یک شاعر جلوه اش میداد.

ناگهان ژوندرت صدا بلند کرد و گفت:

«راستی! الان چیزی بفکرم رسید. تو این هواگمان میکنم یارو با درشکه بیاد. پاشو فانوسو روشن کن و بدست بگیر، از پله‌ها برو پایین؛ وقتی که بیاین رسیدی پشت درخواهی ایستاد. همینکه صدای توقف درشکه رو شنیدی فوراً دو باز خواهی کرد، اون از پله‌ها بالا خواهد آمد و تو راهشو توپلکون و تودهلین روشن خواهی کرد، و همینکه اون وارد اتاق شد تو فوراً بیاین بر خواهی گشت، پول درشکه چی رو خواهی داد و راهش خواهی کرد.

زن گفت: پول از کجا بیارم؟

ژوندرت درجیش جستجو کرد، پنج فرانک بیرون آورد و بوی داد.

زن گفت: این چیه؟

ژوندرت با صداقت گفت: پولی که امروز صبح همایسون داده.

سپس گفت: هیچ میدونی؟ اینجا دوتا صندلی لازمه.

— برای چی؟

— برای نشستن.

ماربوس احساس کرد که لرزشی در پهلوهایش در دیدن گرفت، زیرا که شنید که زن ژوندرت در جواب شوهرش میگوید:

— اهمیت نداره! میرم صندلی‌های همایه رو می‌آرم.

و بایک حرکت سریع در کلبه را گشود و وارد دهلین شد.

ماربوس آنقدر فرصت نداشت که از بالای کمد پایین آید و برای پنهان شدن زیر

تختخواب رود. ژوندت زشت را صدا کرد و گفت: شمعو ببر.
زن گفت: نه، شمع لازم نیست. اسباب زحمتم میشه، دو تا صندلی رو بایس با
دودست بیارم روشنایی مهتاب هست.

ماريوس شنیده دست سنگین زن ژوندت در جستجوی کلید قفل در تاریکی
در را کورمالی میکند. پس از لحظه‌ای در باز شد. ماريوس برجای خود از دلشردگی
واز بهت زدگی خشک شد.
زن ژوندت وارد اتاق شد.

از دریچه کوچک، شعاع ماه بدرون آمده بود و بین دو تکه تاریکی عبور میکرد؛
یکی از این دو تاریکی دیواری را که ماريوس، پشت به آن داده بود یکسره میپوشاند،
بقسمی که ماريوس در آن ناپدید میشد.

زن ژوندت نگاهی به اطراف کرد، ماريوس را ندید. دو صندلی یعنی همه صندلی-
های ماريوس را برداشت، از اتاق بیرون رفت و در را رها کرد تا پشت سرش با صدای
بلند بسته شود.

وارد زاغه شد و گفت: اینم دو تا صندلی.

شوهر گفت، اینم فانوس. بگیر و زود برو بایین.

زن با عجله اطاعت کرد و شوهر در اتاق تنها ماند.

ازجا برخاست و دو صندلی را بر دو طرف میز نهاد. قلم سنگتراشی را میان آتش
گرداند. پاراوان کهنه‌یی جلو بخاری گذاشت و باین وسیله کوره آتش را پنهان کرد.
آنگاه به گوشه‌یی که تل طنابها بود رفت و مثل اینکه میخواهد چیزی را آزمایش کند
خم شد. ماريوس در آن موقع دانست که چیزی که تا آن دم گمان میبرد توده درهمی از
طناب است يك نردبان طنابی خوش ساخت و محکم با پله‌های چوبین، دو قلاب بزرگ
برای آویختن است.

این نردبان و چند قطعه افزار بزرگ، چماق‌های واقعی آهنین که با آهن پاره-
های توده شده در پشت درمخلوط بودند صبح این روز در کلبه ژوندت وجود نداشتند،
و مسلماً بعد از ظهر آن روز، موقع غیبت ماريوس به آنجا حمل شده بودند.

ماريوس در دل گفت: این اسباب گاری سازی است.

اگر ماريوس در این قسمت اطلاع بیشتری میداشت درمی یافت که بین اشیایی که
او افزار گاری سازی پنداشته بود، چیزهایی هست که میتواند قفلی را ازجا برکند یا در
بسته‌یی را بگشاید، اشیاء دیگری هست که برای پریدن و قطع کردن بکار میرود؛ دودسته
از افزار کار مخوف است که دندان یکی را «افزار کوچک» و دیگری را افزار «دو»
مینامند.

بخاری و میز با دو صندلی درست رودرروی ماريوس قرار داشتند. چون کوره
را ژوندت پنهان کرده بود، اتاق روشنایی دیگری جز روشنایی شمع نداشت؛
کوچکترین چیزی که روی میز یا روی بخاری جای داشت سایه درازی می افکند.
سایه يك کوزه آب سرشکسته نیمی از يك دیوار اتاق را میپوشاند. در این اتاق
نمیدانم چه آرامش زشت و تهدیدانگیز وجود داشت. وقوع امری وحشت آور در آن
احساس میشد.

چق ژونددرت روی میز مانده و خاموش شده بود، و این بزرگترین نشانه اشتغال حواس او بود. کارش را انجام داده و نشسته بود. نور شمع همه زوایای خشن یا رفیق صورتش را برجسته کرده بود. بسختی ابرو درهم کشیده بود. دست راستش باز بسته میشد و مثل این بود که به آخرین اندرزهای يك تكلم مجهول درونی جواب میگفت. در خلال یکی از این گفت و شنودهای تیره که باخویشتن میکرد، بتندی جمعه میز را سوی خود کشید، يك كارد بزرگ مطبخ را که در آن پنهان بود برداشت، تیزیش را روی ناخن خود آزمایش کرد، سپس كارد را باز در کشو هین نهاد و کشورا بدرون راند.

ماربوس نیز سهم خود تیانچه‌یی را که در جیب بغل راستش بود بیرون آورد، آنرا باز کرد و آماده ساخت.

تیانچه تا آماده شود اندك صدایی آشکار و خشك کرد.

ژونددرت لرزید، روی صندلیش نیم خیز شد و گفت:

— کیه اونجا؟

ماربوس نفسش را فرو کشید و بی حرکت ایستاد. ژونددرت لحظه‌یی گوش فرا داد، سپس خندید و گفت:

— چه بی شعور من! این چوب تیفه بود که صدا کرد.

ماربوس تیانچه را در دستش نگه داشت.

-۱۸-

دو صندلی ماربوس رو در روی هم قرار میگیرند

ناگهان طنین دوردست و حزن انگیز يك زنگه بزرگ، شیشه‌ها را لرزاند. زنگه ساعت شش در «سن مندار» زده شد.

ژونددرت با هر ضربت زنگه يك دفعه سرش را پایین آورد. چون زنگه ششم زده شد فیله شمع را با انگشتانش پاك کرد.

سپس بقدم زدن در اتاق پرداخت، به دهلیز گوش فرا داد. باز راه رفت، باز گوش داد.

غرغرکنان گفت: — بشرط اونکه بیاد. — سپس بطرف صندلیش بازگشت.

همینکه خواست بر صندلی بنشیند در باز شد.

زن ژونددرت در را باز کرده، در دالان مانده، سیمای هولناکی محبت آمیز بخود داده بود که یکی از سوراخهای فانوس مین از پایین روشنایی بر آن انداخته بود.

همینکه در را گشود گفت: بفرمایین آقا.

ژونددرت با شتاب از جا جست و گفت: بفرمایین و این نعمت من!

مسیو «لوبلان» نمایان شد.

حالت صفا و خلوصی داشت که بطور عجیبی شایان احترامش مینمود.

بمحض ورود، چهارلویی طلا روی میز نهاد و گفت:

«آقای قایماتو، این برای کرایه اتاق شما و حوایج اولیه تان است؛ تا بعد بیسیم.

ژوندت گفت، خدا بشما عوض بده! ای ولینعت بلند همت من!

آنگاه بسرعت بزنش نزدیک شد و آهسته بوی گفت:

«درشکهر راه بنداز.

هنگامی که شوهر با تعظیم و تکریم تمام صندلی به مسیو لوبلان تقدیم میداشت

زن از اتاق بیرون رفت. اندکی بعد بازگشت و آهسته درگوش شوهر گفت:

«راش انداختم.

برف که از صبح آنروز تا شب پیوسته باریده بود چندنان روی زمین جمع شده

بود که صدای چرخ درشکه هنگام آمدن شنیده نشده بود و هنگام رفتن هم شنیده نشد.

در آن هنگام مسیو لوبلان بر صندلی نشسته بود.

ژوندت صندلی دیگر را که رو در روی صندلی مسیو لوبلان بود در اختیار

گرفته بود.

اکنون برای آنکه بتوان تصور جامعی از حوادث بعدی این صحنه داشت خواننده

باید این چیزها را در ذهن تصویر کند، شب بخشندان، خلوت بودن «سالیتره» مملو

از برف، و سفید از نور ضعیف ماه، شبیه به کفنی پردامنه، روشنایی چراغ موشی های

نورافکن ها که در فواصل معین، این بولوار حزن انگیز را سرخ جلوه میداد، صفوف

طویل درخت های زبان گنجشک. نبودن يك راهگذر شاید تا یک ربع فرسخ حوالی این محل،

خانه خرابه گوربو در عظیم ترین سکوت و دورافتادگی، وحشت و ظلمت شب، در این

ویرانه، در این خلوت و سکوت، میان این تاریکی، زاغه وسیع ژوندت روشن شده با

يك شمع، و در این کثام دومرد روی دو صندلی پشت يك میز، رو در روی یکدیگر نشسته،

مسیو «لوبلان» آرام و آسوده خاطر، «ژوندت» متبسم و وحشتناک، زن ژوندت،

ماده گرگ در يك گوشه، و در پس دیوار، ماریوس، ناپیدا، ایستاده در حالی که

نه چیزی را نادیده میگذازد نه حرفی را ناشنیده، چشمتی در کمین داری، تپانچه

در مشت.

ماریوس در واقع چیزی جز يك انقلاب هولناک احساس نمی کرد، اما رویهم

هیچ نمیترسید قبضه تپانچه را در مشت میفشرد و خود را مطمئن می یافت.

احساس میکرد که پلیس در چند قدمی خانه، در کمین است، علامت معهود را

انتظار میبرد، کلاما آماده برای آنکه دست کمک پیش آورد.

امینوار بود که از این تلافی ناهنجار ژوندت و مسیو لوبلان، نوری بیرون جهد

و بر آنچه خود مایل بدانشنش بود افتد.

-۱۹-

توجه اعماق تاریک

مسیو لوبلان همینکه نشست چشم به تختخوابها که خالی بودند دوخت و پرسید:
 - طفلك دختر كوچكتان كه مجروح بود چطور است؟
 ژوندرت لبخندی حزن آور و حاکی از حقیقتی زد و گفت:
 - بده؛ بسیار بد، آقا! خواهر بزرگترش پدرش به «بورب» تاجر همی روی
 زخمش بگذاردن، بزودی خواهیستان دید، الان بر میگرددن.
 مسیو لوبلان نگاهی بمسرو وضع نفرت انگیز زن ژوندرت کرد که در آن موقع
 مثل اینکه بهمین زودی راه خروج را مسدود کرده است بین او و در اتاق ایستاده بود و با
 وضعی تهدیدآمیز از آنگونه که پنداشتی سرچنگ دارد باو مینگریست. گفت، بنظر
 میرسد که حال مادام «فابانتو» بهتر است.
 ژوندرت گفت: در حال مردنه، اما چه میفرمایین آقا؟ او تقدر با غیرته این
 زن!.. زن نیست، گاو نره!..
 زن ژوندرت، متأثر از خوش آمدگویی شوهرش، با اطوار خاص چانوری که
 تعلقی شنیده باشد گفت:
 - تو همیشه نسبت بمن مهربونی! مسیو ژوندرت.
 مسیو لوبلان گفت: چطور؟ ژوندرت؟ من خیال میکردم که اسم شما مسیو
 «فابانتو» است.
 شوهر بتندی گفت: فابانتو، معروف به ژوندرت! يك اسم مسخره آرتیستی.
 سپس با شانه بالا افکندنی غضب آلود، بی آنکه مسیو لوبلان متوجه شود، به
 زنش اعتراض کرد و در همان حال با صدایی آهسته و با بیانی متعلق و نوازش آمیز به مسیو
 «لوبلان» گفت:
 - آه! موضوع اینکه همیشه من و این حیوانك زن عزیز با هم خوب بوده ایم.
 اگه اینو هم نمیداشتیم برای ما چی میموند! آقای محترم من، او تقدر ما بدبختیم!
 انسان بازو داشته باشه، قلب داشته باشه، پیشه نداشته باشه! نمیخونم دولت این
 چیز از او چطور درست میکنه! اما قول شرف میدم، من ژاکوین تېستم آقا، من هر ج و
 هر ج طلب نیستم، بد دولتو نمیخوام. اما اگه بجای هیئت وزیرا میبودم از ته دل
 قول میدم که کارها طور دیگه میشد. توجه بفرمایین، من میخواستم دخترامو و ادارم
 که صنعت مقواکاری یاد بگیرن تا شغلی داشته باشن. شما بمن خواهین گفت، چطور؟
 مقواکاری شد شغل؟ بله، شغل، یه شغل ساده، چیزی که نون از توش در میآد. واقعا
 ولینعمت من، چه سقوط خطری ناکیه! چه انحطاطیه برای کسی که مثل ما باشه! افسوس!
 از روزگار سعادت ما چیزی واسه مون نموند! هیچ نموند مگه یه چیز، و اون یه تابلو
 است که من بهش علاقه مندم، اما میخوام از سر بازش کنم، واسه اینکه بایس زندگی کرد،

بهر صورت بایس زنفگی کرد.

هنگامی که ژوندت با يك نوع بی‌نظمی آشکاره چیزی از وضع تفکر آمیز عاقلانه قیافاش نمیگشت حرف میزد، ماریوس چشم برداشت و ته اتاق کسی را دید که تا آن دم ندیده بود. مردی چنان با هستگی وارد اتاق شده بود که هیچکس هنگام ورودش صدای گردش پاشنه‌های در را نشنیده بود. این مرد جلیقه‌یی از کرباس بنفش، کهنه، مستعمل، لک‌دار، دریده، دهان گشاده در همه چین‌ها، شلوار گشادی از مخمل پنبه‌یی، کفشهای چوبین بپا، بی‌پیراهن، گردن عریان، بازوهای برهنه و خالکوبی شده، چهره آلوده به سیاهی داشت. ساکت‌نشسته، بازویش را روی نزدیکترین تختخواب در هم نهاده بود و چون خود را پشت سر «ژوندت» نگاهداشته بود جز به ابهام تشخیص داده نمیشد.

آن نوع غریزه مغناطیسی که گاه بی‌اراده نگاه آدمی را به چیزی متوجه میکند در همان موقع که ماریوس را متوجه این شخص تازه وارد کرد، نگاه مسیو لوبلان را هم به آن سو متوجه ساخت. وی نتوانست خود را از يك حرکت حیرت که از چشم ژوندت پنهان نماند باز دارد.

ژوندت در حالی که بالا پوشش را تکمه میکرد بالحنی مسرت آمیز گفت:
- می‌بینم که به بالا پوشتون نگاه میکنین. خوب بمن می‌آید؛ واقعا خوب بمن می‌آید.
مسیو لوبلان گفت: این مرد کیست؟

ژوندت گفت: این؟ یکی از همسایه‌ها، اعتناء نکنین.
همسایه منظره هاننجاری داشت. در آن زمان کارخانه‌های محصولات شیمیایی در حومه «سن مارسو» فراوان بودند. بسیاری از کارگران این کارخانه‌ها ممکن بود صورت سیاه داشته باشند. به علاوه همه وجود مسیو «لوبلان» از اعتمادی صمیمانه و تهور آمیز حکایت میکرد. گفت:

- ببخشید. چه می‌گفتید مسیو فابانتو؟
ژوندت آرنج روی عین زد و در حالی که مسیو لوبلان را بانگاهی خیره و محبت آمیز بقایت شبیه به نگاه مار «موا» سیاحت میکرد گفت:
- بشما عرض میکردم که يك تابلو برای فروش دارم.

صدای آهسته‌یی از درشده شد. مرد دیگری بدرون آمد و روی تختخواب پشت سر «ژوندت» نشست. این یکی نیز مانند مرد نخست بازوهای عریان، و يك ماسک از مرکب یا دوده داشت.

با آنکه این مرد نیز، با اصطلاح، بدرون اتاق لغزید و صدایی نکرد، مسیو لوبلان او را دید و ابرو درهم کشید.

ژوندت گفت: اعتناء نکنین. اینا از مستأجرای همین خونه هستن، عرض می‌کردم که برای من به تابلو مونه. اما تابلوی خیلی نفیسه... بفرمایین آقا. ببینینش! از جا برخاست، بطرف دیواری که تابلو بی‌پای آن نهاده بود و قبل از آن سخن گفتیم رفت. تابلورا از جا برداشت و گرداند و باز بدیوارش تکیه داد. این چیزی بود که برآسی به يك تابلو شباهت داشت. و شمع، روشنایی کمی بر آن می‌انداخت. ماریوس نمی‌توانست چیزی از آن ببیند زیرا که ژوندت بین او و تابلو نشسته بود. فقط يك

رنگ‌کاری درهم خشن بنظرش می‌رسید بایک نوع شخص اصلی^۱ که با کمال خامی وبا رنگهای بد مثل تابلوهای دوره‌گردها ساخته شده بود.

مسیو لوبلان پرسید: این چیست؟

ژوندورت قیافه تعجب آمیزی بخود داد و گفت:

— یک کار استاد، یک تابلوی بسیار نفیس، ولینعمت عزیزم! باین همونقدرعلاقه دارم که به‌دوتا دخترم. این، خاطراتی رو بنیاد من می‌آره! اما بشما گفتم و خلافتو نمیکم. بقدری بدبخت شده‌ام که ازش دل می‌کنم.

مسیو لوبلان خواه بحکم اتفاق، یا از آن‌جهت که پیدایش اضطرابی دروی آغاز یافته بود، نگاهش در آن حال که تابلورا می‌نگریست باردیگرمتوجه تہاتاق شد. در آن موقع بجای دو مرد چهار بیگانه در اتاق بودند که سه نفرشان روی تخت خواب نشسته بودند و یکی نزدیک درگاه در اتاق ایستاده بود؛ هر چهار بازوها عریان، بی حرکت، چهره آلوده بسیاری. یکی از آنان که روی تخت خواب بودند به دیوار تکیه زده، دیده برهم نهاده بود و چنان بود که پنداشتی خفته است. این یکی پیر بود؛ موهای سفیدش بر چهره سیاهش وحشت آور بود. دوتای دیگر جوان بنظر می‌رسیدند؛ یکی ریش دار بود و دیگری زلفی. هیچ‌یک از آنان کفش نداشت؛ آنانکه پاپوش پارچه‌بی نداشتند؛ پاپورهنه بودند.

ژوندورت مشاهده کرد که چشم مسیو لوبلان بر این مردان دوخته شده است، و گفت:

— اینها از دوستهای ما هستن، همسایه‌ان؛ صورتشون رنگ شده، واسه اینکه تو زغال کار میکنن. شغلشون دودکش پاک کنیه. کاری به‌کارشون نداشته باشین ولینعمت من. اما تابلوی منو، ازم بخرین. به‌تنگدستی و بینوایی من رحم کنین. بشما گرون نخواهم فروخت. بنظر شما چقدر قیمت داره؟

مسیو لوبلان که میان دو چشم ژوندورت و همچون مردی می‌نگریست که مواظب خود و آماده دفاع باشد گفت:

— این مثل یک تابلوی در میخانه است. منتها سه فرانک می‌ارزد.

ژوندورت با ملایمت گفت:

— کیف پولتون اینجاست؟ من به‌هزار «اکو»^۲ راضی میشم.

مسیو لوبلان بپا خاست، بدیوار تکیه کرد و راست ایستاد. نگاهش را با سرعت در اتاق گردش داد. طرف چپش، سمت پنجره، ژوندورت قرار داشت و طرف راستش سمت در، زن ژوندورت و چهارمرد غریب. این چهارمرد حرکت نمی‌کردند، و حتی مثل این بود که اصلا اودا نمی‌بینند. ژوندورت باز بالحنی تضرع آمیز بحر فزدن پرداخته بود؛ با مردمکی چنان بی‌فروغ نگاه میکرد و با آهنگی چنان شفقت‌انگیز سخن میگفت که مسیو لوبلان می‌توانست بانهایت سادگی اودا مردی بشمار آورد که از بینوایی دیوانه شده

۱- دریک تابلوی نقاشی به شخصی اطلاق می‌شود که در تابلو نمایان‌تر از همه اشخاص تابلو و روشن و آشکار ترسیم شده باشد.

۲- Ecu «اکو» سه یا شش فرانک.

است. ژوندت می‌گفت:

— آگه تا بلوی مونخیزین ولینعمت عزیزم، دیکه‌راه بهایی ندارم و چاره‌ام جز این نیست که خودمو تو رودخونه بندازم. وقتی که فکر می‌کنم که میخواستم دودخترمو بفرستم مقواکاری مخلوط با فلز یاد بگیرن، قاب سازن، چیمهای سوغات بازارن، حالم بنمیشه. آره! برای این کار یه معین لازمه؛ باید زیرش هم تخته داشته باشه تا شیشه‌ها زمین نیفتن؛ یه اجاق میخواد با کوره مخصوص، یه کوزه چسب لازم داره بامه قسمت چنناگانه برای چندرقم چسب با قوه‌های مختلف بر حسب اونکه بشوای چوب بچسبونن یا کاغذ یا پارچه؛ یه گزن برای بریدن مقوا، یه قالب برای صاف کردنش، یه چکش برای میخ کردن فولادها؛ چند نوع قلم، مو، درد بیندومون، دیکه چه می‌دونم! و همه اینها واسه روزی چهارسوق! و باینه روزی چهارده ساعت کار کرد! و هر جمعه سیزده دفعه از زیر دست کارگزن بیرون میره! و کاغذو باید خیس کرد! لکه‌روی هیچ چی نیفته! چسب گرم گرم استعمال بشه! خدا بدور! عرض کردم که! برای روزی چهارسو، بفرمایین با این چطور میشه زندگی کرد!

ژوندت در حال حرف زدن مسیو لوبلان را نگاه نمی‌کرد که با نهایت دقت می‌پاییدش. چشم مسیو لوبلان بروی ژوندت خیره شده بود، و چشم ژوندت به در اتاق، توجه اضطراب‌آلود مار یوس از یکی به دیگری معطوف میشد. مسیو لوبلان مثل این بود که از خویشتن می‌پرسید: آیا این احمق است؟ — ژوندت دویا سه‌دفعه با همه انواع مختلف فرود آوردن صدا که لازمه التماس و تضرع است این جمله را تکرار کرد: «چهارمی ندارم جز اونکه خودمو بندازم توی رودخونه! اون روز از طرف پل اوستر — لیتز سه‌پله برای این کار پایین رفتم!»

ناگهان مردمک خاموش چشمش با اشتعالی نفرت آور درخشید. این مرد کوچک از جا بر جست، هولناک شد، یه قدم بطرف مسیو لوبلان رفت و با صدایی رعد آسا بروی پلنگ زد.

— اینها همه حرفه! منو می‌شناسین؟

— ۲۰ —

دام

در زاغه در این موقع سختی باز شد، و سه‌مرد که نیم تنه آبی پوشیده و ماسک کاغذی سیاه بر چهره زده بودند نمایان شدند. مرد اول لاغر و مصلح به یک چماق آهن کوبی شده بود، دیگری که شبیه به یک مجسمه سنگی جسیم بود یک تبر تیشه گاو کشی را از وسط دسته‌اش بدست گرفته، تیسری را رو بپایین نگاه داشته بود. مرد سوم که شانه‌های پهن و فرورفته داشت و فریه‌تر از مرد اول و لاغرتر از دومین بود، کلید بزرگی بدست داشت که از در یک زندان در دیده بود.

نظر میرسید که ژوندرت تا آندم منتظر ورود این اشخاص بود، صحبتی محرماته و سریع بین او و مرد چماقدار جریان یافت.

ژوندرت گفت: همه چیز حاضر؟

مرد لاغر جواب داد: آره.

- پس مونیا رئاس کجاس.

- چون اول وایستاده برای گپ زدن بادخترت.

- با کدوم؟

- با بزرگتره.

- پایین په درشکه هست؟

- آره.

- چهار چرخه اسب بسته شده؟

- بسته شده.

- دو اسب خوب؟

- عالی.

- همونجا که گفته بودم منتظره؟

- آره.

ژوندرت گفت: خب!

میسولوبلان بسیار پریده رنگ بود. در این زاغه مانند مردی که میدانده کجا افتاده است، اطرافش را هینگر بست و سرش که نوبه به نوبه بطرف سربازانی که احاطه اش کرده بودند میگشت برگردش با ثانی و ملایمتی سرشار از دقت و حیرت حرکت می کرد، اما در وضعی چیزی نبود که شباهت به ترس داشته باشد. برای خود از میز، يك سنگر موقت ساخته بود؛ و این مرد که لحظه پیش پیرمردی افتاده حال بنظر میرسید، ناگهان به يك نوع کشتی گیر زورمند مبدل شده بود و مشت درشتش را با حرکتی رعب انگیز و فراگیرنده بر پشتی صندلی مینهاد.

این پیرمرد که در قبال خطری چنین بزرگ، اینهمه محکم و اینهمه شجاع بود، از طبایعی بنظر میرسید که به آسانی و با سادگی همچنانکه مهربانند صاحب جرأتند، پدر يك زن که دوستش میداریم هرگز برای ما بیگانه نیست. ماریوس از این ناشناس، غروری درخویشتن احساس کرد.

سه تن از مردان سیاه روی برهنه بازو که ژوندرت گفته بود دوده پاك کنند، میان توده آهن پاره بجستجو پرداخته، یکی از آنان يك قبیجی بزرگ باغبانی، دیگری يك گیره بزرگ قبان و سومین يك چکش بدست آورده و هر سه بی آنکه کلمه ای بر زبان آورند جلوتر قرار گرفته بودند. آنکه بیبر بود روی تخت خواب مانده و فقط چشمانش را گشوده بود. ژوندرت ماده هم پهلوی او نشسته بود.

ماریوس در دل گفت که پیش از چند ثانیه دیگر موقع مداخله خواهد رسید. دست راستی را سوی سقف در جهت دالان بالا برد و برای رها کردن نیرتیا نچه آماده شد. ژوندرت چون صحبتش با مرد چماقدار تمام شد باز خود را بطرف میسو لوبلان گردانید و پرسشش را آمیخته با خنده آهسته و ممتد و مخوف همیشگی

تکرار کرد،

- پس منو نمیشناسی؟

میو لوبلان خیره در وی نگریست و گفت: نه! آنگاه ژوندرت تا کنار میز آمد. در حالی که خودش بر سینه درهم نهاده بود بر فرازشمندان خم شد، فک درشت استخوان، و وحشیانه‌اش را بپهره آرام میو لوبلان نزدیک کرد. تا آنجا که میو لوبلان ناگزیر از سر پس کشیدن نباشد پیش آمد، و با این هیئت حیوان درنده‌یی که درصدد گزیدن است بانگ بر آورد.

- اسم من «فابانتو» نیست، اسم من «ژوندرت» نیست، اسم من «تناردیه» است. من مسافر خانه دار «مون فرمی» هستم! خوب میشنوی؟ تناردیه! مون فرمی! حالا می‌شناسیم؟

سرخ ناپیدایی از پیشانی میو لوبلان گشت، و وی بی آنکه صدایش بلرزد یا بلندتر شود با آرامتی عادی گفت، باز هم شناختم.

مار یوس این جواب را نشنید. اگر در آن دم کسی در این تاریکی میدیدش درمی‌یافت که چقدر از جا در رفته، و پریشان و بهت زده است. در آن لحظه که ژوندرت گفته بود، من «تناردیه» نام دارم مار یوس با همه اعضایش لرزیده و مثل اینکه سردی تینه شمیر عیرا در قلبش احساس کرده است بدیوار تکیه کرده بود. سپس بازوی راستش که مهبای رها کردن گلوله مهود بود آهسته پایین افتاده، و هنگامی که «ژوندرت» گفته بود «خوب میشنوی؟ تناردیه! مون فرمی!» انگشتهایش چنان سست شده بودند که نزدیک بود تیانچه از دستش رها شود. ژوندرت در این حال که نقاب ناشناسی از چهره برافکنده بود میو «لوبلان» را متاثر نکرده ولی مار یوس را به تشنج دچار کرده بود. این اسم «تناردیه» را که ظاهر میو «لوبلان» نمی‌شناخت، مار یوس می‌شناخت. بخاطر باید آورد که این اسم برای او چقدر اهمیت داشت. این اسم را او روی قلبش جا داده بود از آن جهت که در وصیتنامه پدرش نوشته شده بود! آنرا در قعر فکرش، در قعر حافظه‌اش داشت، با این سفارش مقدس، «مردی موسوم به تناردیه از مرگ نجاتم داده است. پس اگر او را ملاقات کند، هر چه از دستش بر آید در حق او نیکی خواهد کرد.» این اسم، اگر فراموش نکرده باشیم. یکی از مراتب عالی شققت جانش بود. در مذهب خود این اسم را با اسم پدرش می‌آمیخت. چطور! تناردیه این است؟ این همان مسافر خانه دار مون فرمی است که وی مدتها بیهوده در جستجویش بوده است! عاقبت موفق به یافتنی شده است اما چگونه؟ این نجات دهنده پدرش یک دزد جنایت کار است! این مرد که مار یوس در اخلاص نسبت با و میسوخت، یک دیو است! این آرادکننده کلنل «یون - مرس» هم اکنون درصدد اقدام بمسوء قصد خطرناکی است که مار یوس هنوز شکش را بخوبی تمیز نداده است اما از اظهارش پیدا است که جنایتی است! این جنایت را نسبت به چه کسی مرتکبی می‌شود؟ خدای کریم، چه شامتی! سرنوشت چه مسخرگی‌ها میکند! پدرش از قهرگور خود بروی بانگ میزد، فرمان میداد که تا می‌تواند در حق تناردیه خوبی کند! چهار سال بود که مار یوس فکری جز ادای این دین پدر نداشت! آنگاه در لحظه‌یی که میخواست یک جانی را هنگام ارتکاب جنایت بدست خطا سپارد، تقدیر درگوشش فریاد میزد، این تناردیه است! دین حیات پدرش را که زیر تکرر گلوله

در میدان قهرمانی و اثر لو نجات یافته بود اکنون میخواست باین مرد بپردازد و بوسیله دستگاه اعدام بپزداند! بارها بخود وعده داده بود که اگر روزی تناردیه را بیابد با او مواجه نشود مگر بوسیله افتادن بیای او، و امروز او را یافته بود اما برای تسلیم او بدست جلاد، پندرش بوی میگفت تناردیه را کملکن! او با لگدکوب کردن تناردیه باین صدای مقدس قابل پرستش جواب میگفت، پندرش بنمایش درقعر قبر او دادن، یعنی مردی را که جان خود را در خطر انداخته و او را از کام مرگ رهانده بود به دستگیری پس او در میدان «سن ژاک» بدست اعدام سیردن در صورتیکه این پدر خدمت باین مرد را بوی سفارش کرده است! این چه مسخره عجیبی است که مدت ها آخرین آرزوی پندرش را که بدست شخص او نوشته شده بود در سینه خود جای داده باشد، برای آنکه بسختی خلاف آن رفتار کند! اما از طرف دیگر این دام خطرناک را ناظر بودن و از آن جلو نرفتن! چطور؟ ساکت بنشیند، شخص گرفتار را محکوم بمرگ سازد و جنایتکار را در امان گذارد؟ آیا نسبت بیک همچو مرد پست نیز حقیقتی شایستگی دارد؟ همه افکاری که ماریوس از چهار سال باینطرف داشت نوبه نوبه بر اثر این ضربت غیر مترقب باز آمدند و از پیش نظرش گذشتند... می لرزید همه با و مربوط بود. در این لحظه اختیار این موجودات را که پیش چشمش در کار بودند بی اطلاع خودشان دردست داشت. اگر تیر تپانچه را رها میکرد میو لوبلان نجات می یافت و «تناردیه» هلاک میشد، اگر شلیک نمی کرد «میو لوبلان» فدا میشد، اما، که میداند؟ «تناردیه» می گریخت... یکی را پرت کند یا ساکت نشیند تادیگری ساقط شود! از هر دو طرف پشیمانی است! پس چه باید کرد؟ کدامیک را انتخاب باید کرد؟ به یادگارهای بزرگ پشت یازدن، تمهادهای را که با خویشتن کرده است زیر پا نهادن، مقدس ترین وظیفه را که محترم ترین نص بر آن دلالت میکند از یاد بردن، وصیت پدر را پشت گوش افکندن یا از وقوع جنایت جلوگیری نکردن! - بنظرش میرسید که، از یکطرف صدای «اورسول» خود را میشنود که برای نجات پندرش التماس میکند و از طرف دیگر صدای کلنل بگوشش میرسد که نجات تناردیه را بوی توصیه می کند. احساس میکرد که دیوانه شده است؛ زانوهایش از زیر تنه اش کشیده میشدند، و صحنه جنایت آمیزی که زیر چشم داشت چنان با حدت پیشرفت میکرد که فرصت مشورت با خویشتن برای او باقی نمی گذاشت. این، مانند گردبادی بود که او اختیارش را بدست خود پنداشته بود و اکنون خود بدست همان ازجا کنده میشد. موقعی در رسید که نزدیک بود هوش از سرش بدر رود و از پای در افتد.

در آن موقع تناردیه، که از این پس بهمین نامش خواهیم نامید، با یک نوع سرگشتگی و با وضعی فاتحانه و خروشان جلومین در طول و عرض اتاق قدم میزد. شمعندان را از روی میز برداشت و با چنان شدت روی بخاری نهاد که نزدیک بود فقیله اش خاموش شود، و پیه گذاشته بر دیوار ترشح کرد. سپس بطرف میو لوبلان باز گشت و با وضعی وحشت آور این کلمات را مثل آب دهان بیرون انداخت.

- آتش گرفته! دود گرفته! قورمه شده! بریان شده!
و در بحبوحه این انفجار در اتاق راه افتاد.

در این حال می‌گفت:

آه! بالاخره پیداتون کردم آقای نیکوکار! آقای نوع‌پرور! آقای میلیونر پاره‌پوش! آقای عروسک‌بخش! زوگریس! پیر! آه! منو نمی‌شناسین؟ نه؟ شما نبودین که به «مون فرمی»، بمافرخونه من آمدین؟ هشت‌سال پیش، شب نول ۱۸۲۳؛ شما نبودین که بچه فانتین رو، کاکلی رو، ازخونه من بردین؟ شما نبودین که به پالتو شتل‌دار زرد پوشیده بودین؟ شما نبودین که به بسته پلاس پاره مثل امروز صبح که باینجا اومدین بدست داشتین؟ حرف بز، زن من، تو بهتر بیاد داری! معلوم میشه عادت آقا اینه که به‌خونه‌های مردم بسته‌های پر از جوراب پشمی بیره! ای نیکوکار پیر! خوب! مکه شما خرده‌فروشین آقای میلیونر؟ ته بساط مفازه‌تونو به‌فقرای میدین، مرد مقدس؟ چه چاقول باز عجیبی! آه! منو نمی‌شناسین؟ بسیار خوب، من شمارو میشناسم! من شمارو فوراً شناختم! همینکه پوزه‌تونو از میون این در آوردین تو شناختمون! آه! الان معلوم خواهد شد که کاملاً ساده و بی‌درد سر نیست که آدم به‌خونه‌های مردم به‌بهانه اینکه کاررو نراس بره، لباس کهنه بتن داشته باشه، خودشو بصورت فقرا درآورده باشه، بطوری که هرکس محض رضای خدا یک‌سو توی دستش بگذاره، با این صورت مردم‌گول‌بزنه، سخاوت بخرج‌بده، وسیله حیاتشونو از دستشون بگیره، تو جنگل‌ها تهدیدشون کنه! بله اینم خواهین فهمید که حساباً باین وسیله تسویه نخواهد شد که بعدها وقتی که می‌بینه اون آدم‌ها بدبخت شدن به بالاپوش گشاد مزخرف، ودوتا پتوی کشیف مریضخونه بهشون بده! ای ولگرد پیر! ای بچه دزد!

یک لحظه ایستاد و مثل این‌دود که باخود حرف می‌زد، پنداشتی که غضبش مانند رود «رون» در حفر می‌افتاده است؛ سپس مثل اینکه میخواهد آنچه را که با صدای آهسته با خود گفته است با صدای بلند بپایان رساند، مشت روی میز کوفت و فریاد زد:

... با ریخت حق بجانش!

و چشم در چشم میو لوبلان دوخت و گفت:

... بحق آسمون! شما سابق بر این منو مسخره کرده‌ین! شما علت همه بدبختی‌های منین! شما با هزاروپانصد فرانک دختری‌رو بدست آوردین که در اختیار من بود و مسلماً از ثروتمندها بود و پیش از اون خیلی پول از ناحیه اون بمن رسیده بود، و لازم بود که من همه زندگانی‌مو تا زنده‌ام بوسیله اون تأمین کنم؛ دختری که ممکن بود وسیله جبران همه خسارتای من تو اون شیرکخونه منفور بشه که مردم اونجا شنبه‌های طلایی برپا میکردن؟ و من اونجا مثل یک احمق همه داروندارمو خوردم! آوه! دلم میخواست که همه شرابی‌که مردم اونجا نوشیده‌ان برای اونایی که نوشیده‌ان زهر قتال بشه! بالاخره این چیزها اهمیت نداره! بکین ببینم! پس شما وقتی که «کاکلی» رو برداشتین و رفتین، بهریش من خندیدین؛ تو جنگل چماق‌تونو بمن نشون دادین! از من قویتر بودین! حالا وقت انتقام‌گرفتنه. امروز دیگه «آتو» در دست منه! آقا

۱- Jocrisse یک تیپ مسخره قدیم فرانسوی.

۲- یعنی روزهای تعطیل را در آن باخوشی و نوشخواری می‌گذراندند.

جان، امروز شما هیچ هستین! او؟ من میخندم راستی میخندم! چه خوبگول خورد! من بهت گفتم که «آکتور» بودم، که اسم «قاباتو» است، که تو کمندی فرانسه با «مامزل مارس» و «مامزل موش» بازی کرده‌ام، که فردا چهارم فوریه است و باید چهار قسط حال‌الاجاره بصاحبخونه بدم، و هیچ ملتفت نشد که وعده مال‌الاجاره هفتم زانویه است نه چهارم فوریه، يك قسط مونده نه چهار قسط! چه احمق بیشعوریه! برای من چهار «فیلیپ»^۱ مزخرف آورده! پست لثیم! دلش نیومد اقلاً صدفرانك برام بیاره! منو چقدر پست میدونست که اینطور باپستی بمن احسان میکرد! این اسباب تفریح من بود. میگرفتم و بخودم می‌گفتم، ای رذل پست‌فطرت، صبرکن آخرش میگیرمت! امروز صبح پنجه‌تو ول کردم! امشب قلبتو خواهم جوید!

تئاردیه ساکت شد. نفسش تنگی گرفته بود. سینۀ کوچکش مانند دم حداد نفس نفس میزد. چشمش مالا مال از سماعت فانجیبانه مخلوق ضعیف و بی‌رحم و بی‌غیرتی بود که سرانجام توانسته باشد آنکس را که روزی از وی ترسیده بود بر زمین زند و آنکس را که روزی ستوده بود دشنام گوید. شادیش مانند شادی موجود کوچک‌اندازی بود که پا برس «جالوت» گذاشته باشد، یا شادی شفالی که به دریدن گاو میش بیماری پرداخته باشد و آن گاو میش آنقدر مرده باشد که از خود دفاع نکند و آنقدر زنده باشد که هنوز احساس درد کند.

مسیو لوبلان کلام او را قطع نکرد. اما چون او ساکت شد گفت:

— نمیدانم چمیخواهید بگویید. عوضی گرفته‌اید. من يك مرد فقیرم، و هرگز میلیونر نبوده‌ام، ونیستم. شمارا نمیشناسم، مرا بادیگری اشتباه کرده‌اید. تئاردیه غررش کنان گفت: آه! چه جرت میگه این الله کلنگه! از این شوخی خیلی خوشتون میادا خودتونو تو سنگ و کلوخ نندازین رفیق جون. آه! آه! واقعا بیاد نمی‌آرین؟ واقعا نمیدونین من کی؟

مسیو لوبلان بالحنی مؤدبانه که در اینگونه مواقع کیفیتی عجیب دارد و حکایت از توانایی بسیار می‌کند گفت:

— ببخشید آقا. می‌بینم که شما يك جنایتکار هستید.

همه می‌دانند که این قبیل موجودات کریه نیز تازك دلند؛ دیوهانیز زود درنجند. زن تئاردیه همینکه کلمه «جنایتکار» را شنید، خود را از تخت خواب بزرگ انداخت. تئاردیه صندلی خود را چنان محکم گرفت که پنداشتی هم آندم میان دو دست خود درهم خواهدش شکست. رو به زنش کرد و فریادکنان بوی گفت: — تکان نخور! آنگاه بطرف مسیو لوبلان برگشت و گفت:

— جنایتکار! آره، میدونم که شما آقایون پول دار، این اسم و رومایندارین! عجب؟ راسته! من ورشکست شده‌ام، خودمو پنهون می‌کنم، نون ندارم، يك دینار پول ندارم، بازم جنایتکارم! سه روزه یه لقمه غذا نخورده‌ام، بازم جنایتکارم! آه! شما پا هاتونو گرم می‌کنین، شما وامثال شما آقایون کنش راحت «ساکوسکی» دارین، ردنگوت‌های کلفت خزدار می‌پوشین، مثل مطرانها هستین، توخونه‌های بزرگ دربون

دار در طبقه اول منزل می‌کنین، دنبالان کوهی‌اعلی و پوست و جویونه مارچوبه ژانویه که چهل فرانک قیمت‌داره و نخود فرنگی تازه می‌خورین، اونقدر می‌خورین که از حلقومتون بیرون میاد، واگه بخواین بدونین هوا سرده یا گرم، به‌روزنومه نگاه می‌کنین که ترمومتر «مهندس شوالیه» چی نشون داده. اما ما خودمون ترمومتر هستیم. لازم نداریم که به‌اسکله کنار برج ساعت بریم تا ببینیم درجه سرما چقدره، ما احساس می‌کنیم که خون تورگهامون یخ می‌بندد و یخ تا قلبمون نفوذ می‌کنه، اونوقت می‌گیم خدایی نیست! اما شما توغارهای ما، آره، توغارهای ما می‌آین، زندگی مارو می‌بینین، بازم بما می‌گین، جانی! اما، ما شمارو خواهیم خورد ای خاکِ بر سرهای بیچاره، ما شمارو خواهیم بلعید! آقای میلیونر، اینو بدونین، من یک مرد مرتب بودم، من گواهی‌نامه صنفی داشتم، من انتخاب‌کننده بودم، من یه «بورژوا» هستم! اما شما شاید نباشین! شمارو می‌گم!

اینجا تن‌آردیه یک قدم بطرف مردانسی که نزدیک در بودند پیش رفت و بایک نوع ارتعاش گفت،

— وقتی که فکر می‌کنم که این مرد جرأت کرد بیاد بامن مثل اینکه یه — پینه‌دوز هستم حرف بزنه! ...

سپس رو به‌مسبو لوبلان آورد و با هیجانی شبیه بحال هذیان گفت:

— اینم بدونین، آقای نیکوکار! من مرد بی‌سروپایی نیستم! من مردی نیستم که اسم ورسمی نداشته باشم، و برای دزدیدن بچه‌های این و اون به این خونه و اون خونه برم! من یه سرباز قدیمی فرانسه بوده‌ام و باید نشان افتخار هم بسینه داشته باشم! من تومیدون نبرد واترلو بودم و اونجا وقتی که آتش جنگ مشتعل بود، یه ژنرال بزرگو که کت... نمی‌دونم چی نام داشت نجات دادم، اسمشو بمن گفت، اما صدای سگه صاحبش اونقدر ضعیف بود که من چیزی نشنیدم، چیزی جز «مرسی» نشنیدم. — شنیدن اسمشو از شنیدن مرسیش بیشتر دوست می‌داشتم. آگه اسمشو می‌دونستم بجست‌جوش می‌رفتم و پیداش می‌کردم. این تابلو که ملاحظه می‌کنین از آثار برجسته داویده که در «بروکسل» ساخته! میدونین چه چیز رو نشون میده؟ موضوع این تابلو من هستم. — «داوید خواسته این شجاعت نظامی‌رو در دنیا جاویدان بکنه. این منم که اون ژنرالو روی دوشم گرفته‌ام و از میون گلوله‌های توپ بیرون می‌برم. — این تاریخچه. اون ژنرال هرگز هیچ کار هم برای من نکرد، اونم بیش از دیگران ارزش نداشت. فقط این یکی نبود که من جونمو برای نجات دادش تو خطر انداختم! جیبم پر از تصدیق نامه‌های این قبیل اشخاصه! — من یک سرباز واترلو هستم، که اسمش برابر هزار اسم! — پس حالا که بازم از درخوبی بیرون می‌آم. و این چیز هارو شما می‌گم بهتر اونکه کارو تموم کنیم؛ من پول می‌خوام آقا، پول فراوان می‌خوام، پول کلون می‌خوام، آگه میدین بسیار خوب، وگرنه همینجا نابودتون می‌کنم. به آسمون غربیه خدای بزرگ!

مار یوس تسلطی بر غم‌هایش یافته بود و گوش میداد. آخرین اثر شک که ممکن بود در خاطرش باشد نابود شده بود. این جداً همان تن‌آردیه وصیت‌نامه است. — مار یوس از آن ملامت حق ناشناسی که تن‌آردیه متوجه پدرش ساخته بود و او خود در

آندم نزدیک بود با وضعی چنان شوم و زشت این حق ناشناسی را تأیید کند به لرزه درآمد... حیرت و پریشانیش مضاعف شد... به علاوه در همه گفته‌های تناردیه، در لحن صدایش، در حرکاتش، در نگاهی که با هر کلمه‌اش شعله‌ها بیرون می‌ریخت، در این انفجار یک طبیعت زشت که همه چیز خود را نمایان می‌ساخت، در این مخلوط لاف زنی و فرومایگی، نخوت و پستی، هاری و حماقت، در این آشوب گله‌های واقعی و احساسات دروغین، در این وقاحت یک مرد شریر که از شهوت خشونت لذت می‌برد، در این برهنگی بیش‌رمانه یک جان پلید، در این افشاش جمیع آلام که با همه دشمنی‌ها آمیخته بود، چیزی نفرت انگیز چون بدی، و چیزی جالب چون حقیقت مشاهده می‌کرد.

تابلوی کار استاد، نقاشی «داوید»، که خریدنش را به مسیو لوبلان پیشنهاد می‌کرد، البته خواننده دانسته است که چیزی جز همان تابلوی در میخانه‌اش نبود. و نیز بخاطر داریم که این تابلو را خود نقاشی کرده بود، و این یگانه تخته پاره‌یی بود که وی توانسته بود پس از غرق شدنش در «مون فرمی» حفظ کند.

چون تناردیه از جلو تابلو رفته و بجلوگیری از شمع بصری ماریوس پاییان داده بود ماریوس در این موقع می‌توانست این شیئی را ملاحظه کند، و در این رنگ آمیزی درهم و ناشیانه، میدان نبردی را مسلم می‌دید، دود بسیار در زمینۀ تابلو و مردی که مرد دیگری را بردوش کشیده بود در میان دود و گلوله بنظرش می‌رسید. این گروه تناردیه و «یون مرسی» بود، «گروهیان» نجات دهنده و «سرهنگ» نجات یافته بود. ماریوس را حالت مستی فرا گرفت. این تابلو پدرش را از بعضی جهات زنده نشان می‌داد. این به نظر ماریوس تابلو میخانه «مون فرمی» نبود، یک رستاخیز بود. قبری در آن دهان می‌گشود و شیعی از آن قبر سر بلند میکرد. ماریوس صدای تپیدن قلب خود را از راه شقیقه‌هایش می‌شنید، توپ «واترلو» را در گوش‌هایش داشت، پند خون آلودش که به صورت مبهمی بر این صفحه مخوف ترسیم شده بود متقلبش می‌کرد و بنظرش می‌رسید که این شیخ بی‌شکل، خیره دروی می‌نگرد.

اما تناردیه، پس از آنکه نفسی تازه کرد، مردمکهای خون آلودش را به مسیو لوبلان دوخت و با صدایی پست و کوتاه بوی گفت:

— پیش از آنکه سر کفایت بیاریم، چی داری که بگی؟

مسیو لوبلان ساکت بود. در خلال این سکوت صدایی خراش‌دار از دالان، این کنایۀ مخوف را بگوش رساند:

— آگه کار هیزم شکنی دارین، من اینجا حاضریم، خودم!

این مرد تیرتیشه‌دار بود که خندان خندان حرف می‌زد.

همانند چهره بسیار درشتی خاردار و خاک آلود با خندۀ هولناکی که نه دندان‌های آدمی را بلکه دورشته اژدهاها را درندگان را نمایان می‌ساخت آشکار شد.

این، چهره مرد تیرتیشه‌دار بود.

تناردیه باخشم بانگ بروی زد: چرا ماسکتو و رداشتی؟

مرد در جواب گفت: واسه خندیدن.

از چند لحظه به اینطرف مثل این بود که مسیو لوبلان همه حرکات تناردیه را

دنبال میکرد، ومواظب بود که وی، کور وخیره شده از هاری خاصش، درکنام، می-آید ومیرود، با اطمینان ازاینکه مدخل اتاق محفوظ است ویک مرد بی سلاح بوسیله افراد مسلح دستگیر شده است واینان نه تن هستند مقابل یک تن، بفرض آنکه زن تناردیه فقط بجای یک مرد بخصاب آید. - تناردیه هنگامی که به مرد تیر و تیشه دار اعتراض می کرد پشت به مسیو لوبلان گردانده بود.

مسیو لوبلان این لحظه را منتقم شمرد، با یک لگد صندلی را، وبا یک مشت میز را دور افکند، باچالاکی خارق العاده جستی زد، بیش ازآنکه تناردیه را فرصت برگشتن باشد خود را به پنجره رساند. - باز کردن پنجره، تکیه گاه ساختن، بالارفتن، همه در یک ثانیه انجام یافت. - نیمی از هیکلش را از پنجره بیرون کرده بود که ناگاه شش پنجه قوی گرفتندش، بسختی از پنجره پایش کشیدند وبه میان اتاقش آوردند. این شش پنجه از سه «دوده پاک کن» بود که بی درنگ سوی پنجره جسته بودند. اینان همینکه «مسیو لوبلان» را بازگردانند، هر سه روی اور پختند. - هماندم زن تناردیه جستی زد، خود را به «مسیو لوبلان» رساند وموهای او را به سختی در چنگ گرفت.

به صدای این جتیش ها وجش ها، دیگر دزدان، ازدهلیز بدرون اتاق دویدند. - پیرمردی که روی بستر لمیده بود، وبه نظر می رسید که مست شراب است، از تخت مفلوک پایین آمد، ولنگ لنگان، با حرکات نامرتب مستانه، نزدیک شد، یک چکشی راهداری بدست.

یکی ازدوده پاک کن ها که شمع، چهره رنگ شده اش را روشن میکرد، وماریوس بمحض دیدن او با آنکه همه چهره اش آلوده به سیاهی بود «پانشو» معروف به «پرنشانی» معروف به «بیکرونی» را شناخت بالای سر مسیو لوبلان یک نوع چماق عجیب نگاه داشته بود، ساخته شده ازدو گلوله بزرگ سربی که بر دو سر یک میله آهنین نصب شده بود.

ماریوس نمی توانست این منظره را تحمل کند. - دردل گفت: - «پدرجان مرا ببخش!» - و انگشتش در جستجوی پاشنه تیافچه برآمد. - نزدیک بود گلوله صدا کند که ناگاه تناردیه با صدای بلند بهرقایش گفت:

- صلعه می بهش نزنین.

این جد وجهد یاس آمیز مرد گرفتار، تناردیه را بجای آنکه به هیجان آورد، قدری آرام کرده بود. در وجود تناردیه دومرد حکومت داشت، یک مرد درنده ویک مرد تردست. تا این دم در مجاورت پیروزی، مقابل شکار سرکوفته و بی حرکت، مرد درنده بروی حکومت کرده بود؛ همینکه شکار به دست و پا زدن پرداخت و به نظر رسید که می تواند زد وخورد کند مرد تردست آشکار شد ودست بالا را گرفت. تناردیه تکرار کرد:

- صلعه می بهش نزنین.

نخستین فایده این حرف بی آنکه خود او بداند متوقف ساختن تیافچه آماده شلیک «ماریوس» بود، زیرا که ماریوس تا این کلام را شنید دانست که فوریتی در کار نیست ودرقبال این پیش آمد جدید ناشایسته ندید که بازهم صبر کند و منتظر موقع

وخیم‌تری باشد. از کجا پیدا است که بخت خوشی از این میان روی نخواهد نمود و کار را بصورتی در نخواهد آورد که ماریوس را از این وضع وخیم برهاند بطوری که نه ناچار باشد بی‌حرکت ایستد و پیش چشمش جنایتی مخوف نسبت به پدر «اورسول» اجرا شود و او اقدامی برای رهاندنش از این بند نکند، و نه رهاننده کتلل را گرفتار سازد؟

زد و خوردی پهلوانی شروع شد. مسیو لوبلان بایک مشت که بر سینه پیرمرد زد او را غلطان بوسط زاغه فرستاد؛ دوتن دیگر را با دو ضربت پشت دست بر زمین انداخت و هر يك از آن دورا زیر يك زانویش جای داد. این بینوایان زیر يك فشار شدید مثل اینکه زیر آسیا سنگی قرار گرفته باشند می‌نالیدند. اما چهار تن دیگر دوبازوی پیرزورمند وشانه و گردن او را گرفتند و درحالی که وی روی دو دوده پاک‌کن دو زانو نشسته بود دستگیرش کردند. - اینگونه، مسیو لوبلان، مسلط بر يك دسته وزیر تسلط يك دسته دیگر، درحال له کردن افراد زیرین وخفه شدن ددزیر افراد زیرین، سرگرم تلاشی بی‌حاصل برای تکان دادن آنهمه زور وفشار که بر سرش ریخته بود، زیر گروه هولناك دزدان ناپدید می‌شد مثل يك گراز، زیر توده خروشان افسکهای صحرایی وشکاری.

سرانجام توانستند بر تختخوابی که به پنجره نزدیک بود سرنگوش سازند و آنجا محترمانه نگاهش داشتند. زن تناردیه هنوز موی او را رها نکرده بود. شوهرش گفت: تو خودتو قاطی نکن. شالت پاره میشه.

زن تناردیه مانند ماده‌گرگی که مطیع گرگ نر باشد و فرمان‌طاعت کرد، تناردیه به دیگران گفت، اما شما فوراً جیبای اینو بگردین!

مثل این بود که مسیو لوبلان دست از مقاومت برداشته بود. لباسش را کلاش کردند؛ هیچ نداشت جز يك کیسه چرمی که حاوی شش فرانك بود، و يك دستمال. تناردیه دستمال را در جیب خود گذاشت و گفت:

- عجب! کیف پول نداره؟

یکی از دو دوده پاک‌کن‌ها گفت: ساعت نداره.

مرد نقاب‌داری که کلیدی بزرگ بدست داشت با صدایی که از شکمش بیرون می‌آمد گفت، فرق نمی‌کنه؛ در هر حال پیر خر گردنیه.

تناردیه کنار در اتاق رفت، يك بسته طناب را که آنجا بود برداشت، آنرا پیش رفقایش انداخت و گفت،

- به پایۀ تختخواب ببندیش.

و چون پیرمرد را دید که از ضربت مشت مسیو لوبلان میان اتاق دراز افتاده است گفت،

- «بولاتروئل» مرده؟

«بیگرونا» جواب داد. نه، هسته.

تناردیه گفت: پس جاروش کنین بندازیش کنار.

دوتن از دوده پاک‌کن‌ها، پیرمردست را بانوك یا نزد يك تل‌آهن پاره‌راندند.

تناردیه آهسته به‌مرد چماق‌دار گفت، «بابه»، اینو با این حالش برای چی آوردی؟

کار بی‌فایده‌یی بود.

مرد چماقدار جواب داد: می‌خواستی چکنم؟ همه می‌خواستن بیان. فصل‌بده، همه بی‌کارن.

تختی که مسیو لوبلان بر آن سرنگون شده بود يك نوع تخت‌خواب بیمارستان بود که روی چهارپایهٔ چوبین ضخیم چهارگوش قرار داشت، مسیو لوبلان گذاشت تاهر چه می‌خواهند بکنند، دندها محکم بستندش، ایستاده، کف پاها بر زمین، به‌قسمت بالای تخت‌خوابی که از پنجره دورتر بود و به‌بخاری نزدیکتر.

وقتی که آخرین گره بسته‌شد، تن‌آردیه يك صندلی برداشت؛ پیش‌آمد و تقریباً رو در روی مسیو لوبلان نشست. تن‌آردیه در آن موقع بخود شباهت نداشت. طی چند لحظه قیافه‌اش از خشونت لگام گسیخته به‌يك نرمی آرام و مژورانه رسیده بود. ماريوس به رحمت می‌توانست در این لبخند مؤدبانهٔ يك‌مرد اداری که بر لبان تن‌آردیه آمده بود آن دهان تقریباً حیوانی را که لحظهٔ پیش کف می‌کرد بازشناسد. با حیرت این مسخ خارق‌العاده واضطراب آور را می‌نگریست و همان‌را احساس می‌کرد که مردی که تبدیل يك بیز را به‌يك وکیل مدافع بیند احساس می‌کند.

تن‌آردیه گفت: آقا!

و با اشاره‌یی دزدان را که هنوز دست روی مسیو لوبلان داشتند کنار زد و به آنان گفت،

— کمی دور بشین، و بگذارین من با آقا صحبت کنم.

همه به‌سمت در اتاق رفتند.

تن‌آردیه به‌مسیو لوبلان گفت: آقا، شما بن‌کردین که خواستین از پنجره بچین بیرون. ممکن بود که به‌پاتون بشکنه. حالا اگه اجازه میدین آروم صحبت می‌کنیم. قبلاً باید يك چیز ی رو که در شما مشاهده کرده‌ام بگم واون اینکه، شما تا حالا هیچ صدا تون در نیومده.

تن‌آردیه راست می‌گفت و این تفصیل با آنکه ماريوس در افتشاش احوالش متوجه آن نشده بود حقیقت داشت. مسیو لوبلان در این مدت فقط چند کلمه با صدای آهسته‌تر زبان آورده بود. و در اثناء زرد خورد کنار پنجره، باشش دند نیز سکوت بی‌اندازه عمیق و عجیبش را حفظ کرده بود.

تن‌آردیه گفت:

— خدای من! ممکن بود به‌خورده فریاد بزنین که ای دزدا اگه این کارو می‌کردین در نظر من نامناسب جلوه نمی‌کرد. این‌طور وقتا فریاد می‌زنن: آیدزد! آی آدم‌کش! منم اونقدر از این فریاد بدم نمی‌اومد. — این خیلی طبیعیه که، آدم وقتی که خودش بین اشخاصی می‌بینه که اونقدر طرف اعتمادش نیستن به‌خورده داد و بیداد می‌کنه. — اگه فریاد می‌کردین هیچ‌کی مانعتون نمیشد، هیچ‌کی دهن‌تون نمی‌بست، الا ان بشما می‌گم چرا. این اتاق گوش‌نداره. جز این هیچ‌کس دیگه نداره، اما این به‌حسنو داره. این به‌مردابه. اینجا اگه به‌بمب بترکه برای نزدیکترین پاسگاه پلیس باندازه صدای خروپف به‌ست، صدا می‌کنه. اینجا توپ «بوم» می‌کنه و رعد «بوف» منزل راحتیه. اما بالاخره شما فریاد نکردین، البته این خیلی بهتره، من بشما تبریک

میگم، و نتیجه بی‌روکه خودم از این مقدمات گرفته‌ام عرض می‌کنم. آقای عزیزم؛ وقتی که انسان فریاد می‌کند، کی می‌آد؟ پلیس! بعد از پلیس چی میشه؟ محاکمه! خیل خوب، شما فریاد نکردین، پس معلوم میشه که شما مثل ما از دیدن دادگستری و پلیس خوشتون نیاد. خلاصه اینکه من مدت‌ها این نکته رو دوست‌ام، شما نفی در پنهون داشتن بعض چیزها دارین. — ما همین نفی داریم؛ پس میتونیم باهم کنار بیاییم.

تئاردیه همچنانکه اینگونه حرف می‌زد و چشم به‌مسئو لوبلان دوخته بود مثل این بود که می‌خواهد تیرهای آتشینی را که از چشمانش بیرون می‌جستند در وجدان‌مرد گرفتار فرو برد. از طرف دیگر بیانش که آمیخته بایک نوع گستاخی معتدل و مزورانه بود، وضعی ممتاز داشت، و در این بیتوا که یک لحظه پیش راه‌زنی بیش نبود اکنون «مردی که برای کشیش شدن زحمت کشیده‌است» دیده میشد.

سکوتی که زندانی حفظ کرده بود، این احتیاط که ناآنجا می‌رسیده که وی مواظبت از حیات خود را نیز فراموش میکرد، این خویشتن‌داری مفایر نخستین حرکت طبیعی که فریاد زدن است، از هنگامی که خاطرنشان شد، بر مارپوس ناگوار آمد و او را بوضعی مشقت‌بار متعجب ساخت.

تذکر اساسی تئاردیه، غلظت اسرارآمیزی را که این چهره با وقار و عجیب، خود را زیر آن پنهان می‌داشت و «کورفراک» با ملاحظه آن، اسم مسخره «مسیو لوبلان» را به‌مرد ناشناس داده بود تاریک‌تر می‌کرد. اما در همه حال، بسته‌شده به طناب، محصور بین آدم‌کشها، نیمه فرو رفته در گودالی که زیر پایش کنده شده بود و هر دم یک درجه پایین‌تر می‌رفت، این مرد، در قبال خروش تئاردیه و در قبال آرایش او یک اندازه تأثر ناپذیر می‌ماند؛ و مارپوس نمی‌توانست در چنان موقع وخیم خود را از تحسین این چهره که بوضع باشکوهی حزن‌آلود بود باز دارد.

مسلماً این، جان نیرومندی بود که دست‌ترس به‌امانش نهرسید، و نمی‌دانست دست و پای خود را گم کردن چه معنی دارد. یکی از مردانی بود که در مراحل نوعی اختیار بهت‌زدگی را بدست خود دارند. هر چند که بحران بی‌اندازه وخیم بود، هر چند که مصیبت احتراز ناپذیر بنظر میرسید، باز هم این مرد هیچ‌حالت احتضار غریقی را نداشت که زیر آب، چشمان وحشت‌بارش را بکشد.

تئاردیه بی‌تصنع برخاست، سوی بخاری رفت، جای پاراوان را عوض کرد و آنرا به تخته‌خواب مجاور تکیه داد و باین ترتیب کوره مملو از اخگر سوزان را آشکار ساخت که مرد گرفتار می‌توانست در آن قلم سرخ شده تاحد سفیدی را که از اطرافش ستاره‌های ارغوانی رنگ بیرون می‌تراوید ببیند.

سپس تئاردیه بازگشت، و نزدیک مسیو «لوبلان» نشست. گفت:

— باز می‌گم. می‌تونیم باهم کنار بیاییم. کار دوستانه ترتیب بدیم. من بدکردم که اونوقتی، آنجا در رفتم؛ نمیدونم عقلم کجا رفته بود؛ خیلی زیاده روی کردم، پرت و پلاهایی گفتم. مثلاً چون شما هیلینورین، شما گفتم که تقاضای پول دارم. پول فراوان می‌خوام، پول بی‌اندازه می‌خوام. این معقول نیست. شما خیلی پولدارین، عوضی مختار جش‌روم دارین؛ کیه که باندازه پولش خرج نداشته باشه. من نمی‌خوام شمارو مفلس بکنم، واقعاً آدم‌خور که نیستم. ازون آدم‌ها نیستم که تا ببینن دستشون

میره از این پیشدستی برای کارهای ناشایسته استفاده میکنند. گوش کنین، من از حق خودم چشم می‌پوشم و از طرف خودم يك فداکاری می‌کنم. فقط دوستان هزارفرانك لازم دارم.

مسیو لوبلان يك كلمه هم جواب نگفت. تنادریه دنبال کلامش را گرفت.
- می‌بینین که من بد آب تو شرابم نمی‌ریزم! - اندازه ثروت شمارو نمیدونم، اما میدونم که اعتنایی به پول ندارین. اینم میدونم که یه مرد نیکوکار مثل شما خوب میتونه دوستان هزارفرانك به یه پدر خونواره که خوشبخت نیست بده. البته شما مرد عاقلی هستین، هرگز تصور نمی‌کنین که ممکنه من، یه دفعه دیگه، مثل امروز به خودم زحمت بدم و کار امشبم تجدید کنم که کار بسیار خوبی بمقیده این آقایونه تا سرانجام بتونن چیزی از شما بستونن و شراب سرخ «پانزده» بی‌وکباب گوساله‌یی تو دکت «ده‌نوايه» بزنین. دوستان هزار فرانك کافی. یه دفعه که این پول از جیب شما بیرون بیاد بشما خواهم گفت که همه گفتنی‌ها گفته شده و کارتمومه. بعد از این به اندازه یه تلنکرم جای ترس از هیچ جهت برای شما نخواهد بود - حالا شما به من میگین: «دوستان هزار فرانك حاضر ندارم». اوه، من سخت گیر نیستم. فقط یه تقاضا از شما می‌کنم. مرحمت بفرمایین و اونچه رو که من «دیکته» می‌کنم بنویسین.

اینجا تنادریه کلامش را قطع کرد، سپس نگاهی اشاره مانند به کوره پر آتش انداخت و لبخندی زد و درحالی که روی هرکلمه تکیه می‌کرد گفت:

- قبلا بشما بگم که آگه بفرمایین سواد نوشتن ندارین زیر بار نخواهم رفت.
يك قاضی بزرگ تفتیش عقاید نیز ممکن است به این لبخند غیبه بخورد.
تنادریه می‌زرا به مسیو لوبلان نزدیک کرد از کشو آن که نیمه باز بود و تینۀ کاردی در آن میدرخشید دوات و يك قلم و يك برگ کاغذ بیرون آورد، همه را روی میز گذاشت و گفت:

- بنویسین.

محبوس سرانجام حرف زد:

- چطور میخواهید بنویسم آقا؟ دستهایم بسته است.

تنادریه گفت: راسته. ببخشین! کمالا حق بجانب شماست.

ورو به «بیگرونی» کرد و گفت:

- دست راست آقا رو واکنین.

«پانشو» معروف به «پرتانیه» معروف به «بیگرونی» فرمان «تنادریه» را

اجرا کرد. چون دست راست محبوس آزاد شد، تنادریه قلم را در مرکب فرو برد.

آنرا جلو او نگاه داشت و گفت:

- این نکته رو خوب متوجه باشین آقا، که شما در نتیجه قدرت ما، در اختیار ما

هستین، و هیچ قدرت انسانی نمیتونه از اینجا بیرونتون ببره، و حقیقه آگه ما رو مجبور

کنین که کارو بجای بی‌اندازه سخت و نامطبوعی برسونیم، کمالا متأسف خواهیم شد.

من نه اسم شمارو میدونم و نه آدرستونو؛ اما خبرتون می‌کنم که همینجا بسته خواهین

موند تا کسی که نامه شمارو می‌بره و برگرده. حالا بنویسین.

محبوس پرسید: چه بنویسم؟

تناردیه گفت: من دیکته می‌کنم.

مسیو لوبلان قلم بدست گرفت.

تناردیه تقریر کردن آغاز کرد،

«دخترم...».

مرد گرفتار لرزید و چشم بروی تناردیه بلند کرد.

تناردیه گفت: بسیار خوب، بنویسید، «دختر عزیزم».

مسیو لوبلان اطاعت کرد.

تناردیه گفت:

«فوراً بیا...».

آنگاه کلامش را قطع کرد و گفت: - شما بهش «تو» خطاب میکنین، نیست؟

مسیو لوبلان پرسید: به که؟

تناردیه گفت: دکی! کوچولو رو میگم، «کاکلی» رو میگم.

مسیو لوبلان بی آنکه اضطرابی نشان دهد گفت: نمیدانم چه می‌خواهد.

بگویند؟

تناردیه گفت: بنویسین!

آنگاه باز به تقریر پرداخت:

«فوراً بیا. کاملاً بتو احتیاج دارم. خانمی که این ورقه را بتو میدهد مأمور

است که ترا نزد من آورد. با اطمینان بیا».

مسیو لوبلان همه را نوشت... تناردیه گفت:

«آه! جمله «با اطمینان بیا» رو محو کنین. این جمله ممکنه نشون بده که کار

ساده‌یی نیست و عدم اطمینانم امکان داره.

مسیو لوبلان این سه کلمه را خط زد.

تناردیه گفت: امضاء کنین. اسم شما چیه؟

محبوس قلم را روی میز نهاد و گفت: این نامه برای کیست؟

تناردیه جواب داد: خودتون بهتر میدونین که برای کیه؟ برای «کوچولو» س.

الآن میام بهتون میگم.

مسلم بود که تناردیه از نام بردن دختری که موضوع این مذاکرات بود

احتراز میکرد، «کاکلی» میگفت: «کوچولو» میگفت، اما اسم واقعی را بر زبان

نمی‌آورد. اینگونه احتیاط مخصوص مرد پخته‌یی است که راز خود را در حضور

همکارانش فاش نمیکند. گفتن «اسم» بمنزله دادن «همه‌کار» بعصمت آنان است، و سبب

میشود که آنان بیش از آنچه لازم است از قضیه آگاه شوند.

تناردیه باز گفت:

— امضاء کنین، اسم شما چیه؟

محبوس گفت: «ادریں فابر».

تناردیه با حرکت يك گربه، دستش را درون جیبش برد، دستمالی را که از جیب

« مسیو لوبلان » بیرون آورده بودند بیرون کشید. نشانه‌اش را جستجو کرد و چون یافت بشمع نزدیکش کرد و گفت،

— اینجا نوشته: «او.ف.» — درسته: «اوربن فابر». خیل خب. امضاء کنین، آقای «او.ف.».

مرد گرفتار امضاء کرد.

تناردیه گفت: چون برای تا کردن کاغذ دودست لازمه وشما فعلا پیش از به دست ندارین کاغذو بمن بدین تا تاں کنم.

چون این کار نیز انجام یافت تناردیه گفت:

— آدرسو بنویسین: «مادموازل فابر» درخونه شما. میدونم که خونه تون اونقدرا از اینجا دور نیست، نزدیکهای سن ژاک دو هواها، س، بدلیل اونکه هرروز برای نماز قداس میرین به اون کلیسا، اما نمیدونم توکدوم کوچه منزل دارین. می بینم که وضع فعلی تونو خوب میفهمین. پس همونطور که اسمتونو عوضی نگفتین آدرس خونه تونم دروغ نخواهین گفت؛ بگریین خودتون آدرسو بنویسین.

محبوس يك لحظه متفكر ماند، سپس قلم را برگرفت و نوشت:

«مادموازل فابر»، خانه «اوربن فابر»، کوچه «سن دومینیک دانفر» شماره ۱۷.

تناردیه نامه را بایک نوع تشنج تب آلود گرفت و با صدای بلند گفت:

— آی زن.

زن تناردیه دوان دوان پیش آمد.

تناردیه گفت: این کاغذه. خودت میدونی که چکارش بایس کرد. پایین به درشکه هست. فوراً برو وزود برگرد.

وروبه مردی که تبرگاوکشی بدست داشت کرد و گفت:

— توهم حالا که ماسکتو برداشته‌یی همراه خانم برو. عقب درشکه سوارشو.

راستی میدونی که چهار چرخه رو کجا گذاشته‌یی؟

مرد گفت: آره.

آنکاه تبرتیشه‌اش را درکنجی نهاد و دنبال زن تناردیه بیرون رفت.

وقتی که این دو میرفتند، تناردیه سراز در نیمه باز بیرون کرد و در دالان با صدای بلند گفت،

— مخصوصاً نامه رو مواظبت کن که گم نشه. اینوبدون که دویست هزار فرانک

بدست تست.

صدای خشن زن تناردیه جوابداد: آسوده باش. توی معده‌ام گذاشته‌شی.

يك دقیقه نگذشته بود که صدای يك تازیانه بگوش رسید که، بسرعت، کم وخاموش شد.

تناردیه زیرلب گفت: خوبه! تند میرن! با این چهارتعل رفتن، خانم تاسربع ساعت دیگه اینجا خواهد بود.

يك صندلی به بخاری نزدیک کرد، روی آن نشست، دستهایش را بر سینه نهاد، کفشهای گل آلودش را کنار کوره جای داد و گفت:

— باهام پیخ کرد.

در کلبه، گذشته از تناردیه و مرد محبوس کسی جز پنج دزد نبود. اینان از زیر ماسک‌هاشان، یا از زیر رنگ سیاهی که بر چهره مالیده بودند و به اندازه ترس بیفندگان، آنان را بصورت زغال فروش، یا سیاه حبشی و یا شیطان درمی‌آورد، وضعی خشن و ملال‌انگیز داشتند و اگر کسی میدیدشان احساس میکرد که هر جنایت را مانند کاری آسان، با آسودگی، بی‌خشم و بی‌رحم، و بایک نوع کسالت مرتکب میشوند. مانند جانوران در یک گوشه گردآمده و ساکت مانده بودند. تناردیه پاهایش را گرم میکرد. محبوس در خاموشی بازافتاده بود... آرامشی تیره جانشین هنگامه وحشت‌آوری شده بود که یک لحظه پیش، این زاغه را پر کرده بود.

شمع که قارچ پهنی بر آن تشکیل یافته بود اتاق وسیع را بزحمت روشن میکرد، شعله آتش نیز تخفیف یافته بود و همه سرهای دیوآسا، سایه‌های بدشکلی بردیوارها و بر سقف انداخته بودند.

جز صدای نفس کشیدن پیرمرد هست که خفته بود صدایی شنیده نمیشد. ماریوس باهیجانی که هر دم افزون میگشت انتظار میربرد. معما بیشتر از پیش لاینحل میشد. این «کوچولو» که تناردیه «کاکلی» نیز مینامدش که بوده است؟ آیا این «اورسول» اوست؟ - مرد ناشناس ظاهراً از شنیدن کاکلی متأثر نشده و با طبیعی ترین حالت در جواب گفته بود: «تمیدانم شما چه میگوید»... از طرف دیگر دو حرف «او. ف.» تشریح شده و معلوم شده بود که «اوربن فابر» است، پس «اورسول» دیگر اورسول نام نداشت. فقط این یک نکته را «ماریوس» آشکارا درمی‌یافت. یک نوع اثر ساحرانه هولناک بر نقطه‌یی که وی از آنجا مشرف بر همه صحنه بود و آنرا می‌باید نگاهش میداشت... ایستاده بود، تقریباً فاقد قابلیت برای تفکر و برای حرکت کردن. مثل اینکه اینهمه چیز منفور که از نزدیک دیده بود، نابودش کرده است. چون نمی‌توانست افکارش را جمع کند و چون قادر نبود که تصمیمی گیرد منتظر ایستاده بود و امیدوار بود که حادثه تازه‌یی از هر قبیل که باشد روی نماید.

با خود میگفت در همه حال، اگر «کاکلی» هم اوست بزودی خواهیم دانست زیرا که عنقریب زن تناردیه به اینجا می‌آوردش. وقتی که کار باینجا رسد حرف تمام است، و من اگر لازم شود، زنگیم را و خونم را در راه او نثار خواهیم کرد و نجاش خواهیم داد. هیچ چیز از این کار بازمانده نخواهد داشت.

نزدیک به نیم ساعت اینگونه سیری شد. تناردیه مثل این بود که در تفکرات تاریکی غوطه ور است. مرد گرفتار تکان نمی‌خورد، با اینهمه ماریوس گمان میکرد که گاه بگاه و هر دفعه بفاصله چند ثانیه صدای خفیف خشکی از آنجا که او نشسته است میشنود.

ناگهان تناردیه سر برداشت، رو به محبوس کرد و گفت:

- مسیو فابر، چیزهایی رو که از حالا ببعد می‌گم. بادقت گوش کنین.

بنظر میرسید که این چند کلمه، مقدمه روشن شدن مطلب است. ماریوس بدقت گوش فرا داد. و تناردیه گفت:

- زن من، الان برمیگردد، بیصبری نکنین. فکر میکنم که «کاکلی» واقعاً دختر شماس و نگاهداریش بوسیله شما بنظر من خیلی طبیعیه... فقط کمی گوش کنین،

با نامه شما زن من پیدا خواهدش کرد... من به زنم دستور دادم همونطور که ملاحظه کردین طوری لباس بپوشه که دخترخانم شما بی اشکال همراهش بیاد... هر دو سوار درشکه خواهند شد با رفیق من اون عقب... در په نقطه بیرون شهر، پشت خندق، په چهارچرخه هست که به دواسب قوی بسته شده؛ دخترخانم شمارو پای اون چهارچرخه خواهند برد. ایشون از درشکه پایین خواهند اومد. رفیق من با ایشون سوار چهارچرخه خواهد شد. وزن من با اینجا بر خواهد گشت تا بما بگه «کارمو کردم»... اما دخترخانم شما آسوده خواهد بود، کاری باهاش نخواهند کرد؛ چهارچرخه بجایی خواهدش برد که اونجا راحت خواهد بود و همینکه شما دو بست هزارفرانک کوچولو رو بمن دادین بشما پشلی خواهند داد. اما اگه شما اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد. همین.

مرد گرفتار يك كلمه هم بر زبان نیاورد. تناردیه پس از قدری مکث گفت:
- این خیلی ساده است، همینطور که می بینین. اگه شما نخواهین که بدی تو این کار باشه هیچ بدیش نخواهد اومد. من اصل مطلبو برای شما حکایت میکنم. قبلاً بشما اطلاع میدم تا بدونین.

ساکت شد. محبوس مهر سکوت از لب پر نداشت و تناردیه گفت:
- همینکه زن من برگرد و بمن بگه کاکلی در راهه، ماشمارو ول میکنیم و شما آزاد خواهین بود که برین خواهه تون بخوابین. ملاحظه میکنین که ما قصد بدی نداریم.

صور وحشت آوری از جلو فکر ماریوس گذشتند! عجب. این دختر جوان را از خانه اش میرایند و اینجا نمیآوردندش؟ یکی از این جانوران بجای مجهولی میبردش! کجا؟ و اگر واقعاً این دختر که میگویند هم او باشد! و واضح است که خود اوست! ماریوس احساس میکرد که ضربان قلبش باز ایستاده است. چه باید بکند؟ آیا باید گلوله تیانچمرا رها کند؟ آیا همه این پینوایان را بدست عدالت سپارد؟ آیا مرد مخوف تبر تیشه دار مسلماً از آسیب رساندن به دختر جوان باز نخواهد ماند. ماریوس با وحشت تمام در این کلمات تناردیه می اندیشید که گفته بود: «اگه اسباب گرفتاری من بشین رفیق من ضرب شستشو به «کاکلی» نشون خواهد داد».

در این لحظه فقط وصیت نامه کلنل جلوش را نمیگرفت، بلکه عشقش و خطر بزرگی که به معشوقش روی آورده بود از هر اقدام بازش میداشت.

این وضع وحشت انگیز که رفته رفته دوامش به يك ساعت کشیده بود هر لحظه منظره اش را تغییر میداد... ماریوس قوتی بخود داد و توانست بانهایت دقت همه طرف قضیه را بسنجد و صدها فرض کند. قصدش این بود که شاید روزنه امیدی بدست آورد. هیچان افکارش با سکوت شوم این کنام تناقض داشت.

در خلال این سکوت، ناگهان صدای در پلکان بگوش رسید که باز و بسته شد. مرد گرفتار در بندهایش حرکتی کرد.

تناردیه گفت: خانم تشریف آوردن.

همینکه این حرف از دهان تناردیه بیرون آمد، زن تناردیه خود را میان افاق پرت کرد، سرخ، از نفس افتاده، نفس زنان، آتش غضب در چشمان، و با کوفتن دستهای

درشتش بر دو رانش فریاد زد،

- آدرس قلابی!

دزدی که با او رفته بود پشت سراو وارد شد؛ تیریشه گاوکشیش را برداشت و
بر جای خود ایستاد.

تئاردیه تکرار کرد: آدرس قلابی؛ ..

زنش گفت،

- همچی چیزی نیست! کوچه سن دومینیک شماره ۲۷ میو «اوربن فابر»
نداره؛ کسی نمیدونه اینجیه.

نفشش قطع شد. لحظه‌یی ساکت ماند، بعد گفت،

- آقای تئاردیه! این پیرمرد سرت کلاه گذاشته؛ تو خیلی خیلی زیاد بی‌عرضه‌یی،
فهمیدی؛ من آگه بجای تو بودم، روده‌شو چهارتیکه میکردم تا صدایش دد آد، و آگه
میخواست شورشور کنه زنده زنده می‌پختمش. - اونوقت میدید که چاره‌یی نداره
غیر از اونکه حرف بزنه، بگه که دختره کجاس، و بگه که پول پلمشو کجا قايم کرده.
من آگه بودم اینجوری کارو انجام میدادم! واقعاً هرکی بگه که مردا از زنا حیوون‌ترن
حق داره؛ تو شماره ۱۷ هیچکسی نیست. این یه در بزرگ کالسه روئه؛ تو کوچه
سن دومینیک میو فابر نیست! هی گذاشتیم پشتش و رفتیم، هی وعده انعام به درشکه‌چی
دادیم، بیفایده! با دربون و با زن دربون که یه زن گردن کلفت خوشگل بود حرف
زد؛ همچی کسی رو نمیشناختن.

ماریوس راحت نفس کشید، او، «اورسول» یا «کاکلی»، که ماریوس نمی‌مانست
چه نام به‌وی بدهد، نجات یافته بود.

تئاردیه هنگامی که زن خشمگینش جیغ و داد میکرد روی میز نشسته بود. چند
لحظه بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد بر جای ماند، پای راستش را که آویخته بود تکان
داد و با وضعی چون حالت تخیل وحشیان چشم به‌کوره آتش دوخت.

سرانجام با لحنی آرام که بطور غریبی سبانه‌بود به‌محبوس گفت،

- آدرس قلابی میدی؛ مگه چه امید داشتی؟

مرد گرفتار با صدایی صاف و آشکار گفت، استفاده از وقت!

و همانند تکانی به‌بند هایش داد؛ همه بریده و پاره بود. زندانی جز از یک پا به
تخت خواب بسته نبود.

پیش از آنکه هفت‌مرد فرصت یابند که یکدیگر را باز شناسند و خود را جلو
اندازند میو لوبلان به‌زیر بخاری خم شده، دست‌سوی کوره دراز کرده، سیی قدراست
کرده بود، و در ایندم تئاردیه، زن تئاردیه و دزدان که وحشت نوه تا ته کلبه به‌قهرا رفته
بودند با ترس و حیرت تمام میدیدندش که قلم سرخ شده را که شراره‌های آتش با
روشنایی مخوفی از آن فرو میریخت بالای سر گرفته‌است و خود تقریباً آزاد و وحشت-
آور است.

تحقیق قضایی که در پایان این واقعه در کلبه تئاردیه به‌وقوع پیوست تأیید کرد
که یک پول سیاه بزرگ که موضع عجیبی بریده شده و مورد استعمال قرار گرفته بود،
در جریان بازرسی در کلبه کشف شده بود. این پول سیاه درشت از آنگونه به‌ضایع صنعت

است که در سایه صبر جیر کلران در ظلمات و برای ظلمات بوجود می‌آید، بدایمی که چیز دیگر جز آلات فرار نیستند. این محصولات زشت و دقیق يك فن عجیب، در جواهر سازی همان مقام را دارند که استعارات زبان عامیانه، در شعر. در زندان اعمال شاقه، «بن‌و نو توچلینی» ها هستند، همچنان که در لغت و زبان «ویلون» ها وجود دارند: - بدبختی که آرزومند نجات است وسیله‌اش را می‌یابد، غالباً بی آنکه آلات و افزاری داشته باشد، با يك كارد، با يك چاقوی كهنه، با ازه کردن يك پول سیاه بصورت دو تیفه باریك، با مقعر کردن وسط این دو تیفه طوری که آثار پولیش محو نشود، با ساختن دندان و بیج بر اطراف این دو تیفه تا بتواند باز این دو تیفه را هم بچسباند. - این بدلخواه باز بسته میشود؛ در حقیقت يك جمبه است. در این جمبه يك فنر ساعت پنهان میکنند، و این فنر ساعت که خوب از امتحان در آمده است حلقه‌های زنجیر مخصوص زندانیان و میله‌های ضخیم آهن را میبرد، کسی که این جیر کار بدبخت را بازرسی کند باور میکند که وی هیچ ندارد مگر يك شاهی سیاه؛ اینطور نیست، او آزادی را در اختیار دارد. - در بازرسی‌های بعدی پلیس در این کلبه، يك پول سیاه بزرگ که بدو قسمت شده بود زیر تخت خواب نزدیک پنجره یافته شد. و نیز يك اړه كوچك پولادین بدست آوردند که پنهان کردنش در آن پول سیاه ممکن بود. - احتمال میرود که در آن موقع که دزدان مرد گرفتار را جستجو میکردند، او این پول سیاه را با خود داشته و توانسته است آنرا در دستش پنهان کند، و سرانجام هنگامی که دست راستش آزاد شده است، پول سیاه را باز کرده، اړه پولادین را بیرون آورده و طناب‌هایی را که به وی پیچیده بودند بریده است که همین میتواند توضیحی باشد برای صدای خفیف و حرکات نامتهودی که ماریوس ملاحظه کرده بود.

چون از ترس آگاه شدن دشمنان جرأت خم شدن نداشت طنابی را که بپای چپش بسته شده بود نبوده بود. بزودی دزدان از حیرت نخصت رستند. بیگرو نای به تناردیه گفت؛ آسوده باش! هنوز پاتی بسته؛ نمیتونه از جاش بجنبه. بمهده من. خودم این پاشو بستم. هماندم مرد گرفتار صدا بلند کرد و گفت؛

- شما افراد بدبختی هستید، اما بدانید که زندگی من آنقدرها قیمت ندارد که زحمت دفاع برای آن لازم باشد. شما پیش خود تصور میکنید که می‌توانید مرا سخن گفتن وادارید، یا به نوشتن چیزی که نمیخواهم بنویسم و گفتن چیزی که نمیخواهم بگویم مجبورم کنید... آستین بازوی چپش را بالا زد و گفت؛

۱ - Benvenuto Cellini حكاك و مجسمه‌ساز و زرگر ایتالیایی که آثار بسیار ظریفی دارد و فرانسوی اول پادشاه فرانسه او را بند بار خود خواند و نگاهداریش کرد (۱۵۷۱ - ۱۵۰۰)

۲ - Villon شاعر فرانسوی که در اشعار خود اصطلاحات و تعبیرات زبان عامیانه (آرگو) را فراوان بکار برده است. (۱۴۸۹ - ۱۴۳۱).

— نگاه کنید.

و هماندم بازویش را دراز کرد و قلم سوزان را که دست چوبینش را بدست راست گرفته بود روی گوشت برهنه آن نهاد.

صدای جز و جز گوشت سوخته شده به گوش رسید، بوی مخصوص اتاقهای شکنجه در کلبه پراکنده شد. ماریوس که از وحشت مبهوت بود لرزید، دندان نیز بلرزه درآمدند، چهره پیرمرد عجیب فقط اندکی متقبض شد، و هنگامی که آهن سرخ شده در جراحی فرو میرفت و دود می کرد، وی با وضعی تأثرناپذیر و بی اعتناء و تقریباً محتشمانه نگاه زیبایی را که عاری از کینه بود و شکوه و ابهتی سرشار از صفا آثار عذاب را از آن میزدود به تئادیه دوخته بود.

در طبایع بزرگ و عالی طغیان گوشت و حواس ظاهری در آن موقع که طعمه آلام جسمانی میشوند جان را بیرون می آورد و بریشانی آشکار میسازد، چنانکه طغیان سربازان بی انضباط، «کاپیتن» را وامیدارد که خود را نشان دهد.

زندان در این حال گفت:

— ای بینوایان! از من نترسید، همچنانکه من از شما نمیترسم.

و قلم را از روی جراحی برداشت، و آنرا از میان پنجره که باز مانده بود به بیرون پرتاب کرد. آزار هولناک سوزان چرخ زنان در ظلمت شب ناپدید گشت، در نقطه دوری بر زمین افتاد و میان برفها خاموش شد.

آنکاه مرد گرفتار گفت: اکنون آنچه میخواهید بامن بکنید.

هیچگونه سلاح نداشت.

تئادیه گفت: دستگیرش کنید.

دو تن از دزدان دست بر شانه اش گذاردند و مرد نقاب داری که از درون شکم حرف میزد رو در رویش قرار گرفت، آماده برای آنکه بمشاهده کمترین حرکت جمجمه اش را با يك ضربت کلید بزرگ خود بپراند.

در همان موقع ماریوس از زیر پای خود از پایین دیوار، اما از چنان نزدیک که میتواند کسی را که حرف میزند ببیند، این چند جمله را که با صدای آهسته رد و بدل میشد شنید:

— چاره ای نداریم جز يك کار.

— سر به نیست کردنش!

— همین.

این صدای زن و شوهر بود که باهم مشورت میکردند.

تئادیه با قدمهای آهسته بطرف میزد رفت، کشش را پیش کشید و کار را از درون آن برداشت.

ماریوس سر قنداقه تپانچه را شکنجه میداد و این نشانه تردیدی بی سابقه بود. از يك ساعت پیش دود را در وجدانش داشت، یکی بهری میگفت که وصیت پدرش را محترم شمارد، دیگری بروی بانگ میزد که به زندانی کمک کند. این دود را بی هیچ



وقلم سوزان را روی گوشت برهنه بازویش نهاد

گسیختگی جدالشانرا که جان اورا بلب میآورد، دنبال میکردند. تا این دم میهناً امیدوار بود که وسیله‌ی برای آشتی دادن این دو وظیفه بیاید، اما هیچ امر ممکن، صورت وقوع نیافته بود. در این لحظه خطر به سخت‌ترین مرحله‌اش رسیده بود؛ آخرین حد انتظار نیز پایان یافته بود؛ در دو قدمی زندانی، تنادیه فکر میکرد، کار بدست.

ماریوس، سرگشته، چشمانش را به اطرافش می‌گرداند؛ آخرین دست‌آویز دور از اراده نومی‌دی. فلگهان لرزید.

زیر پایش، روی عیز، یک شمع ماه که از پنجره بدون آمده بود، بر یک برگ کاغذ افتاده بود و مثل این بود که این برگ را نشانی میدهند... بر این کاغذ این جمله را که صبح آنروز بدست دختر بزرگ تنادیه با حروف درشت نگاشته شده بود خواند:

«**یک خانها آنجا هستند.**»^۱

یک فکر، یک نور، از ذهن ماریوس عبور کرد؛ این دستاویزی بود که جستجو می‌کرد، راه حل معمای مخوفی را که عذابش میداد یافته بود، وسیله‌ی بقست آورده بود که بتواند از خونریزی جلوگیری کند و گرفتار را برهاند. بزانو روی کمد نشست، بر یک کاغذ را آهسته برداشت، با ملایمت تمام یک تکه گچ از دیوار کند، آنرا در کاغذ پیچید و این گلوله کاغذ را از شکاف دیوار، میان زاغه انداخت.

زن تنادیه با صدای بلند گفت: «یه چیزی تو اتاق افتاد.

شوهرگفت، چی بود؟

زن جستی زد و گچی را که در کاغذ پیچیده شده بود برداشت و به شوهرش داد.

تنادیه پرسید: این از کجا اومده؟

زن گفت: عجب! میخوایی از کجا اومده باشه؟ از پنجره اومده.

بیکرونای گفت: من دیدم که از پنجره گذشت.

تنادیه با عجله کاغذ را باز کرد، به شمع نزدیک شد،

«این خط اهوئینه، بشیطون!»

اشاره‌ی به نشانی کرد که بتندی پیش آمد، جمله‌ی را که روی کاغذ نوشته شده

بود، بوی نشان داد و با صدایی گفت:

«زود باش! فردبون! دنیرو توتله بگذاریم، و بز نیم بجا!»

«زن تنادیه پرسید، بی پریدن گردن یارو؟

«وقت نداریم.

بیکرونای گفت، از کجا بایس رفت؟

تنادیه جواب داد، از پنجره. چون «پونین» سنگو از پنجره انداخته معلوم

میشه که خونرو از این طرف محاصره نکردن.

۱- در زبان عامیانه (آرگو) فرانسه، پاسبانرا Cogne مینامند و «یک خال» که برآبر این کلمه بکار برده می‌م لقبی است که در اصطلاح مخصوص بعض طبقات پایین شهر تهران به پاسبان اطلاق میشود.

ماسک‌داری که از درون شکم حرف میزد، کلید بزرگش را بر زمین نهاد، هر دو بازویش را بالا برد و سه دُفعه دستهایش را بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد با سرعت بست و بازگشود. - اثر این علامت در دزدان مثل اثر يك علامت تدارکات نبود در کارکنان يك کشتی بود. - دزدان که زندانی را گرفته بودند رهایش کردند، و در يك چشم برهم زدن نردبان طنابی باز شد و به بیرون پنجره آویخته شد و سرش محکم به لبه پنجره به دوقلاب آهنین پسته شد.

مرد گرفتار اعتنایی به آنچه پیرامونش بود و عهی پیوست نداشت. بنظر میرسید که دستخوش رؤیا یا سرگرم عبادت است.

چون نردبان وصل شد تناردیه رو به زنی کرد و فریاد زنان گفت،

- بیا، خانم! زود باش!

و خود را بطرف پنجره پرت کرد.

اما وقتی که می‌خواست از پنجره بالا رود «بیکرونای» با خشونت نگاهش داشت و گفت،

- کجا! آهای! رندپیر! بایی بعد از ما بری!

دزدان فریاد زدند: آره! بعد از ما!

تناردیه گفت: بچه شدین، و قتمون تلف میشه. تک‌خالا پشت گوشمونی.

یکی از دزدان گفت،

- خوب، قرعه میکشیم، تا معلوم بشه کی باید اول بیرون بره.

تناردیه با حیرت و ترس گفت،

- دیوئه شدین! مختون عیب کرده! یه دسته احمق دور هم جمع شدن! مگه

نفیقه‌مین که تلف شدن وقت چه معنی داره؟ قرعه کشیدن، تر یا خشک کردن، با

انگشت پشک انداختن، همه اینها وقت آدمو تلف می‌کنه، اسم‌هارو روی کاغذ نوشتن!

کاغذهارو لوله کردن، لوله‌هارو تو کلاه گذاشتن!...

صدایی از آستانه در آشکارا بکوش رسید که می‌گفت،

- کلاه منو می‌خواهین؟

همه به عقب گشتند. امین «زاور» بود.

زاور کلاهش را بنمست گرفته و لبخند زنان آنرا پیش آورده بود.

-۲۱-

همیشه بهتر آنست که کار با توقیف گرفتاران

شروع شود

زاور، اول شب يك‌عده از افراد پلیس را به پاسبانی گماشته و خود نیز پشت

درختان کوچک «خندق گوبلن» که رود روی خانه خرابه گوریو، سمت دیگر بولوار بود کمین کرده بود. نخست در «جیب خود را باز کرده بود» تا دو دختر تناردیه را که مأمور قراولی پیرامون زاغه بودند در آن بچایند، اما فقط یکی از آن دورا «در صندوق فرو برده بود» و آن «آزما» بود. اما «ایونین» سر پیش نبود، رفته بود؛ زاور نتوانسته بود دستگیرش کند. آنگاه زاور در کمینگاه خود ایستاده، گوش فرا داده و منتظر شنیدن نشانه مهوود مانده بود. رفتن و آمدن درشکه‌ها و ورود و خروج اشخاص از خانه خرابه «گوریو» سخت مضطربش کرده بود. سرانجام صبرش بی‌پایان رسیده و با «اطمینان کامل باینکه» «لانه‌ی آنجا هست» و با یقین کامل که «بختش آورده است» درحالی که مسلم می‌دانست که چندتن از دزدان را که وارد این خانه شده‌اند شناخته است، تصمیم گرفته بود که هر چند صدای تپانچه نشنیده است بالا رود.

بخطر داریم که «زاور» کلید ماریوس را گرفته بود.

وارد شده و بموقع رسیده بود.

دزدان که بوخت بی‌پایان دچار شده بودند بطرف سلاحهایی که هنگام تصمیم گرفتن به‌فرار اینجا و آنجا انداخته بودند جستند. در کمتر از یک ثانیه این هفت مرد که دیدنشان وحشت‌انگیز بود گرد آمدند و وضع دفاع بخود گرفتند، یکی چماقش را بدست گرفت، دیگری تبر تیشه اش را بالا برد، آن یکی با کلید مهیای زدن شد، یکی دیگر با گرز و دیگران باگیره، با انبر، یا چکش و تناردیه با کلردش. زن تناردیه یک تخته سنگ بزرگ را، که درکنج اتاق بود، و صندلی دخترانش بشمار میرفت بر سر دست آورد.

زاور کلاهش را بر سر گذاشت و دو قدم در اتاق پیش آمد، دستها بر سینه، عصا زیر بغل، شمشیر در غلاف.

گفت، همانجا بی حرکت! از پنجره بیرون نخواهید رفت، از در خارج خواهید شد؛ ضررش کمتر است. شما هفت نفرید ما پانزده نفر. مثل اهل اوورنی! دست بقیه نشویم. نجیب باشیم.

بیگرونی تپانچه‌ی را که زیر دامنش پنهان کرده بود بیرون آورد، آنرا در مشت تناردیه گذاشت و در گوش او گفت:

— این زاوره، من جرأت نمی‌کنم بهش تیراندازی کنم؛ تو جرأت داری؟

تناردیه جواب داد: البته که دارم!

— خوب، بزن!

تناردیه تپانچه را گرفت و زاور را نشانه کرد.

«زاور» که در سه قدمی بود خیره خیره در وی نگرست و به‌گفتن این کلام

اکشفا کرد:

— زن! پسر! تیرت بخطا میره.

تناردیه پاشنه را فشار داد. تیر بخطا رفت.

زاور گفت. نگفتم!

بیکرونای چماقش را پیش پای زاور انداخت و گفت،

- تو امیراتور همه شیطونایی! من تسلیم میشم.

زاور از دیگران پرسید. شما چطور؟

همه جواب دادند. مام تسلیم میشیم!

زاور با ملایمت گفت: درست، خوبه! من که گفتم، همه تون نجیبین.

بیکرونای گفت: من جز يك خواهش از شما ندارم، وقتی که توسیاه چال افتادم

نوتونو ازم مضایقه نکنن.

زاور گفت: موافقم.

و سر به عقب گرداند و گفت: حالا بیایید تو.

يك دسته شیکردشهری، قداره بدست، و يك دسته آزان باچماق تأدیپ بمحض

آنکه زاور فرمان داد وارد شدند. دزدان را دستگیر کردند و محکم بستند. این جمعیت

مردان که يك شمع بزحمت روشنشان میکرد این کتسام جانور را مملو از ظلمت

میکردند.

زاور بدرستی گفت: به همه دستبند بگذارید.

صدایی که صدای مرد نبود اما هیچکس ممکن نبود که بگوید صدای زن است

فریاد زد،

- آگه راست میگین به خورده نزد يك بیابین!

زن تناردیه به یکی از زوایای کنار پنجره پناهنده شده بود و هم او بود که این

غرش را از دل برمی آورد.

گزنه های شهری و پاسبانان عقب رفتند.

زن تناردیه شالش را ازدوش انداخته بود اما کلاه بر سر داشت؛ شوهرش که پس

از خطارفتن تیر، خود را کنار کشیده و میتوان گفت که به او پناه برده بود پشت سرش

چمباتمه نشسته و تقریباً زیر شال زن که پامین افتاده بود پنهان شده بود، و زن درحالی

که با هیکل درشت خود او را ناپدید می ساخت سنگ را بالای سر نگاه داشته بود و مانند

ماده غولی که بخواهد صخره ببرد! پرتاب کند، آنرا بر سر دست حرکت میداد.

در این حال فریاد زد، خیر دار!

همه سمت دهلیز عقب نشینی کردند. وسط زاغه جای وسیعی خالی ماند.

زن تناردیه نگاهی به دزدان که تسلیم شده بودند کرد و با صدایی حلقی و خشن

زیر لب گفت: ای بیقرت ها!

زاور لبخند زد، و در فضای خالی و بی مانمی که زن تناردیه فراهم آورده بود و

چشمان دریده اش را با حرص روی آن میچراند پیش آمدن گرفت.

زن تناردیه فریاد زنان گفت: نزد يك نیا، لهت می کنم!

زاور گفت: چه بمب اندازی! تنه جان! تو مثل مردها ریش داری، اما من هم

مثل زنها چنگال دارم.

و همچنان پیش رفت.

زن تناردیه، آشفتمو و مخوف، دو پا از هم بیاز کرد، تنه اش را عقب برد و

جلو آورد و با بی‌باکی سنگ را بطرف سر «ژاور» پرتاب کرد. ژاور خم شد. سنگ از بالای سرش گذشت، به دیوار ته اتاق خورد، يك تکه بزرگ از گچ کاری دیوار را بر زمین ریخت. خود نیز بازگشت و زاویه به زاویه جست و خیز کرد، طول زاغه را که خوشبختانه خالی بود پیمود و نزدیک پای ژاور بی حرکت ماند.

هماندم ژاور به تناردیه‌ها رسیده بود. یکی از دو دست پهنش را بر شانه زن تناردیه و دیگری را بر شانه تناردیه کوفت و فرمان داد:

- دست‌بند!

مردان پلیس دسته جمعی بدون کلبه بازگشتند و در چند ثانیه فرمان «ژاور» اجراء شد.

زن تناردیه، چون دست‌های خودش را و دست‌های شوهرش را بسته دید، خود را بر زمین انداخت و گریه کنان فریاد زد:

- دخترام!

ژاور گفت: توحش تاریکند.

در آن موقع پاسبانان، پیرمرد مست و خواب رفته را پشت در دیده بودند و تکانش می‌دادند. پس از لحظه‌ای پیرمرد بیدار شد و بالکنت گفت:

- تموم شد، ژونورت؟

ژاور گفت: آره.

شش دزد، کت بسته ایستاده بودند؛ هنوز صورت‌های شیخ آسافان را داشتند؛ هنوز سه تاشان چهره رنگ آلود داشتند و سه تای دیگر ماسک.

ژاور گفت: ماسک‌تان را داشته باشید.

ودر حالی که همه را با نگاهی مثل نگاه فردريك دوم در سان پوتسدام، از نظر می‌نگراند به سه دوده پاك كن گفت:

- سلام «بیکرونای»، سلام «بروژون»، سلام «دومیلیارد».

سی روبره سه ماسک‌دار کرد و به مردی که تبر تیشه گاوکشی داشت گفت:

سلام «گولمر».

وبه مردی که چماق داشت: سلام بابیه؛

وبه مردی که از درون شکم حرف می‌زد گفت: سلام «گلاکروس».

هماندم زندانی دزدان را مشاهده کرد که از موقع ورود مأموران پلیس کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود، و سرپایین انداخته بود.

ژاور گفت: این آقا را باز کنید، و هیچکس را نگذارید اذر بیرون رود.

چون این را گفت با وضعی شاهانه جلو میز که شمع و لوازم تحریر روی آن مانده بود نشست، از جیبش يك برگ رسمی بیرون کشید و تنظیم صورت مجلس را آغاز کرد.

چون سطور نخست را که همیشه دارای اسلوب واحدی است نوشت، سر برداشت و گفت:

- آقایانی را که این آقایان بسته بودند نزدیک آورید.

پاسبانان اطراف را نگرستند.

ژاورگفت: چرا معطلید؟ کجا رفته است؟
زندانی دزدان، مسیو لوبلان، مسیو اوربن فایر، پدراورسول پاکاکلی، نابود شده بود.

در کلبه محفوظ بود، اما پنجره مستحفظی نداشت. مرد گرفتار همینکه خود را از بند آزاد دینه بود و در موقمی که «ژاور» سرگرم نوشتن مقدمات صورتمجلس بود، از اغتشاش، از قبل و قال و از دحام، از تاریکی و از یک لحظه کوچک که هیچ کس متوجهش نبود استفاده کرده، و خود را از پنجره بیرون انداخته بود.

یک آزان، جلو دریچه دوید و نگاه کرد. کسی در خارج دیده نمیشد.
نردبان طنابی که از پنجره به پایین آویخته بود هنوز می لرزید.
ژاور زیر لب گفت:

— بخود شیطان قسم، حتماً این یکی از همه بهتر بود!

-۲۲-

گوچر لویی که در جلد سوم نمره میزد

روزی بعد از روزی که این حوادث در خانه بولوار «اوپیتال» بوقوع پیوسته بود یک بچه که ظاهراً از طرف پل اوترلین می آمد، از خیابان سمت راست بولوار سوی خندق «فونتن بلو» می رفت.

کاملاً شب بود. این بچه، پریده رنگ، لاغر، و زنده پوش بود با یک شلوار کرباسی مخصوص ماه فوریه؛ و با همه قوت صدایش آوازمیخواند.
در نیش کوچه «بنی بانکیه» یک پیرزن گوشت پخت میان یک توده زباله در روستایی فانوس نور افکن خیابان کاوش می کرد. بچه در حال عبور به پیرزن برخورد، قهقهه عقب رفت و با صدای بلند گفت:

— زکی! منو بپا! خیال میکردم این، یکی از اون گنده هاس، از اون سگای گنده گنده!

کلمه «گنده» را در نوبت دوم با صدایی مسخره آمیز و نفخ دار بر زبان آورد که برای نشان دادنش باید نوشت: سگای گنده.

پیرزن با خشم تمام قد راست کرد و غرغرکنان گفت:

— حروم زاده تخم سگ! آگه قدم خمیده نبود میدونستم به کجالت لکبیزنم!

بچه گفت: چخ! چخ! چخ! حالا دیگه میتونم بگم که هیچ اشتباه نکردم.
پیرزن، نفس گرفته از خشم، تکان دیگری به خود داد و کاملاً قد راست ایستاد.

۱- در نسخه اصلی کتاب هر قسمت از رمان تشکیل دو جلد میداد. آغاز جلد سوم چاپ سال ۱۸۶۲ در مجلد اول این چاپ است.

دروشنایی سرخ چراغ گذرگاه، چهرهٔ سریش را که بازوایا و چین‌های بسیار، پست و بلند شده بود، و خطوطی را که مانند پنجهٔ غاز بر دو گوشهٔ دهانش نقش بسته بود روشن ساخت. تنه را ظلمت فرا گرفته بود و چیزی جز سردیده نمی‌شد. پنداشتی که ماسک مجسمهٔ «پیری» بوسیلهٔ يك شمع نور در تاریکی شب از کنار تنه‌اش جدا شده است. کودک، این منظره را نکرست و گفت:

- ببخشین خانم! خوشگلی تون اونطورا نیست که پلگر من بیاد.
راهش را پیش گرفت و به خواندن این تصنیف پرداخت:

شاه پناچه‌دار
می‌رفت به شکار.
شکار کلاغ ...

همینکه این سه مصرع را خواند صدایش را برید. جلوخانهٔ شمارهٔ «۵۲-۵۰» رسیده بود. چون درخانه را بسته دیده بود، لگد زدن بر در آغاز کرده بود؛ لگد هایی سنگین و صدا دار و شجاعانه می‌زد که بیشتر مر بوط به کفش‌های مردانه‌یی بود که بیادداشت، تا به پاهای بچه‌گانه‌یی که در کفش داشت.

در آن هنگام همان پیرزن که در کوچهٔ «پتی بانکیه» دیده بود با نمره‌های شدید و با حرکات خارج از اندازه سوی او می‌شناخت و می‌گفت:

- کیه؟ چه خبره؟ یا رب العالمین! درو شکستن! .. خونم رو خراب کردن!
ضربات لگد مداومت داشت.

پیرزن نفس می‌زد، نمره می‌کشید؛ می‌دوید، فریاد می‌کرد:

- تو این دوره با خونه‌های مردم اینطور بایس کرد!

ناگهان ایستاد، کودک «لان» را شناخت.

با خشم بسیار گفت: یعنی چه! این خود شیطونه!

بچه گفت: دکی! همون پیرزنه! سلام علیکم! خانم «بورگون موش». اوسم جدو آبادمو ببینم!

پیرزن با اخمی مختلط که بدیهه‌گویی قابل توجهی، کشته بشمار می‌رفت و سهمی هم از پیری و زشتی داشت، اما بدبختانه در تاریکی شب نادیده ماند گفت:

- هیچکی اینجا نیست، نخاله!

بچه گفت: دهه! پس پدرم کجاس؟

- تو «فورس»!

- دکی! ... مادرم؟

- تومن لازار!

-! خوبه! خواهرام؟

- تو «مادلونت» (۱)!

کودک پشت گوشش را خاراند، «مام بورگون» را نکریست و گفت:
- آ...آ...

سپس روی پاشنمعايش دور زد و يك لحظه بعد پيرزن كه پاى درايستاده بود
او را ديد كه زير درخت هاى نارون كه باد زمستان شاخه هاىشان را مى لرزاند فرو
ميروود و آوازش را شنيد كه با صدايى روشن و جوان ميخواند،

شاه پاچهدار
ميرفت به شكار،
شكار كلاغ،
رو چوب پا» سوار.
هر كه ميديفتش
ميدادش صنار!

پایان قسمت سوم